

سودازده

niceroman.ir

نویسنده: فرناز رمضان نیا

من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم...

فیض کاشانی

تقدیم به مخاطب های نازنین و حمایتگرم

با تمام وجود متشکرم از:

"مریم تقوی فرد" دوست عزیزم که به من اجازه داد از شعرهای زیبایش در کتابم استفاده کنم.

"ساجده فرجی" عزیز که در مسائل حقوقی کتاب یاری ام داد.

"پریسا زرگر" دوست نابم که در لحظه لحظه ی کتاب همراهم بود.

در ساعت دوازده ظهر یک جمعه ی تابستانی، وقتی لب حوض نشسته بود و با شمعدانی هایی که دور تا دور آن چیده شده بودند مشغول بود، در خانه به صدا در آمد. حدس زد خودشان باشند. دم عمیقی گرفت و مثل همیشه سعی کرد بر خود مسلط باشد. هدایت الله خان گفته بود به زودی می آیند، اما روز و زمانش را مشخص نکرده بود. از جایش بلند شد و به کندی، به سمت در حرکت کرد. پشت در که رسید، نفس تازه ای گرفت، باید مثل یک خانم رفتار می کرد، همان طور که هدایت الله خان خواسته بود. باید نشان می داد دختر هدایت الله خان ملک زاده است. در را که باز کرد، با چهار نفر که مقابلش ایستاده بودند و منتظر نگاهش می کردند، رو به رو شد. اشرف را خیلی زود تشخیص داد و به این فکر فرو رفت که با وجود داشتن سه دختر چه قدر خوب و خوش بر و رو مانده. چادرش را جلوی صورتش گرفته بود و منتظر حرفی از سوی او بود!

- سلام! بفرمایید داخل.

راه را برایشان باز کرد. اشرف از همان زیر چادر جواب سلامش را داد و جلوتر از دختران وارد شد. سه دختر هم هر یک با چمدان هایی در دست به داخل قدم رنجه نمودند. برخلاف مادر، چادر سرشان نبود و روسری های گل گلی به سر داشتند و دو تایشان، خیلی با هم پیچ می کردند و برای او چشم و ابرو می آمدند! آن یکی اما با مهربانی با او دست داد و سلام احوال پرسی کرد و خود را عاطفه معرفی کرد. اشرف همانطور که از کنار حوض رد می شد پرسید:

– هدایت الله خان خونه نیستن؟

وفا در حالیکه به داخل خانه دعوتشان می کرد، گفت:

– نه، الانا دیگه باید پیداشون بشه. بفرمایید داخل!

اشرف به جای اینکه سه پله ی پیش رو را طی کند و بالا برود، به سمت تخت بزرگی که در حیاط قرار داشت رفت و آنجا نشست:

– تا هدایت الله خان بیان اینجا منتظر می مونیم.

دختران هم چمدان های بزرگشان را کشان کشان با خود به سمت تخت بردند و خود را روی آن انداختند! نفس نفس می زدند و حسابی خسته شده بودند. وفا دیگر تعارفی نکرد:

– پس من برم شربت براتون بیارم.

همین که خواست قدم روی اولین پله بگذارد، اشرف متوقفش کرد:

– بعدا شربت هم می خوریم، الان بیا پیش ما بشین تا با دخترا آشنات کنم.

وفا شانه ای بالا انداخت و بی حرف به سمت تخت رفت. برایش کمی جا باز کردند و اجازه دادند لبه ی تخت بنشیند. اشرف که چادر روی شانه هایش افتاده بود، کمی گره ی روسری اش را شل کرد:

– عاطفه بزرگترین دخترمه، فکر کنم دو سه سالی ازت کوچیکتر باشه. بیست سالته دیگه درسته؟

وفا به نشانه ی مثبت سر تکان داد. اشرف به دو دختر دیگرش که نزدیک به هم نشسته بودند و وفا را طوری دیگر نگاه می کردند، اشاره کرد:

– محدثه و مهدیه، دوقلو ان و تازه چهارده ساله شون تموم شده.

به محدثه و مهدیه نگاه کرد، با اینکه دوقلو بودند شباهت زیادی به هم نداشتند و شکل اشرف هم نبودند. اشرف با وجود سی و پنج سال سن، مثل بیست و پنج ساله ها می ماند و هیچ چروکی در صورتش نداشت. باید به آقاجون دست مریزاد می گفت بابت انتخابش. عطر یاس چادرش تا زیر بینی وفا هم رفته بود. پوستش شفاف بود و براق و چشمانی میشی رنگ داشت. با وجودی که نامادری اش شده بود، از او بدش نمی آمد و سنش به قدری بود که نیازهای پدرش را درک کند.

البته که کمی به خاطر این بی مهری و عجله در ازدواج دومش از او دلگیر بود، اما نمی توانست به او خرده بگیرد! در همین فکر ها بود که محدثه، زبان باز کرد:

- اسم تو چیه آبجی ناتنی؟

وفا بی آنکه ناراحتی اش را از شنیدن "آبجی ناتنی" نشان بدهد پاسخش را داد:

- اسم من وفاست.

محدثه و مهدیه بی ملاحظه خندیدند و یک صدا گفتند:

- وفا هم اسممه؟ تا حالا نشنیده بودیم!

عاطفه لبش را به شدت گزید و اشرف چشم غره ی شدیدی برایشان رفت که ساکت شدند.

- این اسمو مادرم برام گذاشته.

اشرف برای اینکه جو را از آن حالت خارج کند، رو کرد به وفا و با نرمش گفت:

- از این به بعد سه تا دختر ندارم، چهار تا دختر دارم. می تونی منو مادر اشرف صدا کنی.

محدثه و مهدیه که این حرف به مزاجشان خوش نیامده بود لب ورچیدند اما عاطفه، دست یخ زده ی وفا را در دست گرفت:

- دیگه با هم خواهریم، مگه نه؟

وفا لبخندی از سر اجبار زد و حرفش را تایید کرد. با وجودی که باید خوشحال می بود و خدا را بابت اینکه نامادری خوبی گیرش آمده بود شکر می کرد؛ اما نبود! انگار یک چیزی این بین، غلط بود! حس ششمش مثل همیشه، زیادی فعال بود!

خوشبختانه آن روز غذا زیاد درست کرده بود، چون جمعه ها امکان داشت کسی سرزده به خانه شان بیاید، عادت داشت همیشه بیشتر درست کند و برای همین هم غذا به اندازه ی اشرف و دخترانش داشت. هدایت الله خان یک ساعت بعد با کیسه هایی پر از میوه به خانه آمد و وقتی دید اشرف روی تخت نشسته با اخم به وفا نگاه کرد:

- چرا مهمون رو بیرون نگه داشتی بابا؟

تا وفا آمد چیزی بگوید، اشرف پیش دستی کرد و همانطور که کیسه ها را از دست شوهرش می گرفت، گفت:

- خسته نباشی آقا! دختر تقصیری نداره، من خواستم منتظر بمونم تا شما هم بیای.

هدایت الله خان در حالیکه سعی می کرد آب شدن قند در دلش را نشان ندهد، گفت:

- آخه تو این ضل گرما بیرون موندین گرما زده می شین اشرف خانم! یالا یالا بلند شید دخترا، بیاید بریم داخل.

پنج نفری پشت سر هم داخل خانه رفتند. اشرف همانطور که چادر را از روی شانه هایش بر می داشت خانه را هم نگاه می کرد. خانه قدیمی بود اما بزرگ و ترمیمز! مادر وفا زن با سلیقه و مرتبی بود و از همه چیز به خوبی مراقبت کرده بود. بعد از او هم وفا مسئولیتش را به خوبی انجام داده بود. وفا فوراً به آشپزخانه رفت تا بساط ناهار را مهیا کند. همه چیز آماده بود فقط مانده بود سالاد شیرازی! وفا عاشقش بود و اگر هرروز با غذایش سالاد شیرازی نمی خورد، آن غذا به او نمی چسبید! به خاطر همین هم همیشه پدرش به او می گفت: خوبه تو شیرازی نشدی بابا! وسایل سالاد را در آورد و مشغول پوست گرفتن خیارها شد که در آشپزخانه به صدا در آمد و کسی وارد شد. عاطفه را دید:

- بذار کمکت کنم.

- نمی خواد خسته ای، خودم انجامش می دم.

عاطفه چاقویی برداشت و کنارش روی زمین نشست:

- شاید دلم بخواد پیش خواهر جدیدم باشم و باهاش حرف بزنم. هوم؟

وفا در صورتش خیره شد، بین دخترها فقط او به اشرف شباهت داشت و الحق که خوشگل بود! دو دختر مشغول شده بودند. عاطفه دلش می خواست از او بداند و بیشتر با او گرم بگیرد اما وفا مثل همیشه شروع کننده نبود. همینطور که خیارها را خرد می کرد، پرسید:

- چقدر درس خوندی وفا؟

وفا گوجه ای برداشت و در همان حال که خردش می کرد جواب داد:

- من دانشجوام، ادبیات می خونم.

عاطفه به وضوح ذوق کرد:

- چه قدر خوب! خوش به حالت! منم خیلی دلم می خواد برم دانشگاه! اما راستش مامان زیاد خوشش نمیاد. آقا جون با دانشگاه رفتنت مخالفتی نکرد؟

وفا از اینکه عاطفه بر خلاف خودش، چقدر زود با همه صمیمی می شد تعجب کرد، اما باز هم نشان نداد:

- چرا نکرد. آقا جون هم از دانشگاه خوشش نمی اومد، به زور مامانم راضی شد...

وفا دیگر ادامه نداد. یاد مادر، دلش را نیش می زد! عاطفه که پی به حالش برده بود، سعی کرد بحث را عوض کند:

- ولی بازم خیلی خوش شانسی، مامان اشرف من که فقط دلش می خواد یه شوهر درست و حسابی گیرم بیاد! می گه هزاریم درس بخونی آخرش باید بری خونه شوهر.

با وارد شدن اشرف به آشپزخانه، صحبت هایشان نیمه کاره ماند. نگاه وفا به لباس هایش افتاد. لباس خانگی پوشیده بود و موهای بلندش را از پشت به سادگی بسته بود! یک آن حالش دگرگون شد. هرچه قدر هم سعی می کرد منطقی باشد و با خودش کنار بیاید، باز هم کار آسانی نبود! دیدن یک زن دیگر به جای مادرش در خانه، آزارش می داد. حالا هرچه قدر هم که اشرف خوب و مهربان بود، مادر او که نبود.

- غذا آماده نیست؟ هدایت الله خان غذا می خوان.

وفا به خود آمد و از جا بلند شد. به سمت کابینت رفت و ظرف ها را بیرون کشید:

- چرا آماده ست. الان سفره میذارم.

وقتی از خواب بیدار شد ساعت از نه گذشته بود. روز قبل پذیرایی از اشرف و دخترهایش حسابی خسته اش کرده بود. سر و صدا از حیاط می آمد. رخت خوابش را جمع کرد و در کمد گذاشت. وقتی وارد پذیرایی شد، ماتش برد. همه چیز عوض شده بود. دیگر به سلیقه ی مادرش نبود. جوشش خشم را در وجودش حس کرد اما سعی کرد بر خود مسلط باشد. باید می پذیرفت. مادرش دیگر زنده نبود، خانم این خانه هم نبود. از امروز به بعد دیگر خانم این خانه، اشرف بود! واقعیت همین بود! نفسش را عمیقاً بیرون داد و پا به حیاط گذاشت. اشرف و دخترها را دید در حالیکه داشتند فرش می شستند. با خودش فکر کرد چه قدر زود افسار کارها را به دست گرفته! محدثه و مهدیه با دیدن او که بالای پله ها ایستاده و نگاهشان می کرد، نق زدند:

- چرا واستادی اونجا؟ بیا کمک کن بی وفا!

و خندیدند! عاطفه نگاهی از سر تاسف به دخترها انداخت و دوباره با فرچه مشغول شد. وفا پله ها را پایین آمد. شلنگ را از دست محدثه بیرون کشید و بی آنکه به حرف سبکسرانه شان جوابی بدهد، به سمت اشرف رفت و فرچه و صابون را از دستش گرفت:

- شما برید استراحت کنید خسته شدید. من می شورم.

اشرف رضایت مندانه نگاهی به او انداخت و به خانه برگشت. چهار دختر مشغول بودند. گرچه محدثه و مهدیه بیشتر در حال آب بازی بودند تا شستن فرش! انقدر شیطنت کردند و دور حیاط دویدند که دسته گل به آب دادند! ناگهان صدای شکستن چیزی آمد که وفا و عاطفه را شوکه کرد. محدثه در حالیکه تکه های شکسته گلدان را با پا کنار می زد، گفت:

- این دیگه این وسط چی کار می کرد؟

نگاه وفا با دیدن گلدان شمعدانی شکسته اش، به خون نشست. از شدت خشم، صابون را محکم بین چنگش گرفت که له شد. عاطفه شماتت بار دختران را نگاه کرد:

- یه بار نشد یه کارو درست انجام بدین! نمی خواد کمک کنید، برید بالا!

وفا فرچه و صابون را روی فرش رها کرد و به سمت حوض دوید. دخترها از دیدن حرکت او تعجب کردند و دست به دهان ماندند. وفا انگار که یکی از بچه هایش را از دست داده باشد، نزدیک بود بزند زیر گریه! او دختری نبود که به راحتی گریه کند یا اشکش دم مشکش باشد، اما شمعدانی هایش به جانش بسته بودند و تنها دوست و همدمش! زیر لب با خود گفت:

- چه طور تونستن این کارو بکنن؟

محدثه که گوش های تیزی داشت، شنید و دو تا هم گذاشت رویش:

- به ما گفتی بی رحم؟!

وفا چشمانش را بست. داشت خودش را خیلی کنترل می کرد که چیزی به آنها نگوید. اما آن ها که از رو نمی رفتند! مهدیه ادامه حرف محدثه را گرفت:

- آره گفت! منم شنیدم! واقعا که... آجی ناتنی بدجنس! به خاطر یه گلدون بی ارزش به ما این حرفو زدی؟

طاقتش تمام شد. اجازه نمی داد بیشتر از این پیش روی کنند! همانطور که روی زانو نشسته بود سرش را به سمتشان چرخاند:

– این دفعه رو ندید می گیرم! اما حواستونو جمع کنید... اگه حتی یه گلبزرگ از شمعدونیام کم بشه، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید!

دو دختر مات و مبهوت خیره به دهان وفا مانده بودند! داشتند نقشه می ریختند که چطور این رفتار وفا را تلافی کنند! برای همین به قهر رو برگرداندند و شکایت وفا را پیش اشرف بردند! وفا تا دقایقی کنار حوض نشست و برای شمعدانی سرخ از دست رفته اش، عزا گرفت. بعد از مادر، تنها دوستانی بود که او داشت. تنها دوستانی که با آن ها حرف های دلش را می زد. رازدار ترین دوست ها را داشت! بعد از اینکه به آن ها آب داد و کمی نازشان را کشید، به خانه بازگشت. دخترها حسابی از دست وفا شکار بودند و با اخم و حرص نگاهش می کردند. اشرف با دیدن وفا گفت:

– دخترا گفتن چی شده..

وفا توقع این را داشت که او طرف دخترانش را بگیرد و بخاطر حرف هایی که به آن ها زده، شماتتش کند اما...

– دخترا به خاطر شکستن شمعدونیت متاسفن... مگه نه دخترا؟

محدثه و مهدیه به اجبار گفتند:

– بله!

و این گونه قضیه تا مدتی ختم به خیر شد. ناهار دستپخت خانم جدید خانه بود. خوشمزه بود اما برای یک بچه، هیچ غذایی غذای مادر خودش نمی شود. هدایت الله خان تا توانست از دستپخت همسر جدیدش تعریف کرد و تا خرخره هم خورد و وفا به این فکر کرد بیچاره مادرش. پدرش هیچوقت برای غذاهایی که می پخت از او تشکر نمی کرد. حتما راست می گفتند که زن دوم، شیرین تر است...

شب وقتی وفا خواست برای خواب به اتاقش برود، محدثه و مهدیه راهش را سد کردند.

– کجا داری می ری؟

وفا از خستگی چشم هایش باز نمی شدند:

- معلوم نیست؟ می رم بخوابم.

دخترها دست به سینه شدند:

- دیگه نمی تونی تو این اتاق بخوابی! چون از این به بعد اتاق ماست.

با این حرف چشمانش باز شدند. هیچی نشده داشتند اتاقش را صاحب می شدند؟ سعی کرد کنارشان بزند اما مگر می رفتند؟

- نمی تونی بری! اونجا دیگه اتاق ما سه تاست. تو باید بیرون بخوابی!

محدثه به اتاق رفت و رخت خواب وفا را آورد، پرت کرد جلوی پایش!

- بیا، اینم رخت خوابت! شب به خیر.

نمی دانست باید چه کند؟ چطور می توانست از پس این دو دختر شرور بر بیاید؟ عاطفه از اتاق بیرون آمد:

- من نمی خواستم اتاق تو بگیرم... اما مامان..

در همین لحظه اشرف از اتاق دیگر بیرون آمد و روبرویش ایستاد. با دیدن وفا، چهره ی ناراحت به خود گرفت:

- چقدر بد شد... جا نیست تو اتاق با دخترا بخوابی؟

وفا انقدر باهوش بود که بفهمد همه چیز زیر سر کیست! پوزخندی زد و خم شد تا رخت خوابش را بردارد:

- بهتر بود قبل از غصب کردن اتاقم، ازم اجازه می گرفتین.

اشرف قیافه ای متعجب به خود گرفت و رو به عاطفه کرد:

- عاطفه جان؟ از وفا اجازه نگرفتین و رفتین تو اتاقش؟

عاطفه من و من کنان گفت:

- اما مامان... مگه شما...

اشرف برای اینکه بحث به جاهای باریک نکشد، دستش را دور بازوی عاطفه گذاشت و به سمت اتاق هولش داد:

- بهتره دیگه برین بخوابین... دیر وقته.

رخت خوابش را گوشه ای از پذیرایی پهن کرد. دراز کشید و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد. به فکر فرو رفت. هنوز دومین روز بود که وارد زندگی شان شده بودند و همه چیز انقدر تغییر کرده بود. بعد تر قرار بود چه بشود؟

یک ماهی از آمدن اشرف و دخترها به خانه ی هدایت الله خان می گذشت. دخترها باز هم کم و بیش، با رفتارهای نپخته شان وفا را آزرده بودند اما او در کمال متانت، با آن ها رفتار کرده و سعی می کرد ادب یادشان بدهد. چندروزی می شد که از دستشان آسایش داشت. روی ایوان، پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود و غرق در دنیای خودش، حافظ می خواند. احساس شعرهایش را خیلی دوست داشت.

سر و صدای دخترها که تا ایوان کشیده شد حواسش را از کلمات پرت کرد. امکان نداشت با وجود آن ها چیزی از شعر سر در بیاورد. دخترها با دیدن وفا، دست به کمر زدند و یکی از آن ها گفت:

- درس می خونی؟

وفا جواب داد:

- نه، شعر می خونم.

محدثه دهان کجی کرد:

- ایش! توام چه حوصله ای داری انقدر شعر معر می خونی بی وفا!

پلک هایش را روی هم گذاشت و باز کرد:

- تا کی می خواین به این رفتارای سبکسرانه و بچگانه تون ادامه بدین؟

محدثه و مهدیه که از حرص زوزه می کشیدند، نگاه خط و نشان داری برای وفا کشیدند و مهدیه با همان خشم بچگانه اش گفت:

- از کسی که لاک قرمز به دست و پاش می زنه و نماز نمی خونه انتظار بیشتری نمی ره!

چشمان وفا از گستاخی اش گشاد شدند. مطمئن بود خود او هم متوجه حرف بی ربطی که زده بود شد اما تنها برای خالی نبودن عریضه، این حرف را زد! محدثه دنباله حرف خواهرش را گرفت:

- پس مامان راست می گه که تو نماز نمی خونی! همیشه لاک داری... می دونستی می ری جهنم؟

وفا کتاب را بست و کناری گذاشت. از جا برخاست و روبه رویشان ایستاد. قدش خیلی از آن ها بلند تر بود که باعث شد آن دو بی اختیار از او فاصله بگیرند! سعی کرد کنترل خود را به دست بگیرد:

- ببینید، یه چیزی می گم، تا آخر عمر آویزه ی گوشتون بشه! هیچکسو تو قبر کسی دیگه ای نمی ذارن! پس لازم نیست نگران جهنم رفتن من باشین! حواستون به کارای خودتون باشه! این را گفت و در برابر نگاه بهت زده آنها وارد خانه شد. آن دو که تازه این جمله را شنیده بودند به هم نگاهی انداختند. مهدیه پرسید:

- منظورش از این حرف چی بود؟ هیچکسو تو قبر کسی نمی ذارن؟
محدثه چانه اش را خاراند:

- ممم... فکر می کنم منظورش این بود که ما تو کاراش فوضولی نکنیم! ایش! دختره ی از خود راضی مغرور!

وفا که دیگر مطمئن شده بود این رفتارها از کجا آب می خورد، تصمیم خودش را گرفته بود! برای همین یک راست وارد آشپزخانه شد که با او روبه رو شد. با احترام گفت:

- باید باهاتون حرف بزنم.

اشرف که به چیزهایی مشکوک شده بود، بی آنکه در چهره اش چیزی پدیدار کند، پرسید:

- چیزی شده دخترم؟

وارد آشپزخانه شد و در را بست. دست هایش را به هم مالید و لب تر کرد:

- اشرف خانم، شما با من مشکلی دارین؟

اشرف چهره اش را متعجب نشان داد:

- چه مشکلی می خوام داشته باشم باهات دخترم؟

وفا حرف هایش را در ذهن پس و پیش کرد و وقتی به نتیجه ی معقولی رسید، لب باز کرد:

- من می دونم که شما از وجود من تو خونه راضی نیستین، اما لازم نیست از طریق دخترا به این کارا ادامه بدین! لطفا هر مشکلی دارین به خودم بگید و منو با اون بچه ها در نندازین...

اشرف خودش را به آن راه زد:

– از چی حرف می زنی وفا جان؟ دخترا کاری کردن که من نمی دونم؟

وفا کلافه شده بود، از اینکه او هنوز بر ادامه دادن این نمایش پافشاری می کرد. از اینکه احمق فرض بشود متنفر بود. از اینکه انقدر زود همه چیز را متوجه می شد هم. از اینکه انقدر حس هایش قوی بودند هم بیشتر از همه چیز متنفر بود. اما دست خودش که نبود، مایه ی وجودش همین مدلی بود.

– نیازی نیست انکار کنی... من همه چیزو می دونم! و اینم می دونم که جا رو برای شما و دختراتون تنگ کردم... خواستم بگم نگران نباشید... تا چندروز دیگه دانشگاه شروع می شه و می رم خوابگاه و دیگه نیازی به این کارا نیست.

اشرف یکی پشت دستش زد و لبش را گزید:

– این حرفا چیه دخترم؟ داری ناراحتی می کنی... نشنیده می گیرم.

وفا مصمم بود. از حرفش بر نمی گشت.

– لطفا شنیده بگیرین. این یه چیز طبیعیه! هیچ نامادری ای از بچه شوهرش خوشش نمیاد. من اینو می فهمم.

اشرف دستش را روی شانه ی وفا گذاشت و با سیاست همیشگی اش گفت:

– من تورو مثل دخترای خودم دوست دارم وفا جان... این حرفا رو جایی دیگه ای نزن، خدایی نکرده به گوش بابات برسه دلخور می شه.

وفا جدی بود. هیچ نرمشی در چهره اش دیده نمی شد. اما دیگه صحبت کردن با این زن را هم بی فایده می دید و می دانست هزاری هم حرف بزند، او رویه اش را تغییر نخواهد داد! در طی این مدتی که با هم هم خانه شده بودند کامل اخلاق اشرف دستش آمده بود! برای همین به نشانه ی احترام سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

اشرف، استکان چای را داخل نعلبکی گذاشت و به دست شوهرش داد. باید هرچه زودتر، هدایت الله خان را با خودش یک دل و یک زبان می کرد و کار را یک سره! کمی خودش را به شوهرش نزدیک کرده و با چرب زبانی گفت:

– هدایت الله خان، راستش می خواستم راجب مسئله ای باهاتون حرف بزنم.

مرد چای را هورت کشید:

- چه مسئله ای اشرف خانم؟ خیر باشه.

اشرف لبخند گشادی زد:

- اتفاقا خیره، خیلی هم خیره. راستش یکی از فامیلای دورمون، دنبال یه دختر خوب واسه پسرش می گرده، تا فهمیدم یاد دختر شما افتادم. هنوز نمی خواین بفرستینش خونه شوهر؟ داره دیر می شه ها.

هدایت الله خان قند را گوشه ی لب جا داد و به فکر فرو رفت. اشرف فرصت را مناسب دید و ادامه داد:

- من همسن وفا بودم عاطفه رو داشتم. دختر هرچی زودتر بره خونه شوهر بهتره هدایت الله خان، هم چشم و گوشش وا نمی شه، هم جوونه و حوصله خونه داری و بچه داری رو داره.

وقتی تاثیر حرفهایش را در چهره شوهرش دید، با چرب زبانی افزود:

- نظر شمام همینه هدایت جان؟

هدایت الله خان از شنیدن هدایت جان، گل از گلش شکفته شده بود:

- چی بگم اشرف خانم، بی راه هم نمی گی. اما این دختره دانشگاه می ره، اونوقت چطوری می خواد شوهر داری کنه؟

- وقتی شوهر کنه خودش یاد می گیره چی کار کنه هدایت الله خان، وفا دختر زرنگ و باهوشیه. من مطمئنم از پس شوهرداری به خوبی بر میاد. پسر خانواده داریه، پدرش شرکت داره هدایت الله خان، پسره رو هم برده پیش خودش و بهش کار داده. وضعشون خیلی خوبه، تک فرزنده. تحصیلات داره. تو این دوره نمونه همچین چیزی کم پیدا می شه!

حرف های اشرف، مرد را حسابی به فکر فرو برده بود. چه کسی از پول بدش می آمد؟ بالاخره وفا هم باید روزی ازدواج می کرد. قرار نبود که تا وقتی پیرزن بشود، در این خانه بماند. پس چرا باید فرصت به این خوبی را از دست می داد؟ اگر همین طور بود که اشرف می گفت، دیگر بهتر از این کجا می خواست گیرش بیاید؟ باید از خدایش باشد که با پسر پولدار و تحصیل کرده ای ازدواج می کند! مگر شانس چندبار در خانه شان را می زد؟

اشرف که متوجه نظر مثبت شوهرش شده بود، پرسید:

- می خوان یه نظر دختر رو ببین... بگم بیان؟ یه روز که وفا از دانشگاه اومده باشه میگم بیان همین جا، یه نظر همو ببین، شاید پسندن. بگم هدایت جان؟

هدایت جان هدایت جان کردن ها کار خودش را کرد آخر.

- نه ماما! این یکی رو دیگه نمی تونم قبول کنم.

فریده تلاشش را برای راضی کردن پسرش، بیشتر به کار گرفت:

- ندیده می گی نه پسر؟ آخه چرا نه؟

- یعنی شما نمی دونین چرا؟ شما که از احساسات من نسبت به نگین خبر دارین!

فریده مستاصل به پسرش نگاه کرد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند:

- آره پسر... برای همینم می خوام کمکت کنم. اون دختر به ما و خانواده مون نمی خوره، من مطمئنم باهاش خوشبخت نمی شی عزیزدلم. به حرف ماما گوش بده، من خوبیتو می خوام. حالا یه نظر دختره رو ببینی مگه گناه می شه؟ اشرف خانم خیلی ازش تعریف می کنه. می گه قد بلند و ترکه ایه، موهایش فرو مشکیه، چشمش درشت و ...

میعاد حرف مادر را قطع کرد در حالی که کتش را بر می داشت تا خانه را ترک کند:

- برام مهم نیست اون دختر چه جوریه ماما. خوشگل ترین دختر روی کره ی زمینم باشه، من نمی خوامش!

به سمت در خروجی که راه افتاد، فریده هم به دنبالش روانه شد و باز هم اصرار کرد:

- میعاد جان، به خاطر ماما... پسر!

میعاد در را به هم کوبید و از پله ها سرازیر شد. از زور حرص نمی توانست به خوبی نفس بکشد. او به مادر از علاقه اش به نگین می گفت و مادر از دختر ناتنی اشرف خانم تعریف می کرد؟ قد بلندی و موهای فر مشکی آن دختر برایش ذره ای هم جذاب نبود. تمام دنیای او نگین بود. آن دختر که کوتاه با چشمان بادامی مشکی. او خود نگین را می خواست نه ظاهرش را. چطور باید این را به مادر می فهماند؟ از طرفی نمی خواست نگین را از دست بدهد، از طرفی هم شکستن دل مادر برایش بزرگترین گناه عالم به حساب می آمد! گیر افتاده بود. چطور ممکن بود هم از زیر این اجبار در برود، هم دل مادر را نشکند؟ احساس خفگی می کرد. به یقه اش دست برد تا کمی آزادش کند. حس می کرد یک جریان هوای گرم در درونش به تشویش افتاده! داغ کرده بود.

آخر هفته بود که وفا از خوابگاه به خانه برگشت. دوری راه خسته اش کرده بود. فرفری های سرکشش، از زیر مقنعه بیرون آمده و روی صورتش را گرفته بودند. بعضی اوقات از دستشان عاصی می شد و دلش می خواست از ته قیچی شان کند! اما فوراً پشیمان می شد. مادر عاشق موهایش بود و همیشه به او می گفت: با این موهایی که تو داری، می تونی هر کسی رو که بخوای شیفته خودت بکنی.

کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و وارد خانه شد. با فکر به این که چند روز خانه است و دوباره باید با دخترها سرو کله بزند و از سیاست های زیرکانه اشرف حرص بخورد، حالش گرفته شد. نزدیک حوض شده بود که به شمعدانی هایش سلام و حالشان را پرسید.

- معذرت می خوام که نمی تونم مثل قبل بهتون برسم، دانشگاه و درس خوندن خیلی دردسر داره! اما قول می دم این چند روزی که هستم رو حسایی با هم وقت میگذرونیم.

صدای اشرف از فاصله ای نزدیک، او را به خود آورد:

- خوش اومدی وفا جان!

بهت زده سرش را بالا آورد و با دیدن اشرف که روی تخت نشسته بود و کنارش یک زن غریبه و یک پسر غریبه تر بودند؛ خشکش زد. پسر داشت با آن چشمهای خمارش متعجب نگاهش می کرد. اما آن زن، با لبخندی محسوس روی لبش داشت به او خوش آمد می گفت! اشرف که متوجه حال وفا شده بود، گفت:

- مهمون داریم دخترم...

وفا گلوپی صاف کرد و نزدیک تر شد. هنوز نگاه متعجب پسر رویش بود. وفا حس کرد به فرفری هایش یک جواری نگاه می کند! خوشش نیامد و چشم غره ی جانانه ای برایش رفت. رو به خانم گفت:

-سلام خانم، خوش اومدین...

سلامی آرام هم به پسر داد و رو به اشرف پرسید:

- معرفی نمی کنید؟

اشرف خنده ی آرامی کرد:

- چرا عزیزم... ایشون فریده خانم هستن، از اقوام دور.

و بعد رو کرد به پسر چشم خمار:

- ایشون هم آقا میعاد پسرشون.

فریده در همین یک نظر از او خوشش آمده بود. دقیقا همان طور بود که اشرف گفته بود. فقط اگر بینی اش این قوس کوچک را نداشت، خیلی بهتر بود. با هزار بدبختی میعاد را راضی کرده و با خودش از تهران تا این جا کشانده بود. چه قدر گریه و زاری راه انداخته و خودش را به مریضی زده بود تا پسر را راضی کند. می دانست میعاد نمی تواند خیلی مقاومت کند. او را وابسته به خود بار آورده بود و هروقت می خواست به کاری راضی اش کند، از مهارت های مادرانه اش استفاده می کرد و کار خودش را پیش می برد! میعاد اما، خون داشت خونس را می خورد و با خودش فکر می کرد واقعا این دخترک با خودش چه فکر کرده؟ فکر کرده با آن وزوزی های بی ریختش خیلی جذاب به نظر می رسد؟ یا با آن پاهای دراز و لاغریش؟ مادر گفته بود حسابی براندازش کن و میعاد هم تا توانسته بود همه جای دختر را دید زده بود تا عیبی از او در بیاورد! تنها عیبی که داشت قوس بینی اش بود و باید از همین استفاده می کرد و می گفت که او را نپسندیده! با خود فکر کرد مگر کیست که برای او چشم غره می رود؟ واقعا مادر چه چیز این دختر را پسند کرده بود؟! معلوم بود از آن دخترهای از خودراضی مغرور روی اعصاب است! نه، ممکن نبود اتفاقی بینشان بیفتد!

اشرف که وفا را با آن وضع دید کمی توی ذوقش خورد! موهایش را چرا مرتب نکرده بود؟ یک کرم هم به صورتش نزده بود! این همه پیش فریده خانم از او تعریف نکرده بود که این ریختی ظاهر بشود! اگر دختر خودش بود، خوب می دانست چطور گوشش را بکشد! اما حیف که دستش بسته بود. وقتی دید همانطور ایستاده و بی حرف به شمعدانی های مزخرفش نگاه می کند، گفت:

- دخترم! میوه ها رو شستم تو آشپزخونه است...

وفا منظورش را به خوبی فهمید. سری تکان داد و به خانه رفت. وقتی در را باز کرد سه دختر را پشت در دید که داشتند از لای پنجره ها فوضولی می کردند! با دیدن او گفتند:

- ایش! ترسوندیمون...

عاطفه با دیدنش روب*و*سی گرمی کرد:

- خوش اومدی. خسته نباشی. مهمونا رو دیدی؟

وفا کیف و وسایلش را گوشه ای گذاشت:

-آره! برای چی اومدن؟

عاطفه لبش را گزید:

-یعنی... تو نمی دونی؟

وفا شانه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. میوه ها را داخل جا میوه ای چید. عاطفه مسکوت خیره به حرکاتش بود. چه قدر دلش می خواست جای او باشد. میعاد را از بچگی دوست داشت! وقتی چیدن میوه ها تمام شد، پیش دستی کرد:

- تو خسته ای... بده من می برم.

وفا از خدا خواسته، کار را به او سپرد و رفت تا کمی استراحت کند. عاطفه با دست هایی لرزان، پله ها را پایین رفت و جلویشان ایستاد. اشرف با دیدن عاطفه به جای وفا، وا رفت و حرصش گرفت! نقشه داشت وقتی میوه ها را می آورد او را گیر بیندازد و بنشاندش کنار میعاد! اما عاطفه تمام نقشه هایش را برهم زده بود! فریده پرسید:

- ...عاطفه دخترته آره؟ ماشا... چه قدر بزرگ شده!

اشرف با لبخند تصنعی جوابش را داد. عاطفه میوه را جلوی میعاد گرفت. حس می کرد از این همه نزدیکی به او، قلبش در حال انفجار است! دلش می خواست میعاد یک نگاه ناقابل به او بیندازد، اما میعاد اصلا در این باغ ها نبود! یک هلو برداشت و تشکر کرد.

اشرف نمی خواست به هیچ عنوان، این فرصت پیش آمده را از دست بدهد. باید تا تنور داغ بود، می چسباند و گرنه معلوم نبود بار دیگری، چنین فرصتی گیر بیاورد یا نه. فریده و میعاد عزم رفتن کردند که اشرف لبخندی گشاد گوشه ی لبش چسباند:

- کجا؟ این همه راهو اومدین مگه من می ذارم امشب برین؟

فریده گفت:

- ممنون اشرف جان، بهتره ما دیگه مزاحمتو کم کنیم.

میعاد با کلافگی پایش را تکان می داد و منتظر بود هرچه زودتر، از آن خانه بروند تا بتواند نفس راحتی بکشد. اما اشرف دست بردار نبود، دست فریده را گرفت و همان طور که او را از پله های ایوان بالا می برد، گفت:

- بمون دستپخت عروست رو هم بخور... آشپزیش حرف نداره.

دندان های میعاد با حرص روی هم ساییده می شدند و مشتش لحظه ای باز نمی شد. اگر ادب و احترام سرش نمی شد، حساب کار را دست این زنِ خودشیرینِ منفعت طلب می داد! هنوز نه به بار بود و نه به دار، داشت دختره را قالب می کرد! میعاد متوجه شد که مادرش نرم شده و مایل به ماندن است. با احترام رو به اشرف کرد:

- ممنون اشرف خانم، ولی ما باید بریم... من تهران کار دارم.

میعاد هنوز اشرف را نمی شناخت و نمی دانست اگر بخواهد کاری را انجام بدهد، هیچ کس جلودارش نیست! همان طور که در ازدواج دومش، دخترانش نتوانسته بودند کاری از پیش ببرند و منصرفش کنند.

- ای بابا پسر، کار که همیشه هست... بیشتر از این تعارف کنی ناراحت می شما. هدایت الله خان هم اگه بفهمه من گذاشتم به این زودی برید منو سرزنش می کنه! شما که نمی خوای من از شوهرم سرزنش بشنوم پسر؟

میعاد در معذورات سختی قرار گرفته بود. راه فراری نداشت. تربیت مادر طوری بود که بی ادبی کردن برایش بدترین کار به حساب می آمد. با وجود اینکه شدیداً از حضورش در آن خانه و کنار آن دختر از خود راضی، هیچ رضایتی نداشت، اما چاره ای نبود! پذیرفت که شام بمانند و بعد از آن راهی تهران شوند. چاره ای نبود، مجبور بود کمی دیگر هم تحمل کند!

اشرف همین که موفق شد آن دو را داخل خانه بکشاند، به سراغ وفا رفت که در اتاق مشغول استراحت بود. بدون این که در بزند وارد شد و دید که وفا روی زمین، ملحفه را به دور خود پیچیده و چشمانش بسته است. از روی حرص نفسش را بیرون داد و در دل بر سر دختر غرغر کرد. یعنی کی می توانست از شرش خلاص شود؟ با وجود اینکه در خوابگاه به سر می برد و چندروزی بیشتر خانه نمی ماند، اما باز هم تحمل او برایش سخت بود. این دختر مثل دخترهای خودش نبود که بتواند با دو تا اخم و تخم بنشاندش سرجا. این دختر خیلی باهوش بود. علاوه بر آن، محکم و فهمیده بودنش بود که اشرف را نگران می کرد. باید هرچه زودتر او را از این خانه و پدرش دور می کرد تا می توانست نفس راحتی بکشد. وجود این دختر، نمی گذاشت خیلی از کارهایی که دلش می خواست را انجام بدهد. نه اینکه از او بدش بیاید، نه! اما انگار به نوعی از او حساب می برد و واهمه داشت. مادر بزرگش همیشه می گفت مراقب زن های باهوش باش. زن های باهوش خطرناکند و خوب بلدند چطور رفتار کنند. حالا وجود وفا برایش خطرناک بود. نمی

خواست به هیچ گونه افسار هدایت جانش از دستش در برود! در ثانی، باید او را راهی خانه بخت می کرد و خیال هدایت الله را راحت می کرد و بعد از آن کاری می کرد که همه چیز از آن او و دخترانش شود. چرا نباید بشود؟ وفا اگر با میعاد پسر فریده خانم ازدواج می کرد، دیگر که غمی نداشت. پولشان از پارو بالا می رفت و دیگر محال بود محتاج پدر شود! تازه او باید از اشرف ممنون می بود به خاطر به وجود آوردن چنین موقعیت خوبی برای ازدواجش. وگرنه چه کسی در این خانه را می زد با آن اخلاقی که وفا داشت؟ اصلاً طوری نبود که پسران عاشقش بشوند. نه نازی داشت و نه عشوه ای. اگر میعاد را نمی پذیرفت شک نداشت که در این خانه می ماند و می ترسید و اشرف هم هیچوقت روی خوش زندگی را نمی دید و باید تا آخر عمر، دست به عصا حرکت می کرد مبادا وفا ایرادی با او بگیرد! اشرف هم هنوز جوان بود. در سی سالگی با سه دختر بیوه شده و از دست آن مرد خلاص شده بود. شوهر قبلی اش مرد کاری و سرسختی بود اما بزرگترین ایرادش دست به زنش بود. اشرف نمی توانست چیزی بگوید یا حرفی بزند چون بعدش مصادف بود با تو دهانی خوردن. در تمام آن سال ها فقط خفه خون گرفته بود این زن. اما هدایت الله خان مهربان بود و دوستش داشت. نمی توانست اجازه بدهد وفا باعث شود او هم یکی بشود مثل شوهر سابقش و دوباره روز از نو روزی از نو...

کنارش ایستاد و به آرامی صدایش زد:

- وفا... وفا جان!

پلک های وفا به آرامی تکان خوردند. خوابش سبک بود و با کوچکترین صدایی، بیدار می شد. از لای پلک هایش اشرف را دید که بالای سرش ایستاده. نیم خیز شد و با صدایی که رگه هایی از خواب آلودگی در آن بود، گفت:

-بله؟ کاری داشتید؟

- یه زحمت برات داشتم دخترم... راستش این فامیلمون و پسرشو شام نگه داشتم... خواستم اگه حالشو داشتی شام رو تو بپزی...

وفا بی منظور گفت:

- مشکلی نیست ولی چرا من؟ دست پخت شما که خیلی بهتره.

اشرف دوباره دست به دامان سیاستش شد:

- آخه بعد از سال ها همو دیدیم گفتم بشینیم یکم گپ بزنیم... اگه نمی تونی عیبی نداره دخترم... خودم یه کاریش می کنم.

وفا که چرت چند دقیقه ای سر حالش آورده بود، گفت:

- نه نمی خواد. شما برید پیش مهمونتون من کارا رو انجام می دم.

وفا به همراه عاطفه در آشپزخانه مشغول تدارکات شام بودند. میعاد کنار هدایت الله خان که به تازگی آمده نشسته بود و چایی می خورد. محدثه و مهدیه گوشه ای از پذیرایی نشسته بودند و در گوش هم درمورد میعاد و زیبایی اش پچ پچ می کردند و در باره ی حالت خمار چشمان و مژگان در هم پیچیده اش کنجکاو می کردند. کمی آنطرف تر، فریده و اشرف کنار هم نشسته و گرم صحبت و برنامه چیدن بودند. فریده در حالیکه سعی می کرد طوری حرف بزند که میعاد را کنجکاو نکند، رو به اشرف گفت:

- من که از دختره خوشم اومد اشرف جان... به نظر دختر معقولی میاد. یه امتیاز خوبی که داره دانشگاهشه... از این حیث هم به میعاد و خانواده ما می خوره.

اشرف دستی به روسری لطیفش برد:

- آره فریده جان، خیالت از بابت وفا راحت باشه... از همه لحاظ خوبه. هدایت الله خان خوب دخترشو بار آورده. معدب و کم حرفم هست و اعصاب آدمو با وراجی خرد نمی کنه...

اشرف به حرف هایی که می زد باور داشت. وفا دقیقا همین طوری بود که او می گفت. اگر سد راهش نبود، هیچوقت کنارش نمی زد.

فریده گفت:

- باید هرجوری شده میعادو راضی کنم و از چنگ اون دختره ی سیریش نجاتش بدم... بدجوری عاشق اون مارمولک بد قیافه شده. هرچیم بهش می گم اون دختر به ما و خانواده مون نمی خوره تو گوشش نمی ره که نمی ره...

- آره، تو اونور پسر تو راضی کن تا منم جریانو به این دختره بگم... هدایت الله خان که گفت هرچی من بگم قبول داره. فقط باید رضایت وفا رو بگیرم که اونم به زودی می گیرم و بعدش باید سور و سات عروسیو آماده کنیم.

فریده لبخند دندان نمایی زد حرف او را تایید کرد.

- پس ایشالا به زودی عروسی در پیش داریم.

میعاد برای عوض شدن حال و هوایش به حیاط رفت. هوای خانه برایش سنگین بود. کلافه بود و حوصله نداشت. اتفاقا وفا هم همان جا بود، در حیاط. پشت کرده به میعاد، کنار حوض کوچک خانه نشسته بود و گلدان هایش را آب می داد و چیزهایی زمزمه می کرد که میعاد نمی شنید. با کنجکاوای چند قدم نزدیک تر شد. وفا به قدری مشغول ابراز علاقه به شمعدانی هایش بود که حضور او را حس نکرد. داشت این گونه با آن ها حرف می زد:

- روزایی که نیستم سپردم به عاطفه تا بهتون برسه. ازش راضی هستین؟ وقتی خوابگاهم دلم برای حرف زدن باهاتون تنگ می شه، بعد مادر تنها همدم شماها شدین...

میعاد متعجب به سه رخ وفا خیره شده بود و در فکر فرو رفته بود. دیوانه بود که با گل ها حرف می زد؟ انتخاب مادر این دختر خل و چل بود؟ باید کاری می کرد. نمی توانست دست روی دست بگذارد تا مادر، همه کارها را پیش ببرد و بنشاندش سر سفره عقد! باید با خود این دختر حرف می زد و به او می گفت که خواهان کسی دیگر است. برای اینکه توجه او را به خود جلب کند، مشتش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ای کرد. وفا فوراً متوجه شد و به سمتش چرخید. حس کرد چیزی برای گفتن دارد. میعاد سر صحبت را این گونه باز کرد:

- وفا خانم... ببخشید مزاحمتون شدم. لازمه یه چیزی رو بدونید!

وفا که چیزی از حرف های او سر در نیاورده بود، پرسید:

- شما چه حرفی برای گفتن با من دارین؟!

از طرز جواب دادنش، میعاد یکه خورد. توقع داشت بگوید: خواهش می کنم، بفرمایید. اما جواب او زمین تا آسمان با تصورات میعاد تفاوت می کرد.

میعاد سختش بود که ایستاده حرف بزند. دستش را از جیبش بیرون آورد و به سمت دیگر حوض رفت. با فاصله روبروی وفا نشست و دستش را داخل آب برد تا کمی از التهاب درونی اش کم شود. باید حرفش را می زد همین الان، کنار همین حوض و شمعدانی های قرمز.

- نمی خوام ناراحتتون کنم یا غرورتونو بشکنم، ولی من نمی تونم با شما ازدواج کنم چون... یکی دیگه رو دوست دارم.

بعد از گفتن این جمله، به صورت دختر روبرویش چشم دوخت تا عکس العملش را ببیند. ابروهایش کمی از چشم هایش بالا تر رفته بودند و چشم های درشتش، خیره به او. توقع داشت از تعجب شاخ دریاورد یا از اینکه غرورش له شده هوار بکشد، اما وفا با آن چیزی که او فکر می کرد خیلی فرق داشت. وفا هنوز ساکت بود. در ذهنش داشت وقایع اخیر را از نظر می گذراند. پس حدسی که زده بود و فکر می کرد بیخود و مسخره است، درست از آب در آمده بود و اشرف قصد داشت هرچه زودتر، از شرش راحت شود. داشت حسابی فکر می کرد چه جوابی بدهد و نمی دانست دارد صبر میعاد کم طاقت را لبریز می کند.

- چیزی نمی گین؟

- چرا فکر کردین من ناراحت می شم یا به غرورم بر می خوره؟

میعاد گیج شده بود:

- یعنی... الان ناراحت نشدید از اینکه فهمیدین به شما میلی ندارم؟

- نه، چون میلی به شما نداشتم.

میعاد حس کرد از درون دارد می سوزد. هرچه بیشتر جواب های این دختر را می شنید، بیشتر حرصش در می آمد. به عمرش تا به حال با چنین دختر جسوری روبه رو نشده بود. دستش را به یقه اش کشید. این روزها عجیب احساس خفگی می کرد. بدون این که فکر کند گفت:

- خوبه که احساسمون متقابله. اما مادرم شما رو برای من، در نظر گرفته و خیلی روی این موضوع پافشاری می کنه و می خواد هر جور شده، ما رو ببندد به ریش هم!

وفا همینطور گلبرگ های لطیف شمعدانی قرمز را لمس می کرد، جواب داد:

- منصرفش کنید.

میعاد خنده ای که شباهت زیادی به پوزخند داشت کرد:

- شما مادر منو نمی شناسید. مرغش یه پا داره.

- این دیگه مشکل شماست...

میعاد که از فهمیدن بی میلی وفا به خود خوشحال بود، گفت:

- اگه مطمئن باشم که شما هم مثل به انجام شدن این کار راضی نیستین و با هم تو یه جبهه ایم، هرجوری شده این قضیه رو تموم می کنم!

وفا دوباره در آن قهوه ای های مخمور خیره شد. چند ثانیه طولانی. میعاد هر لحظه داشت بیشتر از رفتارهای وفا شوکه می شد. بدون دستپاچگی در چشمان او زل زده بود و داشت حرف هایش را مزه مزه می کرد!

- بله، کاملاً مطمئن باشید... هیچ چیز شما جزو ایده آل هایی که من برای ازدواج دارم، نیست.

آتش درونی وجود میعاد، به یکباره تبدیل به یخ شد. دستش از روی گلویش سر خورد به روی سینه. این دختر، دیوانه اش کرده بود. مگر او چه چیز کم داشت که جزو ایده آل های سرکار خانم نبود؟ پس درست فکر کرده بود. این دختر بی نهایت از خودراضی و مغرور بود!

وفا بی معطلی از کنارش بلند شد و به سمت پله ها رفت. میعاد هنوز همانجا، خشکش زده بود.

- کم کم بفرمایید بالا، غذا دیگه باید حاضر شده باشه.

وفا که رفت، با خود زمزمه کرد:

- نه بابا! جزو ایده آل هاشونم که نیستیم! حیف شد واقعا!

پوزخندی زد و به سمت پله ها گام برداشت.

بعد از خوردن شام، فریده و میعاد راهی تهران شدند. از آن جا تا تهران نزدیک به دو سه ساعتی راه بود. فریده راضی از شبی که به خیال خودش با موفقیت طی شده بود، سرش را به پشتی صندلی ماشین تیکه داده و از آهنگ ملایمی که از پخش می آمد لذت می برد. همان طور که اشرف گفته بود دستپختش هم عالی بود. رفتارش در تمام شب معقول بود و هیچ بی نزاکتی ای در آن دیده نمی شد، برعکس نگین! آن دخترکِ مارمولکِ بدقیافه! چه قدر فریده از او نفرت داشت. باید هرطور شده رای میعاد را می زد. برای اینکه مزه دهان میعاد را بفهمد، با مهربانی لب به سخن گشود:

- مهمونی امشب بهت خوش گذشت پسرم؟

میعاد پوزخند بی صدایی زد:

- وقتی به زور آوردینم باید بهم خوشم بگذره؟

فریده با دلجویی بازوی پسرش را گرفت:

– انقدر لجبازی نکن دیگه پسر گلم... دیدی چه قدر خانوم و خوشگل بود؟ من که خیلی ازش خوشم اومد.

میعاد بازویش را از دست مادر به آرامی بیرون آورد:

– اما من نپسندیدمش... اصلا خوشم نیومد ازش!

فریده یکه خورد و متعجب به نیم رخ پسرش چشم دوخت.

– چرا میعاد جان؟ چه ایرادی توش دیدی؟

میعاد همان بهانه ای که با کاویدن چهره ی وفا پیدا کرده بود را بر زبان آورد:

– دماغش زشته، قوزیه!

فریده با حیرت گفت:

– اِ... کجا قوز داشت طفل معصوم؟ یه قوس کوچیک بود فقط...

– برای من که یه قوس کوچیک نبود و یه قوز گنده بود! تازه فقط همین نبود که، زیادی دراز بود.

دختر که نباید انقدر نردبون باشه! فقط یکم از من کوتاهتر بود!

فریده که متوجه بهانه گیری های پسرش شده بود، خنده ای کرد:

– ای پسره ی شیطون! الکی عیب رو دختر مردم نذار. اگه مشکل دماغه خب می تونه عملش کنه.

قدشم که به نظر من خیلی هم خوب بود، به هم میاین!

با این حرف، میعاد ناخواسته به مرز انفجار رسید. بی آنکه خودش را کنترل کند صدایش را بالا برد:

– نمی خوام بس کنی مادر من؟ خوبه خودت می فهمی بهونه ست، می دونی دلم باهاش نیس، اما بازم اصرار می کنی؟

فریده که از حرکت پسر ناراحت شده بود، بی اختیار بغض کرد. تا به این روز میعاد صدایش را

روی او بلند نکرده بود. اما امشب... در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد و محکم باشد با

دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه آقا میعاد... تا به این سن صداتو روم بلند نکرده بودی که امشب کردی! اون دختره ی موزمار باهات چیکار کرده که این طوری شدی؟

میعاد متوجه بغضی که در صدای مادرش می پلکید شد:

- مامان، معذرت می خوام...

فریده از فرصت پیش آمده استفاده کرد و با شکایت بیشتری گفت:

- منو بگو که می خوام تورو از دست اون دختره ی گدا گشنه که برای پولات دندون تیز کرده نجات بدم. دستت درد نکنه، این بود مزدَم؟

میعاد با خواهش صدایش زد:

- مامان...

فریده وقتی تمام حربه هایش را به بن بنست رسیده دید، روش جدیدی را به کار بست. رویش را از پسر به سمت پنجره گرفت و صدایش را محکم کرد:

- مامان بی مامان... تا وقتی اون دختره رو می خوای، از مامان خبری نیست. یا منو انتخاب کن یا اون دختره فتنه رو. می تونی انتخاب کنی، ولی یادت باشه باید پای هر انتخابی که می کنی وایستی.

عاطفه آن شب را تا صبح با گریه گذراند. دیگر مطمئن بود که وفا و میعاد حتما با هم ازدواج می کنند. می دانست کار، کار مادر است. می دانست اما کاری از دستش بر نمی آمد جز گریه. مادر را می شناخت، حرف حرف خودش بود. هیچوقت به او گوش نمی داد و همیشه با سیاست یک جوری سرش را شیره می مالید و ساکتش می کرد. اما دیگر نمی توانست ساکت بماند. باید تلاشش را برای پسری که فکر می کرد دوستش دارد می کرد تا بعدها پشیمان نشود. صبح با چشمهای سرخ به سراغ مادر که در آشپزخانه مشغول تدارک دیدن صبحانه بود رفت. اشرف با دیدن چشم های سرخ و زیر چشم گود رفته دختر، رنگ از رخس پرید. به سرعت به سمتش رفت و بازویش را تکان داد:

-عاطفه؟ عاطفه جان! چی شده دخترم؟ مریض شدی؟

عاطفه حق زد ناگهان. اشرف با دستپاچگی در آشپزخانه را بست و او را به گوشه ای کشاند و نشانند روی زمین. عاطفه همانطور حق می زد و اشرف هرچه تلاش می کرد، نمی توانست آرامش کند. نمی دانست درد دختر چیست تا دوایش شود.

- خون به جیگرم کردی! آخه یه کلوم بگو چی شده؟

عاطفه میان گریه لب زد:

- می... می... عا.

- میعاد؟ میعاد چی؟

جمله ی بعدش اش همزمان شد با حق زدن های بعدی:

- من دوستش دارم.

اشرف لبش را گزید و انگشت اشاره اش را جلوی بینی گرفت:

- هیس! میعادو دوست دارم یعنی چه؟

عاطفه سرش را بالا آورد و زل زد در چشم های نگران مادر:

- یعنی... دوستش دارم... یعنی... نذار با وفا...

اشرف دستش را جلوی دهان دختر گذاشت:

- نگو دختر نگو... دیگه هیچوقت این حرفو نگو!

عاطفه صبرش به سر رسید، هم چون بچه ای که عروسکش را از او گرفته اند و پس نمی دهند، بی تابی کرد:

- چرا مامان؟ چرا این کارو با من می کنی؟

- هرکاری می کنم بخاطر شما سه تاست!

- نه... نه مامان! تو داری اونو از من می گیری.

اشرف سر دختر را در آغوش کشید. دلش برایش سوخت. اگر می دانست به میعاد علاقه مند است، انقدر بی ملاحظه رفتار نمی کرد. عاطفه نسبت به آن دو دخترش، همیشه دختر با شرم و

حیایی بود و این اولین بار بود که چنین اعترافی به مادر می کرد و برای همین هم اشرف را تا به این حد متعجب و مستاصل کرده بود.

- گریه نکن عاطفه! دختر قشنگم... گریه چی رو می کنی؟ بهتر از میعادو برات پیدا می کنم.

عاطفه که می دانست نمی تواند مادر را قانع کند، تنها به اشک ریختن قناعت کرد. مادر حرفش را نمی فهمید، مادر میعاد را از او می گرفت، مادر... کار خودش را می کرد همیشه.

- بهترین مردا باید برات صف بکشن... میعاد برای تو کمه، کمه دخترم.

کاش می توانست به مادر حالی کند که بهتر از میعاد را نمی خواهد. که فقط میعاد را می خواهد با آن چشمان همیشه خمارش. که تا ابد فقط میعاد را می خواهد. با آن مژه های سیاه بلندش. اما نه، نمی توانست به مادر حالی کند. تلاش بی فایده بود...

چندروزی می شد که مادر با میعاد قهر بود. نه نگاهش می کرد نه حتی حرفی می زدند. بیشتر از پدر با مادر اخت بود. خواهر و برادری هم که نداشت، برای همین بدجور احساس تنهایی می کرد. تنها کسی که برایش مانده بود، نگین بود. باید او را می دید و با هم حرف می زدند. باید از کشمکش هایش می گفت. از مخمصة ای که مادر او را در آن گیر انداخته بود. بی آنکه مثل همیشه به خود برسد و عطر بزند، ماشین را برداشت و از خانه خارج شد. با او جایی قرار گذاشت و او را سوار نمود. دقایقی هردو در سکوت گذراندند تا اینکه نگین با آن صدای ریزش سد را شکست:

- چی شده عزیزدلم؟ چرا انقدر به هم ریخته ای و تو خودتی؟

- چند وقتییه اوضاع خوب پیش نمی ره... کلافه ام، نمی دونم چی کار کنم.

نگین دست کوچک و گرمش را روی دست میعاد که روی دنده بود گذاشت. گرمای وجود میعاد شدت گرفت. با کوچکترین تماسی از سمت این دختر، گرمش می شد و تا مرز سوختن پیش می رفت.

- باهام حرف بزن قربونت برم... بگو میعاد عزیزم چرا کلافه و عصبیه؟

میعاد نگران بود با حرفی که می خواهد بزند، او را برنجانند. اما مگر چاره ی دیگری هم داشت؟

- می خوان زنم بدن...

عضلات بدن نگین منبسط شدند. به قدری شوکه شد که چند ثانیه حتی پلک نزد. میعاد نگاه نگرانی به صورت موردعلاقه اش انداخت و وقتی او را در شوک دید، به خود لعنت فرستاد.

– عجب اشتباهی کردم! نباید بهت می گفتم. ببین چه حالی شدی..

نگین لبخندی زورکی و مسخره ای تحویل میعاد داد:

– خب... خب... تو می خوای چی کار کنی؟ می خوای ... ازدواج کنی؟

میعاد دست کوچک دختر را با خشونت از سر علاقه در بین دستش گرفت:

– نه دیوونه... معلومه که نه. تورو چی کار کنم؟

– می دونستم بالاخره یه روز این اتفاق می افته... مادرت از من به خاطر اینکه وضع مالی خوبی ندارم و خانواده م تحصیل کرده نیستن متنفره.

– سیس... هیچی نگو. مادرمو راضی می کنم... فقط تو بهم وقت بده. باید فکر کنم... فقط یه کمی صبر کن و به من اعتماد داشته باش.

نگین با لحنی که حسادت در آن به خوبی حس می شد، پرسید:

– دیدیش؟ از من خوشگل تره؟

میعاد خنده کرد و با دستش موهای نگین را به هم ریخت:

– دیوونه ی حسود! آره خیلی خوشگله... اوف!

چشم های بادامی دختر درشت شد. میعاد بلندتر خندید:

– خوشگله ولی نه به اندازه ی تو. برای من هیچکس به خوشگلی تو نیست...

نگین لبخندی از سر رضایت زد و انگشت هایش را در انگشت های دست راست میعاد، قفل کرد.

مثل همیشه، ظاهرش خونسرد بود و هیچ حسی را نشان نمی داد. اما درونش... درونش داشت در آتش خشمی که اشرف برپا کرده بود می سوخت و جolz و ولز می کرد. توقع داشت آن مکالمه ی رک و بی پروا با آن پسر، کار خودش را بکند و بحث این خواستگاری مسخره تمام شود. اما نشناخته بود، اشرف را نشناخته بود. دلش کمی سنگین شده بود و حرف ها داشت اما ترجیح می داد مثل تمام وقت های پیش، در دلش و با خودش حملشان کند تا با این زن یا دخترانش حرف بزند. البته حساب عاطفه از آن ها جدا بود اما با او هم نمی توانست یا شاید هم نمی خواست

حرفی بزند. نمی توانست به راحتی به کسی اعتماد کند. در تمام مدت زندگی نوزده ساله اش، مادر را داشت و دلش را پیش او خالی می کرد. به خاطر این درون گرا بودن و اخلاق خاصی که داشت هم دوستان زیادی نداشت. بهتر بگویم، اصلاً نداشت. همه بعد از مدتی با شناختنش از او کناره گیری می کردند و او را عجیب می دانستند! با خود فکر می کرد چه چیزش عجیب است؟ کم حرف بودن یا هر حرفی را نزدن؟ دست خودش نبود که این اخلاق را داشت. که وفا بود و تظاهر نمی کرد کس دیگریست. خودش بود و خودش، این دختر عجیب بود. مادر که رفت، همه چیز با او رفت... دیگر کسی را نداشت که پیشش دلش را سبک کند. تا مدت ها فقط یکی دو کلمه ناقابل از دهانش بیرون می آمد. دیگر میلی به حرف زدن با کسی نداشت. در آن روزهای دلگیر و پر از غمی که می گذراند و دلش از هربار پرتو شده بود و حس می کرد رو به انفجار است، آن هم انفجاری مهیب، به یاد حرف مادر افتاد: "اگه یه وقت من نبودم و کسی دیگه هم نبود که حرفاتو بشنوه، برو بشین کنار حوض، به سر و روی شمعدونیا دست بکش و بهشون عشق بده. وقتی باهات اخت شدن، حرفاتو هم گوش می دن."

وقتی چاره ای نیافت به حرف مادر عمل کرد. روزها کارش شده بود کنار حوض نشستن و با شمعدانی های قرمز حرف زدن. وقتی حالش خوب بود و از خوشی ها می گفت، شمعدانی ها هم سرزنده و سر حال تر به نظر می رسیدند. وقتی هم که دلش گرفته بود و هوای مادر را کرده بود، چند دانه اشک که می ریخت شمعدانی ها هم بی حال و غمگین می شدند و گویی با او هم دردی می کردند. همین شد که شمعدانی هایش به جانش وصل شدند. که انقدر به آن ها تعلق خاطر داشت. آن ها حالش را می فهمیدند، دوستش شده بودند، دوستانی با محبت. دوستانی که هرگز با زبانی تند و تیز نمی آزدندش. که هرگز باعث ناراحتی اش نمی شدند. که فقط توجه و رسیدگی می خواستند و عشق... وفا عشق را از شمعدانی هایش آموخت. حال تنها عشقی که در دنیا می شناخت و به آن باور داشت، همین عشق بود...

در همین فکر ها بود که هدایت الله خان به اتاق، احضارش کرد. به اشرف که دم در اتاق ایستاده بود نگاهی که کمی چاشنی تحقیر داشت انداخت و وارد اتاق شد. مطمئن بود همه چیز کار این زن است. مطمئن بود پدرش هم، هم سو با اوست! باید خودش را برای یک بحث ناخوشایند آماده می کرد. او دختری نبود که به راحتی کوتاه بیاید و پدرش هم یک دیکتاتور بود!

منتظر گوشه ی اتاق نشست. صاف و محکم، بی آنکه به پستی تکیه بدهد و به پدرش خیره شد. هیچ وقت نتوانسته بود با او ارتباط عاطفی خوبی برقرار کند. همیشه یک پرده ی حیا بینشان بود.

هدایت الله خان استکان را روی نعلبکی گل دار گذاشت و دستش را دور دهانش کشید و به سمت چانه پایین آورد. ثانیه ها به اندازه ی دقیق، کشدار شده بودند و وفا باز هم چهره اش را حفظ کرده بود. گاهی خیلی از خودش خسته می شد. گاهی دلش می خواست بتواند مثل بقیه بلند بلند بخندد و بلند بلند گریه کند، گلایه ها را بیرون بپاشد و خوشی ها را بروز بدهد. بالاخره پدرش لب به سخن باز کرد. کمی مقدمه چینی کرد و بعد رفت سر اصل موضوع. باز هم حدسش درست از آب در آمده بود. گاهی از این که انقدر زود همه چیز را می گرفت هم متنفر می شد. از اینکه همه چیز را همیشه زودتر می فهمید و هیچوقت غافلگیر نمی شد! پدر از محاسن میعاد مستوفی گفت و با تمام توانش سعی کرد او را در چشم وفا، خوب جلوه دهد. صحبت هایش که تمام شد وفا باید چیزی می گفت. هرچند، پدر زیرکانه رضایت خود را اعلام کرده بود و الان تنها منتظر شنیدن جواب مثبت بود. وفا حسابی که فکرهایش را جمع و جور کرد، گفت:

- حرفای شما همه صحیح آقا جون، ایشون عالی و بی نقص، اما من نمی خوام این طوری ازدواج کنم.

هدایت الله خان منظورش را از "این طوری" نفهمید. خب او جوان چندین سال پیش بود و وفا، جوان این سال ها.

- یعنی چی بابا؟ چه طوری؟

همیشه با خود فکر می کرد ازدواجش باید خاص باشد. نمی خواست به خواست پدر و نامادری اش، به دلیل اینکه او همه چیز تمام است، همسرش بشود. همیشه دلش می خواست خودش بیابد، خودش بخواهد و خودش انتخاب کند. این را حق خود می دانست. او دیگر بالغ شده بود. هرگز چنین ازدواج بیخودی را قبول نداشت. از اینکه معرفی بشود به کسی و کسی معرفی بشود به او. که با چند جلسه دیدار کوتاه بله را بدهد و همه ی ماجراجویی اش برای ازدواج خاصش، به این راحتی تمام بشود. مگر قرار بود در زندگی اش چند بار چنین انتخابی بکند؟ نه، اجازه نمی داد برنامه هایش را برای ازدواج خاصش، به هم بریزند. نه مادر اشرف، نه آقا جون با افکار سنتی اش، نه هیچ کس دیگر.

- یعنی که جواب من منغیه بابا. من ایشونو انتخاب نکردم. مادر اشرف، خانوم شما انتخابشون کرده، من هیچ نقشی این بین نداشتم. داشتم؟ مگه من کالا ام که دیده بشم و اگه خوششون اومد، تصمیم به ازدواج باهام بگیرن؟

چشم های هدایت الله خان داشت از کاسه در می آمد! این دختر این حرف ها را از کجایش در می آورد؟ این چه تفکراتی بود که داشت؟ مگر او و مادرش به انتخاب خودشان ازدواج کرده بودند؟ خانواده ها پسندیده بودند و آن ها هم قبول کرده بودند و سنتی ازدواج کرده بودند، زندگی خوبی هم داشتند! حالا این دختر چه می گفت؟ نتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد:

- چه قدر گستاخ شدی تو دختر! این حرفا رو از اون دانشگاه یاد گرفتی؟ مگه عقلتو از دست دادی که این حرفا رو می زنی؟

اشرف گوشش را به در چسبانده بود و حرص می خورد. دختره ی احمق، داشت همه چیز را خراب می کرد. دلش فقط به این گرم بود که هدایت جاناش را حسابی پر کرده. چند حرف دیگر بینشان رد و بدل شد که به بگومگویی بزرگ تبدیل شد.

- حرف من یکیه دختر، چونه زن... با این پسره ازدواج می کنی و میری سی زندگیت. دیگه وقت شوهر کردنته، تازه دیرم شده!

- چندبار بگم که من این کارو نمی کنم آقا ج...

صدای بلند هدایت، دختر را لال کرد:

- باز داره حرف می زنه! خجالت نمی کشی؟ حیات کجا رفته دختر؟

- من حق دارم برای ازدوایم تصمیم بگیرم... این به هیچ وجه، بی حیایی نیست!

هیچ کدام کوتاه بیا نبودند. نه پدر، نه دختر! الحق که خون هدایت الله خان در رگ های وفا جاری بود! اشرف خیال می کرد با حرف های پدرش رام شود اما نه، این دختر سرسخت تر از این حرف ها بود. با آمدن صدای سیلی، اشرف خود را داخل انداخت. هدایت الله خان روبروی دخترش ایستاده بود و از حرص نفس نفس می زد و وفا، با همان چهره ی بی حس ایستاده و دستش را هم روی گونه اش گذاشته بود! اشرف خود را به میان انداخت تا مثلاً میانجیگری کند:

- چی شد هدایت جان؟ آروم باش آقا... حرص و جوش برات سمه.

هدایت الله خان با صدای خش دار و بلندی به وفا اشاره کرد:

- این دختره قصد داره منو سخته بده و بفرسته ور دل مادرش...

وفا دیگر نمی توانست آن جا بماند. پاهایش لرزش خفیفی داشت و نمی خواست کسی این را بفهمد. قدم های بلند برداشت و خود را به آستانه در رساند، که با صدای جدی پدرش سرچایش ماند:

... یا با اون پسر ازدواج می کنی و این قضیه رو تمومش می کنی... یا باید دور درس خوندو خط بکشی. فکر نکن اگه این پسر رو رد کنی از زیر ازدواج در رفتی، بعد اون هر کی بیاد میدمت بری و اصلا هم حق حرف زدن نداری... خوب حواستو جمع کن.

فورا خود را از آن محیط آزار دهنده دور کرد و به حیاط رفت. نمی توانست آنقدر که می خواهد به خودش مسلط باشد. او هم تا جایی می توانست تحمل کند. حس می کرد زیر بار حرف های پدر، کمرش خم شده! حرف های نیش و کنایه دار و زخم زن! نمی دانست این قضیه قرار است به کجا برسد. نمی دانست اما سخت فکرش مشغول شده بود. این میعاد مستوفی دیگر یکهو از کجا پیدایش شد؟ اگر یک درصد از او خوشش آمده بود شاید اوضاع فرق می کرد! اما چنین چیزی نبود! به سوی حوض رفت و خم شد. مشتی آب برداشت و صورتش را شست. جای سیلی ای که خورده بود تازه تازه داشت می سوخت. تا به این سن پدر دستش را رویش بلند نکرده بود که به لطف اشرف این کار را هم کرد!

صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. به روی خودش نیاورد. دلش می خواست تنها باشد و تنها جایی که در خانه برای تنها ماندن برایش مانده بود این حیاط بود! اتاقش را که گرفته بودند. صدای گوشخراش مهدیه از پشت سرش آمد:

- واقعا که تو چه آدم بدذاتی هستی! عاطفه به خاطر تو داره زار زار گریه می کنه.

اول منظورش را نفهمید. اما بعد از چنددقیقه کنکاش، حدس هایی زد. به احتمال زیاد همین بود. آن شب متوجه نگاه های قایمکی او به میعاد شده بود. یعنی الان او مقصر بود که اشرف داشت او را برای آن پسر لقمه می گرفت؟

- تو از اولشم با ما خوب نبود. حالا هم که این بلا رو سر عاطفه آوردی!

به یکباره از کنار حوض بلند شد و به سمت او چرخید. بعد از آن همه حرف که شنیده بود، این یکی زیادی بود! گلویش را صاف کرد و جدی جوابش را داد:

- بهتره خودتو قاطی مسائل بزرگترا نکنی و بری به درسات برسی!

مهدیه زیر لب ایشی کشید و به خانه برگشت. وفا حس می کرد در تمام زندگی اش هیچوقت به این اندازه ذهنش دچار ترافیک فکری نشده بود! همیشه حواسش جمع بود و می دانست باید چه کند، چه چیز درست است و چه رفتاری مناسب! اما الان واقعا کم آورده بود. با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد دوباره بر خودش مسلط شود و تصمیم گرفت اول با عاطفه صحبت کند و نگذارد سوتفاهمی در این مورد برایش پیش بیاید.

دیوانگی اش دیگر حد و مرز نمی شناخت. در مخیله اش نمی گنجید که این قضیه ی ازدواج با آن دختر از خود راضی دراز، انقدر جدی شود! خیال می کرد مادر و پدر چند وقت پيله می کنند و وقتی ببینند راضی نمی شود، از این کار منصرف می شوند. فکرش را هم نمی کرد این جدیت به جایی برسد که پدر حسابش را مسدود کند و بگوید یا ازدواج می کنی یا از ارث محروم می شوی! هر چه دست به دامان مادر شده بود تا پدر را از خر شیطان بیاورد پایین، مادر گفته بود من هم با پدرت هم عقیده ام! داشت آتش می گرفت. با یک حرکت تیشرت را از تنش کند و به کناری انداخت. حالا دیگر مادر هم طرف او نبود! هر وقت چیزی می خواست و پدر قبول نمی کرد یا بدقلقی می کرد، به مادر می گفت و او با مهارت های خاصش پدرش را رام می کرد. اما الان چه می شد؟ الانی که مادر و پدر با هم در یک سو، خلاف سوی او بودند!

به سرعت از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. شیر آب سرد را تا آخر باز کرد و رفت زیرش. از سرمای بیش از حد، لرزی شدید در تمام بدنش افتاد. باید آتش درونی اش را خاموش می کرد و بعد فکر. باید راهی پیدا می کرد. باید با او حرف می زد. با نگین باید حرف می زد.

بدون آن که موهایش را خشک کند لباس پوشید و از خانه بیرون زد. مادر دید که با موهای خیس و آن سر و وضع بیرون می رود اما اصلا ابراز نگرانی نکرد. حتی نگاهش را هم دزدید! زیر لب بد و بیراهی به آن دختر و نامادری فتنه اش داد و به سوی نگین رفت.

در کافه ای قرار گذاشته بودند. نگین زودتر از او آمده بود. نگین با دیدن چهره ی میعاد جا خورد و فهمید اوضاع از آن چیزی که گفته بود قاراشمیش تر است. نگین قهوه ای سفارش داد:

- توام قهوه دیگه؟

- نه، به اندازه ی کافی آتیشیم! یه لیوان آب یخ تگری شاید بهتر باشه!

نگین با نگرانی دست سرد میعاد را گرفت:

- چرا میعاد؟ اوضاع بده؟ چرا انقدر داغونی؟

لبهای میعاد به لبخندی مسخره کش آمد.

- بد؟ خیلی بدتر از بد نگین!

- مربوط به اون قضیه ی ازدواج و ..

میعاد با حرص ادامه ی حرف نگین را گفت:

- اون دختره ی نردبون رو مخ! آره! همینه!

دستی که نگین پنجه اش را به آن قفل کرده بود، مشت شد. این چیزها برای میعاد ی که همیشه هرچیز می خواست پیش می رفت و هیچ وقت در سختی و ناراحتی نبود، بدترین وضع بود! برای تنها فرزند فریده و پیمان مستوفی، برای پسری که تا سن بیست و چهارسالگی در ناز و نعمت بود، بزرگترین بدبختی بود! میعاد هیچوقت یاد نگرفته بود در برابر مشکلات چطور رفتار کند! تنها بلد بود مثل پسریچه ها لج کند، قهر کند تا نازش را بکشند! تا به الان هم همین بود! اما این بار کسی نازش را نمی کشید و برایش دل نمی سوزاند! این بار تنها بود!

برای نگین از اوضاع فعلی گفت. از اینکه پدرش چه حرف هایی زده. از اینکه تمام حمایت هایش از طرف مادر قطع شده. نگین کمی فکر کرد:

- خب حالا تصمیمت چیه؟ ازدواج می کنی؟

میعاد به اندازه ای کفری بود که فراموش کرد شخصی که روبرویش نشسته، نگین است، دختری که دوستش دارد:

- آره! دارم لحظه شماری می کنم تا باهاش ازدواج کنم! نمی بینی مگه چقدر سرحالم و با دمم گردو می شکنم؟ چی می گه واسه خودت نگین؟

نگین تا به حال او را انقدر عصبی و پرخاشگر ندیده بود. لبش را گزید و سکوت کرد. میعاد که فهمید تند رفته است و بی فکر رفتار کرده، کمی لحنش را آرام کرد:

- تو می گی چی کار کنم؟ من بدون بابام هیچم. هیچی ندارم که مال خودم باشه! هرچی دارم و ندارم از بابامه. کاری کنم که از خونه پرتم کنه بیرون تا الاخون والاخون بشم؟ اگه این کارو کنم و قید همه چی رو بزنم، جایی داری که اونجا بمونم؟

نگین احساس خطر کرد. نباید چنین اتفاقی می افتاد. راست می گفت، میعاد بدون پدرش هیچ بود! انقدر همیشه همه چیز داشت حالا که قرار بود همه چیز را از او بگیرند، دست و پایش می لرزید و انگار داشت جان می داد!

– عزیزم، یه ديقه آروم باش تا فکرامونو بذاريم رو هم و ببينيم بايد چي کار کنیم!

ميعاد سکوت کرد. ليوان آب پر از يخ را برداشت و يک نفس سر کشيد. اما باز هم درونش داغ بود. کلافه بود، ديگر نمی دانست برای خاموش شدن اين آتش بايد چه قدر رويش آب بريزد.

وقتي به خانه برگشت، ديگر آن ميعاد دو ساعت پيش نبود. تصميمش را گرفته بود. بهترين راه همين بود. برای اينکه چيزی را از دست ندهد بايد اين کار انجام می شد. به هر نحوی که بود، بايد انجامش می داد. انجام دادن اين کار راحت تر بود تا از دست دادن دار و نداري که به آن ها وابسته بود. خودش را می شناخت، آدم سختی کشيدن و بی پولی نبود. راحت طلب بار آمده بود و زير بار سختی نمی رفت. نمی توانست که برود.

يک هفته بود که اجازه ي رفتن به دانشگاه را نداشت. هر کار کرده بود، هر چه قدر منطقی با پدر حرف زده بود تا اين کار را با او نکند، قبول نکرده بود و حرف خودش را می زد. هر چه فکر می کرد و راه تازه ای پيدا می کرد، به بن بست می رسيد. کاش مادر زنده بود، آن وقت می توانست پدر را از اين کار منصرف کند.

تنها در اتاق نشسته بود و فکر می کرد. اين روزها انقدر با خود فکر کرده و خودخوری کرده بود، چيزی تا ديوانگی اش نمانده بود. حتی با شمعدانی هايش هم کلمه ای حرف نزده بود. حرف زدن درباره ي آن موضوع که به او تحميل شده بود، خیلی آزارش می داد. از طرفی درسش بود و آرزوهایی که برای آینده اش داشت و نمی توانست از آن ها بگذرد، از طرفی ميعاد مستوفي بود که در همان ديدار اول به خوبی فهميده بود چه جور آدميست. درست مقابل هم بودند. چطور می توانست اين تحميل را قبول کند و زندگی با کسی که نقطه مقابلش است را به جان بخرد؟

اشرف با ظرفی از ميوه وارد اتاق شد. وفا اين روزها خیلی از دست او شکار بود. کسی که همه چيز زير سرش بود اما طوری وانمود می کرد انگار هيچ کاره است! دو رويی اين زن خیلی خوب برايش اثبات شده بود!

– برات ميوه آوردم دخترم. اين روزا انقدر تو اين اتاق تنها نشستی و هيچی نخوردی دو پاره استخون شدی!

- می شه بگید چرا انقدر اصرار دارین من با این آقا ازدواج کنم؟ جز رفتن من از این جا نفع دیگه ای هم براتون داره؟

اشرف حالت ناراحتی به خودش گرفت:

- مگه نگفتم دیگه چنین حرفی رو زن وفا جان؟ من چرا بخوام تو از اینجا بری؟ مگه جای کسی رو تنگ کردی؟ روز اول هم بهت گفتم توام دیگه دختر منی و من می خوام دخترام خوشبخت بشن. چرا الکی الکی پسره رو ردش می کنی و یکم بیشتر بهش فکر نمی کنی؟

- مطمئن باشید الکی الکی ردش نمی کنم اشرف خانم! من روزها روی این موضوع فکر کردم.

اشرف خنده ای کرد:

- تو یه بار دیدار چی می تونی ببینی آخه دخترم؟ بذار امشب که اومدن، برین با هم حرفاتونو بزنین، شاید پسندیدین!

چشم های وفا از تعجب درشت شدند. امشب که آمدند؟ خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد عادی بگوید:

- امشب میان؟

- آره دخترم. مثل اینکه آقا میعاد از تو خوشش اومده و خیلی پسندیدت.

نتوانست خنده اش را جمع کند. قطعاً این هم یکی از دروغ های اشرف بود. چقدر دلش می خواست بگوید آن شب با هم حرف زدند و او گفته کسی دیگر را می خواهد! اما نگفت.

- پس فقط مونده من بیسندم؟ از قرار معلوم قبل از من همه پسندیدن!

اشرف میوه های پوست کنده شده را جلوی وفا گذاشت:

- انقدر آقااست که همه تاییدش می کنن. حالا توام می فهمی چه شانسی بهت رو کرده.

انقدر برایش خنده دار آمد حرفهای اشرف که ترجیح داد دیگر این بحث را ادامه ندهد.

این بار سه نفری آمده بودند. گل و شیرینی هم آورده بودند، درست مثل این بود که آمده اند به خواستگاری اش. همه چیز را اشرف برنامه ریزی کرده بود و می خواست هر طور شده، این قضیه را جوش بدهد. باید وفا را زودتر روانه خانه بخت می کرد بعد برنامه هایی که دوست داشت را اجرا. وفا کنار عاطفه نشسته بود. رو به روی پدر و مادر میعاد. هدایت الله خان هم در صدر مجلس

نشسته بود و وفا و میعاد را زیر نظر گرفته بود. در دل به اشرف خانم بابت انتخابی که برای دخترش کرده بود آفرین گفت. وگرنه ممکن بود هیچ وقت چنین موقعیت خوبی برای دخترش پیش نیاید. وفا الان نمی فهمید که چه چیز به نفعش است. بعدها حتما از او تشکر می کرد. عاطفه دلق بود و وفا هم حال ندار. وفا تمام حقیقت را به او گفته بود. این که او میلی به میعاد مستوفی ندارد و همه چیز به خواست مادر اشرف و پدرش است. گفته بود برداشت بد نکند. گفته بود خودش هم این بین اسیر شده و نمی داند چه چیزی درست است!

فضای آن جا برایش سنگین بود. زیر بار نگاه چند جفت چشم بود و این را دوست نداشت. عذر خواهی کرد و از آن جا دور شد. به هوا نیاز داشت. به حوض، شمعدانی هایش.

اشرف که دید وفا به سوی حیاط رفته، فرصت را مناسب دید تا میعاد را پی او بفرستد. سیاست ماهرانه اش را به کار بست:

– آقا میعاد، مثل اینکه خسته شدین پسر. اگه دوست دارین برین و یه نگاهی به حیاطمون بندازین، خیلی با صفاست. هوا هم الان خنکه، سر حالتون میاره!

میعاد از خدا خواسته برای ترک کردن آن جمع کسل کننده از جا بلند شد و به سوی در رفت. نگاه اشرف به دنبالش کشیده شد و در دل به خود احسنت گفت. باید هر جور شده بود امشب کار را یک سره می کرد. اگر او اشرف بود، این کار را می کرد!

میعاد متوجه آمدن وفا به حیاط نشده بود. در آن تاریکی وفا پشت یکی از درختان حیاط رفته بود و دیده هم نمی شد اما با شنیدن صدای در متوجه آمدن کسی شد. خواست خود را نشان بدهد اما با دیدن میعاد منصرف شد. ترجیح می داد دوباره با او روبرو نشود. میعاد هوف کشداری بیرون داد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را کمی به سمت آسمان گرفت و بی آنکه فکرش را بکند که کسی دیگر هم به جز او آنجاست:

– عجب گیری افتادیم این جا! این دختره ی نردبون کجا رفت یهو؟ نشد گیرش بیارم یه گوشه باهاش حرفامو بزنم! عجب قیافه ای هم می گیره برای من! کسی ندونه فکر می کنه دختر شاه پریونه! حیف که بابا اینا گیرم انداختن! وگرنه عمرا دوباره پامو میذاشتم اینجا تا ریختشو ببینم! وفا از تعجب نزدیک بود بزند زیر خنده! یعنی میعاد مستوفی چنین تصوراتی از او داشت؟ چه قدر هم سطحی و بچگانه با خود حرف می زد! اشرف هم گشت و گشت و این پسر بچه را گیر آورد تا ببندد به ریشش!

فکر کرد حالا که او به دنبالش است و می خواهد حرف بزند، حتما حرف مهمی دارد! گلویی صاف کرد تا حضورش را اعلام کند و از پشت درخت بیرون آمد. زبان میعاد با دیدنش بند آمد! تته پته کنان گفت:

-ش... شما هم اینجا... بودین؟

وفا شانه اش را داد بالا:

- بله... متأسفانه! انگار همیشه باید این جا با هم روبرو بشیم!

و اشاره کرد به حوض وسط حیاط! میعاد که دستپاچه شده بود و خودش را گم کرده بود، دستی به یقه اش کشید و گشادش کرد:

- مثل اینکه! خوب شد که اینجا بین! منم دنبالتون بودم.

وفا به سمت حوض رفت و به آرامی کنارش نشست. به آرامی نفس گرفت:

- می شنوم!

این دیدار غیر منتظره میعاد را دست پاچه کرده بود. جملاتی که صد بار با خود مرور کرده بود را حالا به یاد نمی آورد! با گنجی پایین گوشش، روی گردنش را خاراند:

- راستش... من نتونستم خانواده رو راضی کنم! پاشونو کردن تو یه کفش که... ازدواج کنیم... با هم!

این را که گفت بازدمش را پرفشار داد بیرون. حس می کرد جان کنده تا آن جمله را بگوید! وفا که دستپاچگی اش را دید، سکوت کرد تا کنترلش را به دست بگیرد. میعاد که ایستاده حرف زدن کلافه اش می کرد، با چند قدم خود را به کنار حوض رساند و گوشه ی دیگرش نشست. تمام قوایش را جمع کرد و سعی کرد جملاتش نهایت تاثیر را داشته باشند:

- ببینید وفا خانم! همونطور که من اون دفعه گفتم کسی تو زندگیمه که خیلی می خوامش و نمی تونم ازش دست بکشم! اما از طرف خانواده خیلی تحت فشارم تا ازدواج کنم. اگه زیر بار این ازدواج نرم، از خیلی چیزا محروم می شم و من اینو نمی خوام! طبق صحبتی که اون دفعه با هم داشتیم شما هم راضی به این کار نیستین! اما اونطور که دیده می شه شرایط شما خیلی بهتر از منه و می تونین بگین که نمی خوائین با من ازدواج کنین! من ازتون می خوام که این کارو بکنید و بگید که راضی نیستین تا خانواده من هم از خر شیطون بیان پایین و منو راحتم بذارن!

یک نفس حرف زده بود و دهانش خشک شده بود. سکوت کرد. وفا داشت حرفهایش را حلاجی می کرد. چه رویی داشت! از وفا می خواست همه کار بکند و خودش کنار بایستد و برایش دست بزند! اگر واقعا این ازدواج را نمی خواست چرا مثل یک مرد نمی ایستاد جلوی خانواده اش؟ چرا می ترسید که محروم شود؟

- اولا شرایط منم بهتر از شما نیست! ثانیا، شما از کجا می دونین من مخالفتمو اعلام نکردم؟ کردم اما مثل شما به نتیجه نرسیدم! نمی دونم چرا، ولی خانواده منم پاشونو کردن تو یه کفش که این کار باید انجام بشه!

میعاد بی فکر گفت:

- معلومه اونجور که باید سفت و محکم و اینستادین جلوشون! وگرنه چرا باید بخوان دخترشونو به زور شوهر بدن؟ با عقل جور در نمیداد!

وفا بی پرده گفت:

- چون شما از نظر اونا از هر حیث شرایط عالی ای دارین و بهتر از شما نیست برای من!

میعاد خنده ای کرد و با انگشت اشاره خودش را نشانه گرفت:

- من؟ نگید بابا! حتما شاهزاده سوار بر اسب سفید دیدنم که اومده دنبال سفید برفی تا ببرتش!

بر خلاف او وفا نخندید! به نظرش مسخره بود وسط بحثی به این مهمی، از شاهزاده و سفید برفی حرف زدن! برای همین هم خواست تا کمی او را ادب کند! نگاهش را از میعاد به شمعدانی کوچک قرمز روبرویش داد:

- من به عنوان یه دختر همه تلاشم رو برای منصرف کردنشون کردم. دیگه نوبت شماست! این که بتونین به خانوادتون ثابت کنین که مرد شدین و دیگه خودتون حق دارین برای زندگیتون تصمیم بگیرین یا نه... شایدم هنوز یه پسر بچه این که نمی دونه چی می خواد و فقط به فکر بازیگوشیه؟ هر کلمه ای که وفا می گفت دمای بدن میعاد را بیشتر می کرد! طوری که به مرز انفجار رساندش! راه لجبازی را پیشه گرفت:

- اینطوریه؟ پس خودتون خواستین! من قبول می کنم باهاتون ازدواج کنم ولی... بدونین که چیزای خوبی انتظار تونو نمی کشه اصلا! زندگی با من اصلا کار آسونی نیست!

وفا کلافه شده بود. چرا این پسر یک ذره هم منطق نداشت؟ چرا همه چیز را به بازی می گرفت؟
چرا به جای اینکه کمی خودش را جمع و جور کند و جدی تر باشد بدتر لجبازی می کرد؟

- بهتر نیست به جای این بچه بازی به فکر این باشین چطور خانوادتون رو از این کارِ مسخره
منصرف کنین؟

بس بود برایش! به سرعت از کنار حوض بلند شد. با همین چند جمله هرچه دلش خواسته بود
بارش کرده بود! او را بچه و حقیر و بی فکر کرده بود! دیگر نمی توانست تحمل کند. با فاصله
روبرویش ایستاد، با صدایی که نمی توانست کنترلش کند:

- نه اتفاقاً نظرم عوض شد! می خوام این کارِ مسخره انجام بشه! حالا که بیشتر بهش فکر می کنم
می بینم بدم نیست! چرا که نه؟ هم تو خونه زن داشته باشی و بهت برسه، هم یه سوگلی داشته
باشی که باهاش عشق و حال کنی! کی بدش میاد؟ اصلاً من چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم؟

حیرت برای وفا کم بود. حس می کرد یک پسر بچه ی ده ساله روبرویش ایستاده و دارد لج می
کند، نه یک پسر بیست و چهارساله که تا به این سن باید حداقل یک ذره پخته می شد! فهمید
حرف زدن بیشتر با او، تنها اوضاع را خراب تر می کند! برای همین از جایش بلند شد و خواست
بی حرف آن جا را ترک کند که میعاد سد راهش شد و با لحن مسخره کننده ای گفت:

- چی شد خانوم همه چیز دان؟ نمی خواین یکم از سخنان گهربارتون بارم کنین تا بهره ببرم؟
وفا سرش را به علامت تاسف تکان داد:

- اجازه بدین برم!

میعاد کنار کشید:

- بله بله! بفرمایید تشریف ببرید از لحظات باقی مونده ی خوشیتون استفاده کنید و دعا کنید
گیر میعاد مستوفی نیفتید!

وفا در حالیکه خون خونس را می خورد سکوت کرد و به سرعت به داخل برگشت. میعاد هنوز
حرصش خالی نشده بود! آنقدر حرف زده بود اما هنوز کفری بود! به سمت حوض رفت و یک مشت
آب به صورتش زد و زمزمه کرد:

- گیر افتادی نردبون!

حرف های آنشب میعاد، همه چیز را برای وفا تیره و تار تر کرد. بیشتر به حماقت این ازدواج پی برد و بیشتر به هم ریخت. حتی با کسی حرف نمی زد و نمی گفت که میعاد چه گفته و چه کرده و تماما با خودش درگیر بود! حتی وقتی عاطفه به سراغش آمد و خواست حرف بزنند، قبول نکرد و گفت:

– قضیه ایه که باید خودم حلش کنم. چیزی برای گفتن نیست!

عاطفه که می دانست هرچه هست به میعاد مربوط می شود، گفت:

– هنوز نظرت راجع به ازدواج با اون... تغییر نکرده؟

وفا تنها یک جمله کوتاه جوابش را داده بود:

– چرا! برای مخالفت سرسخت ترم کرده!

با این که تمام حرف هایی که در این روزها با پدر زده بود به هیچ ختم شده بود و پدر پیروز میدان بود، باز نمی توانست دست روی دست بگذارد و منتظر روزی بماند که بدبختی به رویش لبخند میزند! برای آخرین بار رفت تا با پدر حرف بزند. تا بگوید میعاد مستوفی آن پسر موجهی که سنگش را انقدر به سینه می زنند، نیست!

– آقا جون، هنوز وقت زن گرفتن آقای مستوفی نیست! ایشون خیلی بچه ست!

هدایت الله خان چشم هایش را از زیر ابروهای پُرش فراخ کرد:

– اون پسری که من دیدم خیلی هم آقا بود! نمی تونی با بهونه های الکی، سر من یکی رو شیر بهمالی دختر!

اشرف مثل تمام دفعات پیش، پشت در ایستاده بود و استراق سمع می کرد و در دل حرص و جوش می خورد: دختره ی احمق! هنوز داره جفتک می ندازه! آخه اگه با این پسر ازدواج نکنی کی میاد توی گند دماغو بگیره؟ منو بگو که واسه اش پسر فریده خانومو جور کردم! لیاقت نداره! – بهونه نیست آقا جون، برخوردی که من از ایشون دیدم اصلا معقول نبود! هنوز خیلی نپخته و خامن این آقا!

هدایت الله فنجان را توی نعلبکی با حرص گذاشت. دستی به ریش هایش کشید:

- این همه ادا واس اینه که می خوام از زیر ازدواج در بری! فکر نکن من نمی فهمم! وگرنه پسره هیچ رقمه مشکل نداشت! آخه نمی دونم چه مرگته تو دختر؟ اول آخرش که باید شوهر بکنی. نمی خوام که رو دستم بمونی که؟ خودتم خوب می دونی که غیر تو، سه تا دختر دیگه ام تو این خونه هستن که باید شوهر بکنن! پس زودتر شوهر کن و برو تا نوبت به اونام برسه!

حس می کرد زبانش زیر بار تریلی جملات پدر، له و لورده شده و دیگه تکان نمی خورد. پس پدرش هم می خواست زودتر بفرستدش خانه بخت تا جایش باز تر شود! پس فقط اشرف نبود که حضور او را نمی خواست! پدرش هم بود، کسی که از گوشت و خون او بود! چه می کرد؟ قید درس و دانشگاه را می زد؟ دانشگاهی که انقدر برای رسیدن به آن تلاش کرده بود؟ از وقت و جانش زده بود تا به آن جا راه پیدا کرده بود؟ یا می پذیرفت همسر کسی بشود که حتی یک نقطه تشابه هم با هم نداشتند؟ که انگار از دو کره ی متفاوت بودند! که انقدر از هم دور بودند!

هدایت الله خان که وفا را مسکوت دید، گفت:

- هرچقدر فکر کردی بسه! به اشرف خانم می گم تا بهشون بگه که جوابمون مثبته! ایشالا که خیره! پاشو، پاشو برو بین اشرف خانم کجاست، کمکی لازم نداره؟

از جایش بلند شد و بی آنکه یک کلمه دیگه حرام کند، از آن جا رفت. حق داشت که بگوید همه چیز از وقتی که اشرف پا به زندگیشان گذاشته بود عوض شده بود! حق داشت که از اشرف خوشش نیاید و او را مقصر بداند! حق داشت که در مورد اشرف پای منطقش بلند و با احساساتش نسبت به او نظر بدهد!

برایش انتخاب کردند بی آنکه از او نظری بپرسند. حس می کرد سر شده که نایی برای مخالفتی دیگه ندارد. منطقش این وسط به چالش کشیده شده بود. هم رفتن به دانشگاه منطقی بود هم ازدواج نکردن با او! اما یا باید با او ازدواج می کرد و به دانشگاه می رفت یا با او ازدواج نمی کرد و به دانشگاه نمی رفت! عقل هم دیگه این جا کاری از دستش ساخته نبود!!

هرچه فریده اصرار کرده بود، میعاد نپذیرفته بود تا برای انتخاب حلقه نشان وفا، با هم بروند. گفته بود خودش برود و هرچه دوست داشت بگیرد! میعاد که وقت این مسخره بازی ها را نداشت! باید از زمان باقی مانده استفاده می کرد تا ضربه اش را بزند و کاری کند تا خانواده اش، دست از سر کچلش بردارند و دیگه انقدر نگویند ازدواج کن! باید حال آن دختر از خود راضی مو و زوزی را می گرفت تا دلش خنک می شد!

فریده به تنهایی برای خرید حلقه رفت و گران ترین و زیباترین شان را انتخاب کرد! خوشحال بود که میعاد هم از خر شیطان پایین آمده، بیخیال آن دخترک بی ریختِ مارمولک شده و می خواهد تشکیل زندگی بدهد! با خود فکر می کرد بودنِ میعاد در کنارِ وفا، خیلی برایش خوب است. وفا دخترِ عاقل و مقبولى بود و می توانست پسرِ دردانه اش را جمع و جور کند! میعاد در کنار او یاد می گرفت بزرگ شود و از این حالِ بچگانه اش، خارج شود.

برای بردن حلقه، آن روز سه نفری راهی شهرستان شدند. وفا بعد از آخرین باری که با پدر صحبت کرد، تصمیم مهمی گرفت. حالا که هیچ کس، هیچ جوهره با او راه نمی آمد و نمی گذاشت او انتخابی داشته باشد، باید صبر می کرد. این روزها، به این باور رسیده بود که هرچه چقدر هم آدم منطقی و عاقلی باشی، روزگار اگر بخواهد، چنان در مگنه و تنگنا قرار می دهد که عقل و منطق را از یاد می بری! حالا منطقی ترین راه به نظرش این بود که نگذارد دانشگاهش را از دستش در بیاورند. این بود که نامزد شوند. این که به مرور زمان، خودِ خانواده، یعنی پدرش بفهمد که میعاد مستوفی مناسب او نیست. بالاخره یک جایی، خودش را نشان می داد! یک جا بچه بازی در می آورد! کافی بود یک بار چنین چیزی پیش بیاید تا برایش برگ برنده شود! باید منتظر آن فرصت می ماند تا به همه نشان بدهد میعاد مستوفی بزرگ نشده و در ده سالگی اش مانده!

میعاد که تا آن لحظه تمایلی نداشت حلقه را ببیند، با دیدنش حرصی شد و کنار گوش مادرش گفت:

– اوّه! چه خبره! چقدر دادی واسه این مادر من؟

فریده سرزنشگر نگاهش کرد:

– آروم پسر! یه وقت می شنون بد می شه!

میعاد با بی قیدی به اشرف که چهارچشمی داشت حلقه را نگاه می کرد، نظری کرد:

– بیخود پولاتو خرج این چرتو پرتا نکن! واسه این دختره ی...

فریده هیس معناداری کشید و چشم غره ای برایش رفت! اشرف که با دیدن آن حلقه ی درشت سر کیف آمده بود، گفت:

– وفا جان، دخترم، بیا عزیزم!

میعاد که عرصه بر او تنگ آمده بود، دستی به پیشانی اش که نم زده بود کشید:

- من برم یه سر به ماشین بزنم!

و قبل از آنکه فریده و اشرف بتوانند چیزی بگویند، از آن جا دور شد. جلوی در رسیده بود که با وفا روبرو شد. در دل بد و بیراه نثار خودش کرد که چرا قدم هایش را بلندتر برنداشته و مجبور است با او روبرو شود! اگر نمی ماند و سلام نمی کرد بعدا سوال و جواب های مادر تمامی نداشت! وفا پیش قدم شد و به آرامی سلام کرد. میعاد در چهره اش دقیق شد. موهای فَرِ مشکی اش را بالا داده بود و با گیره از زیر روسری بسته بود. انگار برق لبی هم روی لبش کشیده بود. از نظر قیافه اصلا بد نبود. این اقراری بود که میعاد آن لحظه پیش خودش کرد اما خیلی زود احساس عذاب وجدان گریبانش را گرفت:

- سلام! مثل اینکه خیلی رو کیفی!

وفا شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. حوصله ی دوباره سر و کله زدن با او را نداشت! میعاد اما کرمش گرفته بود تا بیچاره را بچزاند! به در ورودی خانه از پهلوی تکیه زد و دست به سینه ایستاد. وفا بین ماندن و رفتن مردد بود. حس می کرد نطق های میعاد هنوز ادامه دارد.

- مامان خیلی شلوغش کرده! من بهش گفتم یه چیز ساده و ارزون بخر، اما گوش نداد! منم تازه الان دیدمش! یه وقت فکر نکنی من از این بی احتیاطیا کردم و این همه پول دادم برای یه حلقه ی بی ارزش!

اشرف که متوجه روبرو شدن آن دو شده بود، لحظه ای از آن جا چشم بر نمی داشت و در دل خوشحال بود. با خود فکر می کرد حتما رابطه شان کمی بهتر شده و همه چیز دارد خوب پیش می رود!

وفا که حوصله اش از حرف های میعاد سر رفته بود، گفت:

- نگران نباشین، چنین فکری نمی کنم. تموم شد؟

میعاد تنه اش را از در کند و با دست به سمتی اشاره کرد که بقیه ایستاده بودند:

- بله بله! تشریف ببرید حلقه ی گرون قیمتتون رو دستتون کنید حالشو ببرید!

این را گفت و بلافاصله در را باز کرد. وقتی او رفت، وفا نفسش را بیرون داد و با خود زمزمه کرد:

- چه قدر بچه ست!

عاطفه که تمام این مدت پشت در ایستاده بود و گوش می داد، با حسرت با خود زمزمه کرد:

– کاش من جای وفا بودم! اونوقت هرکاری می کردم تا عاشقم بشه...

وفا گوشه ای از پذیرایی نشسته بود و انگشت های کشیده اش را در هم حلقه می زد. حلقه ی نشان ظریف نبود و سنگین بود. حس می کرد چیز اضافه ای روی انگشتش سوار شده. حس خوبی نداشت. اما دست کردن این حلقه برابر بود با صادر شدن اجازه ی رفتن به دانشگاه. عقل حکم می کرد از دستش در نیاورد.

اشرف و فریده با فاصله از وفا نشسته بودند و گرم صحبت. اشرف از این اتفاق در پوست خود نمی گنجید و حکومت را در دو قدمی خود می دید، فریده هم از اینکه توانسته است میعاد را از آن دخترکِ نالایق نجات بدهد، در آسمان ها بود! هر دو به خواسته شان رسیده بودند.

اشرف گفت:

– فریده خانم، به نظر من بهتره این نامزدی شون زیاد طولانی نشه، خودتون که بهتر می دونین، خیلی اتفاقا تو نامزدی می افته...

– منم با شما هم عقیده ام اشرف خانم. بهتره زودتر عقد کنن تا خیال ما هم راحت بشه. ما مشکلی نداریم. هروقت که شما آماده باشین انجامش بدیم..

– پس من با هدایت الله خان صحبت می کنم و بهتون می گم. فکر نکنم که پدر وفا هم دوست داشته باشه که نامزدیشون طول بکشه... یه اتفاقی بیفته و خدای نکرده اسم بمونه رو دخترش.

فریده با خیال راحت گفت:

– نه اشرف جان... این قضیه دیگه تمومه، میعاد مشکلی نداره و قبول کرده. خیالتون راحت باشه.

اشرف لبخندی به پهنای صورتش زد:

– ایشالا که خیره.

همانطور که فکرش را می کرد، اجازه ی دانشگاه رفتن پیدا کرد. بعد از این مدتی که نرفته بود باید حسابی تلاش می کرد تا جلسات نرفته را، جبران کند. به تهران آمد، جایی که میعاد استقبال خوبی از او نداشت.

میعاد لبخند شیطانی ای زد و به نگین گفت:

- یه نقشه ای دارم براش که کامل کله پا می شه! تو غصه نخور! اون حلقه زیاد تو انگشتش نمی مونه و مالِ خودت می شه! کاملاً برازنده‌ته!

تلفن را قطع کرد و به سمتِ سهیل چرخید. سهیل دوست چندین و چند ساله اش بود، مثلِ برادرِ نداشته اش! هروقت کمک می خواست پشتش بود و خلاصه، همه جور در کنارش بود. سهیل وقتی لبخندِ معنادارِ میعاد را دید کنجکاو شد:

- چی شده پسر؟ قیافت به آدمایی می خوره که می خوان در دسر درست کنن!

- دقیقاً پسر! خیلی خوب منو شناختی!

سهیل دستش را روی شانه ی میعاد گذاشت:

- خب پسرِ شرور! بگو ببینم، چی تو کلتِه؟

میعاد نقشه ای که با ظرافت کشیده بود را برایش گفت. سهیل هم با دقت گوش داد و به فکر فرو رفت. فکر کردنش که طولانی شد، میعاد کلافه شد:

- چی شد؟ غرق نشی!

سهیل چهره ی مجهولی به خود گرفت:

- من که نفهمیدم برای چی می خوای این کارو بکنی! ولی چون داداشمی، نه نمیارم! خب، کی باید انجامش بدیم؟

میعاد لبخند دندان نمایی زد:

- خیلی آقایی!

وقتی آخرین کلاسش تمام شد، از دانشگاه بیرون آمد تا به خوابگاه برود. میعاد داخل ماشین کمین کرده بود و منتظر آمدنش بود. انتظار حوصله اش را سر برده بود. بالاخره آمد و میعاد توانست از بین آن همه جمعیت، تشخیصش بدهد! مگر چندتا دخترِ درازقد با موهای فرفری و چهره ی عب*و*س در این دانشگاه درس می خواندند جز او که گیرِ میعاد افتاده بود؟ تنها هم که بود! باید هم باشد. چه کسی با او دوست می شد؟ مگر مغز خر خورده باشد! قبل از آنکه طعمه از تله در برود، به سهیل اشاره داد تا وارد عمل شود.

روز خسته کننده ای داشت. در واقع از فکر خسته اش بود که چنین روزی برایش ساخته بود. هم کلاسی هایش هزار بار پرسیده بودند نامزد کرده ی و او با تکان دادن سرش با بی میلی، جوابشان را داده بود. آن ها هم از اینکه او چقدر بی ذوق است با هم پیچ پیچ کرده بودند! مگر این مدل ازدواج کردن، ذوق کردن هم داشت و او نمی دانست؟

بندرِ کیفش روی شانه اش شُل شده و پایین آمده بود. همین که آمد درستش کند تنه ای به تنه اش خورد و کیفش به آسانی از بازویش سر خورد و پایین افتاد. از قضا یکی از زیپ هایش هم باز بود چون مقداری از محتویات کیفش بیرون ریخته بود. قبل از آنکه خم شود تا جمعشان کند، خواست ببیند به چه کسی برخورد کرده. پسری بود خوش قد و بالا که داشت معذرت خواهی می کرد:

– شرمنده ام خانم! انقدر این جا شلوغ که نمی شه بدون اینکه به کسی تنه بزنی رد شی!

این را گفت و خم شد تا وسایل وفا را جمع کند. وفا هم کنارش روی زانو نشست:

– حق دارید، واقعا شلوغ.

پسر وقتی تمام وسایل را جمع کرد، کیف وفا را برداشت و به دستش داد:

– بازم معذرت می خوام! شما هم معلومه خسته این، معطل شدین!

وفا کیف را از او گرفت و درحالیکه آن را روی شانه اش محکم می کرد، گفت:

– مشکلی نیست، پیش میاد.

و خواست به راهش ادامه بدهد که صدایش زد:

– ببخشید خانم محترم؟

همان پسر بود. به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد. پسر دست به جیب برد و کاغذی بیرون آورد. به سمت او گرفت:

– این رو داشته باشین، اگه یه وقت مشکلی پیش اومد منو در جریان بذارید!

قبل از آنکه وفا بتواند چیزی بپرسد، پسر از روبریش ناپدید شد! منظورش از مشکل چه بود؟ چرا انقدر در نظر وفا مرموز آمد؟ نگاهی به برگه انداخت. اسم و شماره اش را نوشته بود. خواست مچاله اش کند و پرتش کند دور. اما حسی مانع شد. همان حس قوی که همیشه درست از آب در

می آمد! ممکن بود این تکه کاغذ لازمش شود! فعلا نگه اش می داشت. کاغذ را داخل کیفش گذاشت و به راهش ادامه داد.

سهیل بعد از آنکه کار را به نحو احسن انجام داد، به پیش میعاد برگشت:

- کاری که خواستی رو انجام دادم. مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟ یه وقت شر نشه؟

میعاد که اصلا حواسش به حرفهای سهیل نبود، با خود حرف زد:

- نردبون! دیگه شماره می گیری... گورت کنده اس!

سهیل تعجب کرد:

- چیزی گفتی میعاد؟

میعاد خودش را جمع و جور کرد:

- نه داداش! حله!

و گازش را گرفت.

با شمعدانی هایش حرف نزده بود. نه با شمعدانی هایش نه با هیچکس دیگر. انقدر در خودش ریخته بود که کلمات، رسوب کرده بودند در جانش. حرفش نمی آمد. درد دلش نمی آمد که بنشیند روی زبانش و ریخته شود بیرون. حالا بعد از چند هفته، دلش برای حرف زدن با آن ها تنگ شده بود. وقتی کسی در حیات نبود، از فرصت استفاده کرد و به سراغشان رفت. در حینی که آن ها را سیراب می کرد، با لحن گرمش جان تازه ای هم بهشان می داد.

- خوشگلای من چطورن؟ حتما باهام قهرین که بهتون کم محلی کردم، ولی اگه بدونین چه روزایی رو گذروندم، بهم حق می دین!

گلبرگ قرمز کوچک را با انشت سبابه اش ناز کرد و ادامه داد:

- بدجور بازیچه دست این و اون شدم! اگه راه عاقلانه ای بود که می شد از شرش خلاص شد، دریغ نمی کردم ولی... شرایط یطوریه که باید تن بدم به این حماقت!

تازه داشت کمی آرامش می گرفت که زنگ در به صدا در آمد. یعنی که بود آن هم این وقت روز؟ موهای سمجی که توی صورتش آویزان شده بودند را عقب راند و به سوی در راه افتاد. موها موج

برداشتند و دوباره آویزان شدند. اجازه داد سر جایشان بمانند این بار. می دانست سمج تر از این حرف ها هستند که پشت گوش، طاقت بیاورند!

پستیچی بود که پاکتی به همراه داشت برای هدایت الله ملک زاده. پدر خانه نبود برای همین خودش تحویل گرفت. خیلی کم پیش می آمد نامه ای برایشان بیاید! پاکت را برگرداند و پشتش را خواند. از تهران بود. اسم و فامیل کسی که نوشته شده بود را نمی شناخت. شانه ای بالا انداخت و به خانه بازگشت. پاکت را به سمت اشرف که در حال گردگیری خانه بود، گرفت:

- برای آقا جون اومده.

اشرف کنجکاوانه پاکت را نگاه کرد اما چیزی از آن نفهمید. خیلی دلش می خواست ببیند داخلش چیست اما از بد ماجرا، آن روز وفا همه اش جلوی چشمش بود و نمی توانست جلوی او، چنین خبط بزرگی بکند!

هدایت الله خان سر ظهر به خانه رسید. اشرف جلوی چشم وفا، پاکت دست نخورده را به همسرش داد:

- برای شما اومده هدایت الله خان!

هدایت الله خان متعجب پاکت را پشت و رو کرد:

- از تهرونه!

و مشغول باز کردنش شد.

میعاد داخل اتاقی که پدرش در شرکت برایش مهیا کرده بود تا کار کند نشسته بود و حسابی سر کیف بود. روی صندلی چرخان چرمش نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته، گذاشته بود روی میز و با خود مرموزانه می خندید! داشت به آن چیزی که می خواست می رسید! تا چند ساعت دیگر، از شر آن دخترک از خود راضی مو و زوزی راحت می شد و می توانست دوباره مثل قبل، آزاد باشد و پادشاهی کند! بعد از فهمیدن این جریان، دیگر به مادر و پدر اجازه نمی داد او را مجبور به کاری کنند! این یک برگ برنده برای او محسوب می شد! در همین فکر ها بود که در اتاق باز شد و پدرش داخل آمد. از ترس یکه خورد و پاهایش را فوراً از روی میز برداشت و پایین انداخت! دستی به یقه اش کشید و تته پته کنان گفت:

- ببین کی اومده! پدر گرام! جانم پدر گرام؟ امری داشتید؟

پژمان که متوجه شده بود این بار هم میعاد فقط در حال وقت تلف کردن و مفت خوریست، اخمی به ابروانش انداخت:

– نه نبین کی اومده پسر! نبین چون خیلی سرت شلوغه و مشغول کار کردنی، هیچی رو نباید ببینی!

میعاد خودش را جمع و جور کرد و چیزی نگفت! حق با پدرش بود! فقط داشت وقتش را بیخودی در شرکت می گذراند! نه کار می کرد نه به دردی می خورد! فقط می رفت و می آمد تا پول تو جیبی اش! قطع نشود.

– بیا بشین بابا جون! بگم قهوه بیارن برامون؟

پدرش بی آنکه بنشیند، دستش را به علامت نفی در هوا تکان داد:

– نه نمی خورم! آقای شایان می گه کار نمی کنی فقط یللی تللی می کنی! ببینم پسر، نکنه فکر کردی این جا مهد کودکه؟ نه جانم! اینجا شرکت! شرکت! میای این جا که کار کنی! الکی بهت یه اتاق مجزا ندادم! دادم تا کار انجام بدی! اما انگار نمی خوای یه تکونی به خودت بدی! ها؟

میعاد چرخی با صندلی اش زد و تنها چیزی که در آن لحظه می توانست در دفاع از خودش بگوید را کشید وسط:

– بابا جون خودتونم خوب می دونین که چندوقتی گرفتار این خواستگاری و ازدواجم! فکرم خیلی مشغوله که چی می شه و چی نمی شه! می دونین که این بحث ازدواج و اینا، خیلی مهمه و آدمو خیلی درگیر می کنه!

پژمان از حرص خنده اش گرفته بود! این پسر هنوز پانزده ساله مانده بود انگار! چطور داشت با پیش کشیدن مسئله ی ازدواج، فکرش را منحرف می کرد! نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

– خیل خب! باشه! بذار ببینیم این بحث ازدواج و اینا که تموم شد، شما دل می دی به کار یا نه، بهونه های جدید می تراشی! من باید برم، کلی کار هست که باید انجام بدم! توام اگه از استراحت کردن خسته شدی، یکم کار کن!

این را گفت و فوراً از اتاق خارج شد. میعاد که هیچ چیز نمی توانست حال خوب امروزش را خراب کند، دوباره پاهایش را روی میز گذاشت و با خود حرف زد:

– به زودی تموم می شه بابا جون! بدجوریم تموم می شه!

بعد از باز کردن پاکت، دیگر آن جا خانه نبود، صحرای کربلا بود! هدایت الله خان با دیدن عکس ها، نتوانست خود را کنترل کند و وفا را به باد ناسزا و کتک گرفت! اشرف که از دیدن چنین صحنه ای وحشت کرده بود، خود را به میان انداخت تا شوهرش را آرام کند:

- آروم باش آقا! هدایت جان... نزن دختر رو!

وفا اما لال شده بود. حتی نمی دانست چرا باید چنین ضربه هایی را از دست های پدرش، نوش جان بکند؟ شوکه بود اما قبل از پیش آمدن این اتفاق، حسش چیزهایی به او گفته بود اما او نادیده گرفته بود! هدایت الله خان حسابی داغ کرده بود:

- آبرومونو بردی دختره ی بی حیا! بی حیثیتمون کردی!

اشرف که دید وفا بی حال شده و شوهرش هم کوتاه نمی آید، خود را وسطشان انداخت که او هم چند ضربه نوش جان کرد اما توانست مرد وحشی اش را، کمی رام کند.

- آروم باش آقا! صورتت سرخ شده، الان سخته می کنی!

شوهرش گفت:

- برای همین چیزا راضی به دانشگاه رفتنش نبودم! می دونستم آخرش اینطوری می شه!

هدایت الله که کمی آرام گرفته بود، لنگ لنگ خوران عقب رفت و روی زمین نشست. عرق از سر و رویش می چکید و چشمان سرخش، از حدقه زده بودند بیرون.

بدن دختر از تازیانه های بی رحمانه ی پدر، کرخ شده بود و دلش می خواست همانجا، وسط سالن دراز به دراز روی زمین بیفتد و بیهوش شود.

اشرف به دو به آشپزخانه رفت و دو لیوان آب آورد. یکی را به دست شوهرش داد و دیگری را در حلق دختر ریخت! حسابی ترسیده بود. می ترسید شوهرش، وفا را بکشد! درست بود که می خواست از دستش راحت شود، اما هرگز راضی به مرگش نبود! راضی نبود خونی از بینی اش بیاید! برای همین از فرصت استفاده کرد و وفا را از زمین بلند کرد و دهانش را نزدیک گوش او برد:

- زود از اینجا برو که آقا جوننت خیلی عصبانیه. برو تا من باهات حرف بزنم!

وفا با ته مانده ی جانی که داشت، خودش را به حیاط رساند. با زور خود را به حوض رساند و سرش را توی آب خنک آن فرو کرد. پاییز بود و هوا رو به خنکی رفته بود اما او که خیلی گرمش بود، انگار مرداد ماه باشد، ضل گرما و عرق ریزان!

اشرف عکس هایی که پشت و رو روی فرش افتاده بودند را جمع کرد و نگاه کرد تا ببیند چه چیز، باعث شده شوهرِ مهربانش، انقدر تند خو و خشن شود!

با دیدن عکس ها، ته دلش خالی شد یک آن. در آن عکس ها، وفا بود و پسری غریبه. در یکی از آن ها، وفا چیزی را از دستِ آن پسرِ خندان رو گرفته بود. در یک عکس، خیلی نزدیک به هم بودند و در عکس های دیگر...

او هم اول مثل شوهرش فکر کرد. که وفا با کسی ارتباط دارد و آبرو برایشان نگذاشته. اما کمی بیشتر که به عکس ها دقت کرد، متوجه شد هیچ صمیمیتی از سوی وفا نیست و چهره اش طور است که انگار با یک غریبه روبه رو شده! اما در چهره آن پسر، چیزهایی دیگر دیده می شد! گیج شده بود. انقدر فکرش به هم ریخته بود که نمی توانست استنتاجی بکند! باید از خودِ دختر می پرسید، باید می پرسید.

میعاد، همان عکس ها را به خانواده خودش هم نشان داد تا حسابی، وفا را بی حیثیت کند. وقتی چهره ی مادرش را دید که یکه خورده، بی نهایت لذت برد. مادرش زود باور بود و با حرف هایی که میعاد به دروغ به او گفته بود، باور کرد که این ماجرا صحت دارد.

- می گی از کجا مطمئنم؟ خودش بهم گفت مادر من! گفت من یکی دیگه رو می خوام، تورو نمی خوام!

در عکس ها، چهره ی سهیل خوب مشخص نبود، مادرش هم دو سه باری بیشتر او را ندیده بود؛ آن هم چند سال پیش! برای همین نفهمید آن پسری که در عکس کنار وفاست، سهیل است، دوستِ پسرش! از اینکه وفا اینطور تو زرد از آب در آمده و تمام نقشه هایش نقشه بر آب شده بود، خیلی ناراحت و افسرده شده بود:

- حیف شد! خیلی دختر عاقلی بود، اما خب، چی کار می شه کرد. دلش با یکی دیگه است، نمی شه که زور کرد!

میعاد حرصی شد:

- چطور دل من با یکی دیگه بود، می شد زور کرد سرکار علیه؟

فریده پشت چشمی برایش نازک کرد:

- دل تو با کسی بود که لایقت نبود پسر من!

- اونوقت از کجا معلوم، این طرف لایق مایق باشه؟

فریده حوصله اش از سوال جواب شدن سر رفته بود:

- اِ میعاد، چه قدر سوال می پرسی! نمی بینی ناراحتم پسر؟

میعاد دستی به گوشه ی لبش کشید:

- می بینم می بینم! شما به ناراحتیتون برسین، منم به زندگیم!

از کنار مادر بلند شد و کتش را برداشت. فریده که حس کرد دارد به سوی نگین می رود، هول کرد:

-ا... کجا؟

- می رم بیرون یه هوایی بخورم!

- ا... خب، پس بذار منم آماده شم با هم بریم یه کم روحیه ام عوض شه!

میعاد که تیرش به سنگ خورده بود و می دانست الان نمی تواند مادرش را منصرف کند، با کلافگی گفت:

- باشه مامان! زود آماده شو!

وفا تا شب از اتاق بیرون نیامد. دلگیر بود. از اینکه پدر بدون آنکه توضیحی از او بخواهد، چنین رفتاری کرده بود! تمام مدت با خود فکر کرده بود، یعنی کار کیست؟ او که با کسی خصومتی نداشت! پس چرا باید چنین کاری با او می کردند؟ انقدر فکر کرد که سر درد گرفت اما به نتیجه ی مطلوبی هم رسید! میعاد...!

وقتی کمی از آن جریان گذشته بود، اشرف آمده بود و با هم حرف زده بودند. برای اولین بار، بدون هیچ ناراحتی و غرضی، کنار هم نشسته بودند و حرف زده بودند و اشرف هم بی آنکه او را محکوم کند، گوش داده بود! وفا آن روز فهمید این زن، یک روی خوب هم دارد که خیلی کم از آن استفاده می کند! به خاطر او، امروز کتک هم خورده بود! شاید ناحقی کرده بود که انقدر از او در ذهنش آدم بدی ساخته بود.

اشرف که فهمیده بود آن پسر شماره ای از خود به او داده، فکری به سرش زده بود:

- بهش زنگ بزن دختر! بگو چنین اتفاقی افتاده، بیاد سوتفاهم ها رو با آقا جونت حل کنه!

وفا اما هنوز ناامید بود:

– فکر نمی کنم اصلا اون شماره و اسم و فامیل، درست باشه! کسی که خواسته چنین بازی ای با من راه بندازه، مگه امکان داره اینارو درست گفته باشه؟

– حالا یه زنگ زدن که ضرری نداره! امید تو بده به خدا! منم این حرفاتو به آقاجونت انتقال می دم تا ببینیم چی می شه!

وفا هم همان کار را کرده بود. به سهیل رمضانی زنگ زده بود و در کمال بهت و ناباوری، خودش بود! همان پسری که آن روز به هم برخورد کرده بودند و جریان را گفته بود. سهیل از شنیدن حرف های وفا اول یکه خورد و بعد به یاد میعاد افتاده بود! پس آن بازی ای که پسر شرور راه انداخته بود، برای این کار بود! از میعاد چیزی به وفا نگفت. نخواست دوستش را بده کند. اما وجدانش هم اجازه نمی داد دختر مردم سر یک موضوع الکی، بی آبرو شود! گفته بود هرکاری لازم باشد می کند تا این سوتفاهم را برطرف کند اما قبل از آن، می رفت تا با میعاد سنگ هایش را وا بکند!

سهیل که تمام ماجرا را از زبان میعاد شنید، جوش آورد:

– چی پسر؟ تو این بلا رو سر نامزدت آوردی؟ ناز شستت! چقدر آقایی!

میعاد که خود را حق به جانب می دید، جواب داد:

– همچین می گی بلا، انگار چیکار کردم باهاش! فقط چندتا عکس گرفتم و فرستادم برای باباش، تا از شرش خلاص شم! قتل که نکردم!

سهیل با کف دست به نشانه ی متوجه ساختن میعاد، روی پایش ضربه ای زد:

– کم از قتل نبوده کارت! کاری کردی دختره ی بیچاره از پدرش کتک بخوره، تو خونه حبس بشه، آبرو حیثیتش بره! حالا بگو ببینم، بازم کاری نکردی؟

میعاد به سادگی سهیل پوزخندی زد:

– چه قدر تو ساده ای پسر! کدوم کتک خوردن؟ اون گفت توام باور کردی؟ ببین داداش من، دروغ گفته! این کارو کرده که دل تو براش بسوزه! آره، از اون نردبون، همچین چیزی بر میاد!

سهیل که از سر عقل آمدن میعاد ناامید شده بود، سری به علامت تاسف تکان داد:

- ولی من باور دارم که اون دختر راستشو گفت! بهش نمی اومد آدم دروغگویی باشه! حالا هرچی!
اگه می دونستم چنین برنامه ای داری، هیچوقت کمکت نمی کردم! برادرمی درست، اما شرمندتم!
نمی تونم تو این کار دیگه کنارت باشم. می رم و با پدر دختره حرف می زنم!

میعاد که دید تمام نقشه هایش دارد نقشه بر آب می شود؛ آخرین تلاشش را هم به کار بست:

- ول کن پسر! گفتم که اون فیلمشه...

سهیل بدون حرف دیگری از کنارش بلند شد و خداحافظی کرد. وقتی که تنها شد، فکرها افتادند
به جانش! با خود زمزمه کرد:

- یعنی راست گفته؟ کتک خورده؟

اما دوباره حق را به خود داد:

- نه بابا! کی می تونه اون نردبونو بزنه آخه! اصلا... کتکم خورده باشه! نوشِ جونش! تورو سَننه
میعاد؟!

سهیل طبق قولی که داده بود، راه طولانی را تا خانه وفا طی کرد و برای صحبت کردن با پدرش،
اجازه خواست. هدایت الله خان که مردی سنتی و سخت گیر بود، اول بخاطر این که آن پسر را تا
خانه شان کشانده و همسایه ها آمدن مردی غریبه را به خانه شان دیدند، بدخلقی کرد اما اشرف
توانست با سیاست زنانه اش، او را آرام کند. سهیل رمضانی پسری که از لحاظ بلوغ فکری از میعاد
بزرگ تر بود، خیلی منطقی با هدایت الله خان صحبت کرد و تمام جریان را گفت، به غیر از میعاد
را. گفت همه چیز یک تصادف بوده و دخترش، پاک است! مرد هم تا حدی قانع شد اما، برای
ازدواج کردن دخترش با میعاد مستوفی، عجل تر شد!

وقتی سهیل داشت از راهرو رد می شد و به سوی در ورودی می رفت، وفا از اتاق بیرون آمد:

- آقای رمضانی، یه لحظه صبر می کنید؟

سهیل میانه ی راه ایستاد:

- بله چشم!

وفا به نشانه ی احترام سری تکان داد و چند قدم به او نزدیک تر شد. نگاهی به سالن انداخت،
دخترها نبودند و نمی توانستند برای پدرش خبرچینی کنند. باید از او تشکر می کرد.

- ممنونم که بخاطر روشن شدن این قضیه، این همه راهو از تهران اومدید! این لطفونو فراموش نمی کنم.

سهیل که از همان دیدار اول، پیش زمینه ی خوبی از وفا در ذهنش داشت، لبخند نمکینی زد:

- کاری نکردم. وظیفه م بود پیام و نذارم بخاطر چیزی که نیست، مشکلی براتون پیش بیاد. امیدوارم پدرتون قانع شده باشن و این قضیه حل شده باشه کاملاً.

وفا با تکان دادن سر، حرفش را تایید کرد. با اینکه این جریان تقریباً حل شده بود، اما سوالی در ذهنش خانه کرده بود که حس می کرد نیاز دارد تا حلش کند.

- خودش آره؟ میعاد مستوفی؟

سهیل کمی یکه خورد، اما سعی کرد به رویش نیاورد. نمی خواست میعاد را در دردسر بیندازد، اما از طرفی هم نمی شد از نگاه خیره و پرسشگر وفا، گریخت! ترجیح داد جوابی به این سوال ندهد.

- اگه اجازه بدین، من دیگه برم! تا برگردم تهران، دیر می شه! بازم به خاطر همه چیز، عذر می خوام!

همین که خواست در را باز کند، وفا دستش را روی دستگیره گذاشت. خیره در چشمان سهیل، تاثیرگذار گفت:

- لطفا جواب سوالمو بدین! فقط می خوام بدونم، چیزی بهش نمی گم!

سهیل که دید راه در رویی ندارد، تصمیم خودش را گرفت:

- از من نشنیده بگیرین لطفا، نمی خوام رابطه ام با میعاد، خراب بشه! میعاد پسر بدی نیست، فقط خیلی لجباز و غده!

وفا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. دستش را از روی دستگیره برداشت و به او، اجازه ی رفتن داد. وفا هم در آستانه ی در ایستاد و رفتن او را در یک غروب پاییزی، تماشا کرد. در دل با خود گفت:

- پس تو بودی، میعاد ده ساله!

بعد از آنکه سهیل رفت، به سوی پدر رفت. باید در چشمانش زل می زد و با نگاهی به او می گفت: من بی گناه بودم!

اشرف و هدایت الله خان کنار هم نشسته بودند و میوه می خوردند و گل می گفتند، گل می شنفتند! بعد از آن جریان، دوباره خنده روی لبهای پدرش بود و خانه، خانه شده بود! با دیدن وفا، پدرش ابرو در هم کشید و چهره ی جدی به خود گرفت. اشرف با دیدن وفا تعارفش کرد کنارشان بنشیند اما او نخواست. فقط باید یک جمله می گفت به او!

- آقا جون! امیدوارم این براتون تجربه شده باشه و بعد از این، قبل از اینکه سوالی بپرسین، حکم اعدام ندین!

پدرش که هنوز دلش با او صاف نشده بود، اخم هایش را بیشتر در هم گره زد:

- دیگه چنین اتفاقی نمی افته، تو این هفته میرین حلقه می خرین و عقد می کنین. بعد از اونم شوهرت می دونه و خودت، به من دیگه دخلی نداره!

فهمیده بودن، منطقی بودن، درست رفتار کردن هم حدی داشت، نه؟ هرچه می کرد و هرچه می گفت، باز همان آش بود و همان کاسه! نتوانست خودش را مثل همیشه کنترل کند و با لحنی که حس های متفاوتی از آن فرو می ریخت، گفت:

- بعد از این اتفاق بازم می خواین باهاش ازدواج کنم؟ یعنی واقعا متوجه نشدین این بازی ای که با ما راه انداختن، کار میعاد مستوفی بود؟ برای اینکه آبروی منو ببره، منو زمین بزنه، پیشی شما بده بشم و از دستم خلاص بشه این کارو کرد! برای اینکه از زیر ازدواج زورکی ای که خانواده اش بهش تحمیل کردن در بره! یعنی آقا جون... شما واقعا راضی می شین من با کسی ازدواج کنم که تا این حد بهم تهمت زده و بی احترامی کرده؟ یعنی شما دخترتون رو به چنین آدمی می دین؟

اگر اشرف خود را به میان نمی انداخت و حرف اضافی نمی زد، حرف های وفا تاثیرش را می گذاشت، اما محال بود اشرف، چنین موقعیتی را برای دور ساختن وفا از خانه و زندگی اش، از دست بدهد:

- این حرفا چیه می زنی وفا جان؟ بیچاره آقا میعاد روحشم از این موضوع خبر نداره، طفلِ معصومو چرا گناه کار می کنی؟

وفا پیشانی اش را به چهارچوب در چسباند. این زن نمی گذاشت، این زن...!

- اگه خبر داشتن که فریده خانوم به من زنگ می زد و می گفت و خدای ناکرده، نامزدی رو به هم می زد! یه چیزی پیش اومد و تموم شد دخترم، توام دیگه پیشو نگیر. یه وقت بی عقلی نکنی به

نامزدت چیزی بگی ها. خدای نکرده پشیمون می شن پس می کشن! دروغ می گم هدایت الله خان؟

هدایت الله خان برشی از سیبی که اشرف جانیش برایش پوست کنده بود را به دهان گذاشت و حین اینکه آن را می جوید، گفت:

- اشرف خانوم راست می گه، این قضیه رو همین جا چالش می کنیم، انگار نه انگار که چیزی پیش اومده. باشه دختر؟

چاره، این کلمه ی چهار حرفی را در زندگی اش نداشت.

میعاد از این که قضیه ی ازدواج منتفیست، خوشحال و خندان بود و راحت راحت برای خودش می گشت! از اینکه دیگر مجبور نبود وفا را ببیند، روی پایش بند نبود! برای اولین بار از پس مشکلاتش، خودش بر آمده بود، البته، از راه کثیفش!

آن شب وقتی از گردش با دوستانش به خانه برگشت، مادر و پدرش را دید که در سالن پذیرایی در جوار هم نشسته اند و طلبکارانه نگاهش می کنند.

هیچ چیز نمی توانست حالِ خوبش را خراب کند، خنده ای کرد:

- چی شده کشتیاتون غرق شده؟ کسی مرده؟ چرا انقدر ناراحتین؟

فریده خواست چیزی بگوید که پژمان جلوییش را گرفت:

- بفرما بشین آقا میعاد، چند کلمه ای اختلاط کنیم!

میعاد با خستگی بدنش را کش و قوس داد:

- نمی شه الان من برم بخوابم، فردا با هم یه عالمه اختلاط کنیم؟!

پژمان جدی بود:

- همین الان باید حرف بزنیم، از خواب و این چیزام خبری نیست.

میعاد که قضیه را جدی نگرفته بود، تنِ خسته اش را روی مبل انداخت:

- بله بله، بفرمایین حرف بزنین ببینم چه چیز مهمی می خواین بهم بگین؟

فریده نتوانست جلوی فوران احساساتش را بگیرد:

- تو چطور چنین کاری کردی میعاد؟ من تورو این طوری تربیت کرده بودم؟

میعاد که از رفتار غیرمنتظرانه مادرش شوکه شده بود، گفت:

- چیه چه خبر شده؟ چرا مامان انقدر آتیشیه؟

پیمان همسرش را به سکوت دعوت کرد و به او اطمینان داد این موضوع را حلش می کند:

- تو به آقای صدری چندتا عکس دادی که به خونه ملک زاده ها بفرسته، درسته؟

میعاد که تازه فهمیده بود داستان از چه قرار است، هوفی کشید:

- ای صدری دهن لق! آخر نتونست یه کارو درست انجام بده!

- تو فرستادی یا نه؟

- آره، من فرستادم! می خواستم بهشون نشون بدم دخترشون چه جور دختریه، تا حواسشونو جمع کنن!

فریده دوباره خود را به میان انداخت:

- کار بدی کردی میعاد، آبروی دختر مردمو جلوی خانواده اش بردی. من این جوری پسر تربیت کرده بودم؟ دستم درد نکنه!

پژمان که متوجه شد همسرش در حال حرص خوردن است، دستش را در دست گرفت و او را به آرامش دعوت کرد. بعد رو به پسر کرد:

- می بینی میعاد؟ بی فکریای تو، چجوری همه چیزو می ریزه بهم؟ پسر آخه تو کی می خوای دست از این بچه بازیات برداری و بزرگ شی؟

میعاد انگشتانش را پشت سرش به هم حلقه زد و تکیه گاه سرش کرد:

- مجبور کردن من به ازدواج با اون دختر بی فکری نیست؟ کارای من بی فکریه فقط؟

پژمان کمی جوش آورد:

- می دونی یه جورایی براش پاپوش درست کردی و تهمت زدی بهش؟ می دونی اینارو؟

میعاد که نمی خواست خودش را لو بدهد، گفت:

- چه پاپوشی پدر من؟ من فقط تعقیبش می کردم که دیدم با اون پسره رفیقه!

پژمان آسش را رو کرد:

- با اون پسره که از قضا دوست صمیمی توئه، سهیل؟

آب دهانی که می رفت تا قورت داده شود، سنگ شد و وسط راه ماند! پدر از جا فهمیده بود؟ دوباره بی آن که فکر کند لب باز کرد:

- ای سهیل ناکس! آخر کار خودتو کردی!

پژمان با جدیت گفت:

- سهیل چیزی به من نگفته! خودم کاراتو پیگیری کردم و فهمیدم چه گندی زدی! الکی مردمو مقصر نکن، مقصر اصلی تویی که این بازی رو راه انداختی و آبروی مردمو ریختی!

میعاد که حرصش حسابی در آمده بود، از مبل بلند شد:

- من می رم اتاقم!

پژمان هم بلند شد و میچ پسر را محکم بین دست مردانه اش گرفت:

- این بار دیگه نمی تونی فرار کنی پسر! این بار، پای کاری که کردی وایمیستی! تو همین هفته با این دختر عقد می کنی. این حرف آخرمه! وگرنه...

میعاد دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورد. دستش را با یک حرکت محکم از دست پدر بیرون کشید و فریاد زد:

- اگه واینستم چی می شه؟ باز می خوام از ارث محرومم کنی؟ یا پول تو جیبیمو ندی؟ خب محروم کن، نده! دیگه این تهدیدات، منو نمی ترسونه جناب پیمان خان! من با این دختره ی نردبون ازدواج نمی کنم! حرف آخر منم اینه!

پژمان هم مثل پسرش جوش آورد. میعاد خواست راهش را به سمت اتاقش کج کند که پدرش جلوییش ایستاد و راهش را بست.

- همین الان از خونه ی من، می ری بیرون!

فریده که دید اوضاع بدجور قمر در عقرب است، خود را به آن دو رساند:

- کوتاه بیا پژمان جان! بچگی کرد، شما ببخشش!

پژمان و میعاد، روبروی هم ایستاده بودند و سینه هایشان را پر از حرص کرده بودند و به هم با خشم، نگاه می کردند.

- بسه دیگه، هر چه قدر بچگی کرد! یا بزرگ می شه و مسئولیت کاراشو به عهده می گیره، یا گورشو از این خونه و زندگی گم می کنه!

فریده شانه های شوهرش را گرفت:

- آروم باش عزیزم، آخه این طوری که نمی شه!

و میعاد را هل داد به کنار:

- هنوز که این جا وایستادی، زود باش برو تو اتاق!

میعاد که حسابی کفرش در آمده بود و از دست پدر بدجور شاکی بود، این بار هم بی آنکه فکر کند تصمیم گرفت:

- پسر نادونتون، انتخاب کرد! گورشو از این خونه و زندگی گم می کنه!

و راهش را به سمت در خروجی، کج کرد. فریده که از شدت ناراحتی، تمام بدنش می لرزید، رو به شوهرش کرد و با التماس گفت:

- پژمان! نذار بره، من از نگرانی دق می کنم پژمان!

پژمان اما همچنان روی حرفش بود:

- بذار بره، ببینم چقدر دووم میاره!

فریده که دید آبی از شوهرش گرم نمی شود، با دنبال پسر راه افتاد:

- کجا می ری میعاد؟ آخه بابات تو عصبانیت یه چیزی گفت، تو چرا پر به پرش دادی! میعاد!

میعاد در را محکم به هم کوبیده و رفته بود.

میعاد آن شب را، کنار سهیل گذراند. به قدری از پدرش عصبانی و دلخور بود که حتی ماشینش را با خود نبرد و با آژانس تا خانه سهیل رفت. سهیل تنها زندگی می کرد، خانواده اش شهرستان بودند. برای درس و کار آمده بود تهران. سهیل که او را با آن وضع پریشان دید، به وخامت اوضاع

پی برد. بی آنکه چیزی بپرسد به آشپزخانه رفت و نسکافه، نوشیدنی مورد علاقه ی میعاد را درست کرد و جلویش گذاشت. میعاد هم با کمال میل، آن را داغ داغ مزه کرد. تنها چیزی بود که توانست کمی حالش را جا بیاورد. وقتی به اتفاقاتی که پیش آمده بود فکر می کرد، گمان می برد که مغزش تا آخر شب، متلاشی خواهد شد! تا به این سن هیچوقت انقدر در سختی های زندگی گیر نیفتاده بود، نمی دانست استرس چیست، دغدغه چیست، سردرد چیست. حالا انگار تمام احساسات بد دنیا، با هم قرار گذاشته بودند تا به سراغش بروند و یک حال اساسی از او بگیرند و قهقهه زنان بگویند: هرچه قدر فیض بردی بسه! حالا نوبتِ دراومدن از دماغته میعاد مستوفی! میعاد که عادت نداشت انقدر در خود بریزد و حرف نزند، به یکباره ترکید و کلمات را ریخت بیرون:

- این بابای ماهم همیشه سرش شلوغ بود و درگیر بودا، نمی دونم کی وقتِ آزاد پیدا کرد، افتاد دنبال کارای من و گندش در اومد!

سهیل که تازه فهمیده بود اوضاع از چه قرار است و نیز، میعاد چه قدر کفریست، ساکت ماند تا میعاد بیرون ریزی کند.

میعاد فنجان خالی شده از نسکافه را دستش گرفته بود و با آن بازی بازی می کرد. این کار، اعصابش را آرام می کرد!

- چی فکر می کردیم و چی شد! ااا... قرار بود این قضیه ی عکسا، کلک نردبونو بکنه ها...! اما دیدی چی شد؟ یهو همه چی برعکس شد! بابائو پاشو کرده تو یه کفش که یا می گیریش، یا گم می شی از خونه زندگی ما بیرون! منم که دیدم هیچ جوهره، نمی تونم بگیرمش اون گندِ دماغو... فنجان را روی میز کوبید که صدای بلندی داد اما نشکست! سهیل با این کار در جایش تکان خورد!

میعاد موهایش را بین پنجه هایش گرفت:

- گم شدم از خونه زندگیشون بیرون! حالام اینجا، در خدمت شما هستم جناب سهیل خان! سهیل از کاناپه ی خودش، به سمت او که در کاناپه ی کناری اش جا خوش کرده بود، خم شد و دستش را روی شانه ی دوستش نهاد:

- آروم باش پسر! یه کم ترمز بگیر!

میعاد سرش را از بین دستانی که دو طرف سرش را قاب گرفته بودند، به سمت روبرو بالا آورد:

- چپ کردم سهیل! دیگه ترمز مرمزم افاقه نمی کنه! به لطفِ اون..

تمام حرصی که در وجودش شعله می کشید را در جمله ی بعدی اش ریخت:

- نردبون!! بابام منو از خونه انداخت بیرون! تو جای من بودی می گرفتی چنین کسیو؟ ناموسا می گرفتی؟

سهیل با دستش، شانه ی دوستش را ماساژ داد و سعی کرد به آرامش دعوتش کند:

- حق داری جوش بیاری پسر، بعد از این همه سال، بین تو و بابات شکراب شده و این عصبیت کرده، اما یه کم بیا منطقی فکر کن، شاید یه راهی باشه که بتونی از زیر این ازدواج در بری. میعاد پر خاشگر شد:

- به نظرت اگه بود من نمی کردم؟

- بازم فکر کن برادرِ من، آخه اون کاری که تو کردی که راهش نبود! بعدشم...

سهیل برای گفتن جمله ی بعدی مردد بود. میعاد اما با چشم های فراخ، به لبهای سهیل چشم دوخته بود تا ببیند چه دارد بگوید!

- اون دختری که تو انقدر ازش بد می گی، به نظر نمیاد دختر بدی باشه... به نظر من که خیلی عاقل و منطقی...

میعاد حرفِ دوستش را قطع کرد و با حرکتی عجولانه، از روی کاناپه بلند شد:

- ای ولا! خجالت نکش! توام طرفِ اونو بگیر! آره اصلا می دونی چیه داداش؟ همه خوبن، فقط یه نفر تو این دنیا رزل و بی شعوره، اونم میعاد مستوفیه!

این را گفت و کتش را برداشت تا خانه ی سهیل را ترک کند که دو قدم نرفته، سهیل بازویش را گرفت و صدایش را بالا برد:

- بگیر بشین سرجات بینم! پسره ی بی شعور، بلند شده برای من زرِ مفت می زنه!

سهیل که از میعاد درشت تر و بلند قد تر بود، با یک حرکت او را روی کاناپه نشاند. میعاد از زور حرص، نفسش در نمی آمد، چه برسد به حرف هایش!

سهیل که از دست بچه بازی های میعاد به ستوه در آمده بود، اخم شدیدی به او کرد و فنجان ها را جمع کرد و همانطور که به آشپزخانه می رفت، گفت:

– یه امشبو بشین مثل آدم فکراتو بکن، فردا تصمیم آخرتو بگیره! یا آره ی آره باش، یا نه ی نه! میعاد که امشب دیگه بیش از این کشش بحث و کشمکش نداشت، روی همان کاناپه ی سه نفره دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. در دل با خود گفت: حق با سهیل! دیگه واقعا باید یه خاکی تو سرم بریزم.

نگین که از بحثی که بین میعاد و پدرش صورت گرفته بود، ترسی بر جانش افتاده بود، ساعت ها نشست و با خود فکر کرد. نمی توانست میعاد را از دست بدهد. البته، نمی توانست اجازه بدهد که میعاد هم پول و پله اش را از دست بدهد! میعاد بی پول، به چه دردش می خورد؟ او میعاد را با هزار بدبختی به چنگ آورده بود و نقشه داشت با او ازدواج کند تا به تمام ثروتش برسد. اما حالا که نمی شد به آن برسد، باید راه تازه ای می یافت! نمی توانست منبع مالی به این بره گی را، از دست بدهد! میعاد مثل ریگ برایش پول خرج می کرد، به سر و وضعش می رسید، او را به جاهای خوب و گران می برد، لذت زندگی را به او می چشاند. نباید از دستش می داد! بعد از آنکه به نتیجه ی مناسبی رسید، با او جایی قرار گذاشت تا نقشه اش را با او در میان بگذارد. مطمئن بود میعاد هم استقبال خواهد کرد و همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت!

میعاد با شنیدن پیشنهاد نگین ، چشمانش گرد شد:

– چی نگین ؟ باهاش ازدواج کنم؟ می دونی یعنی چی؟ من اومده بودم بهت بگم که نمی خوام قبول کنم باهاش ازدواج کنم!

نگین دستهای میعاد را در دستهایش گرفت:

– گوش بده ببین چی می خوام بگم!

میعاد که حرصی بود، دستانش را از دستهای او بیرون کشید و دست به سینه شد:

– بله بله، بفرمایید!

نگین جملاتش را بایگانی کرد:

- برای اینکه دل پدر مادر تو به دست بیاری، قبول می کنی باهاش ازدواج کنی. وقتی اعتمادشون جلب شد و توام خودتو از لحاظ اقتصادی تامین کردی، طلاقش می دی! اینم یه نقشه ی شسته رفته! من طراحیش کردم، اجرارش می مونه با تو!

میعاد دهانش باز مانده بود! توقع داشت نگین گریه و زاری راه بیندازد و بگوید به هیچ عنوان نباید حتی نزدیک آن دختر شود! اما...

- نگین تو جدی ای؟

- این تنها راهی بود که نجات می داد میعاد! من به همه چیز فکر کردم! تنها راهی که برامون مونده، همینه!

میعاد دلش یک جوری شده بود. از نگین دلگیر شده بود! او این همه برای ازدواج نکردن عز و جز زده بود، اما نگین به چه راحتی گفته بود ازدواج کن! یعنی یک ذره هم حسودی نمی کرد؟
نگین که حدس می زد میعاد الان دارد در ذهن چه چیزهایی را می پروراند، لحن ناراحتی به خود گرفت:

- اونطوری نگاهم نکن! فکر کردی برای من آسونه تو رو بفروستم پیش یکی دیگه؟ نه، نیست! اصلا هم نیست... اما مگه تو نگفته بودی بدون بابات هیچی؟ نگفته بودی نمی تونی سختی بکشی؟ بدون پول دووم نمیاری؟

- غلط کردم که گفتم!

نگین که با هزار زور توانسته بود چشمهایش را خیس کند، الکی بینی اش را بالا کشید:

- نه! حق داشتی... برای کسی مثل تو بی پول زندگی کردن غیر ممکنه! من برای اینکه تورو نجات بدم به این فکر افتادم! وگرنه من اگه کنار کسی به جز خودم ببینمت، از غصه دق می کنم میعاد! تو فقط شاهزاده ی منی...

حرفهایش تاثیر خود را گذاشت و میعاد ساده لوح، دلش به حال نگین سوخت! این بار او برای لمس دستانش نزدیک شد و باز هم همان لحظه و بی فکر تصمیم گرفت.

- گریه نکن نگین! همون کاری که تو گفتی رو انجام می دیم. باهاش ازدواج می کنم، اما کاری می کنم روزی صد بار ازم بخواد طلاقش بدم! تو زندگی با من، خیلی بدبخت می شه اون نردبون!

قرار شد وقتی وفا برای دانشگاه به تهران می آید، یک روزی را هماهنگ کنند بروند و حلقه بخرند. میعاد طبق نقشه ای که کشیده بودند، به خانه برگشت از پدر و مادرش عذر خواست و مثل یک فرزندِ سر به راه و متین همه چیز را قبول کرد و قول داد دیگر چنین اتفاقاتی رخ نخواهد داد! در حالی که در دلش داشت هزاران نقشه برای آزار دادنِ دخترِ بیچاره می کشید که یکی از آن ها، روزی که برای خرید می رفتند اجرا می شد.

با کمی فاصله، جلوی دانشگاه نگه داشت و منتظر ماند. عینک دودی اش را بالای سرش برد تا راحت تر بتواند او را تشخیص دهد. البته تشخیص دادن آن دخترِ قد بلند و ترکه ای با آن موهای معروف و طرز قدم برداشتنش، کار سختی نبود برای میعاد که تمام حرکاتِ او را زیر ذره بین گذاشته بود! همین که دید نزدیک می شود از ماشین پیاده شد. وفا آهسته سلام کرد و میعاد هم همان کار را کرد. قبل از آنکه وفا تصمیم بگیرد جلو بنشیند یا عقب، میعاد درِ عقب را برایش باز کرد و با ژست خاصی به آن تکیه زد:

– عقب بشینی راحت تری!

وفا بی چون و چرا قبول کرد و نشست. میعاد هم نشست و استارت زد. در تمام طول مسیر، با یک چشم جاده را می پایید و با چشمِ دیگر، دختری که عقب نشسته بود و موهای فرخورده ی خدایی اش، قسمتی از صورت و چشمِ چپش را پوشانده بودند. در دل با خود فکر کرد: بد چیزیم نیست، نمی شه زنم بشه و هیچ کیفی ازش نبرم که! این نردبون بالاخره باید به یه دردی بخوره واسم! و لبخندی شیطانی زد! در همین حین وفا سنگینی نگاهش را حس کرد و نگاهش را به نگاهِ میعاد در آینه گره زد! نگاهی عمیق و پر معنا. طوری که میعاد از نگاهش این برداشت را کرد که او حس کرده چه بلاهایی قرار است سرش بیاید! بعد از آن تلاقیِ نگاه که دلش را یک جوری کرده بود، دیگر به او نگاه نکرد و تا رسیدن به مقصد، میخِ جلو و آینه ی بغل شد تا هیچ گونه ارتباط چشمی با او نداشته باشد!

نگین کنارِ ایستگاه اتوبوس*و*س به انتظار ایستاده بود. میعاد که برایش دست تکان داد، او را شناخت. میعاد بعد از این کار، نیم تنه اش را مایل کرد تا عکس العمل وفا را ببیند. وفا اما اصلا در باغ نبود! کتاب کوچکی در دست داشت و مشغول مطالعه آن بود. حرصِ میعاد در آمد و زیر لب با خود زمزمه کرد: الان چه وقت کتاب خوننده آخه نردبون!

وقتی نگین سوار شد و در را بست و سلام گرمی به میعاد کرد، از دنیای شعر و احساسات بیرون کشیده شد و به جلو خیره شد. میعاد با بدجنسی از گوشه ی چشم وفا را نگریست تا حرکتی که آماده کرده بود را اجرا کند. دست نگین را گرفت و ب*و*سه ی کوچکی روی آن نشانده:

– خوش اومدی عشقم!

ابروهای وفا به هم نزدیک شدند. لبهایش روی هم فشرده. اما در ظاهر همه اش همین بود. بقیه را درونش خالی کرد: این دختره کیه؟ همونیه که می گفت می خوامش؟ چرا داره با ما میاد؟ معنی این رفتار ا چیه؟ مگه قبول نکرده بود که با هم ازدواج کنیم؟ پس معنی این کارا چیه؟ چرا اصلا درکش نمی کنم؟ چرا هرکاری می کنه بیشتر تو نظرم کوچیک می شه؟ چرا انقدر خامه؟

تا رسیدن به طلافروشی وفا عکس العملی نشان نداد و فکر کرد تا رفتار مناسب را پیدا کند. وقتی از ماشین پیاده شدند، بی آنکه به نگین نگاه کند به سمت مغازه راه افتاد. نگین خودش را به او رساند و دستش را جلو برد:

– آشنا نشدیم! من نگین م...

میعاد حرفش را قیچی زد:

– معشوقه من!

وقتی دید دست نگین در هوا مانده و وفا قصد ندارد آن را بفشارد، آن را گرفت و نگین را به خود نزدیک تر کرد.

پوزخندی لبهای وفا را کش آورد. با انگشت اشاره، کنار شقیقه اش را خاراند. باید چیزی می گفت:

– کارتون زیادی بچگانه نیست؟

میعاد داغ کرد دوباره:

– از نظر شما هرکاری بقیه بکنن بچگانه ست دانا خانوم، فقط شما خوبی، شما حالیته!

نگین که دید میعاد افسارش را رها کرده و هر آن ممکن است دختر پشیمان شود و نقشه شان نگیرد، گفت:

– راست می گه میعاد، بهتره من برم!

و خواست قدمی بردارد و دور شود که میعاد محکم تر دستش را گرفت و در صورتش خیره شد:

- حلقه مونو می خریم، بعد می ری!

و رو به وفا گفت:

- بفرمایید سرکار خانم! قدم رنجه بفرمایید!

وفا که متوجه شده بود الان هرچه بگوید میعاد عکسش را انجام می دهد و لجبازی پیشه می کند، دیگر چیزی نگفت و وارد مغازه شد. این پسرکِ تخس را باید کم کم ادب می کرد.

وارد که شدند، نگین و میعاد با هم مشغول دیدن حلقه های پر زرق و برق و گرانقیمت شدند. وفا هم نگاهی اجمالی می انداخت. بیش از این که حرصش بگیرد، خنده اش گرفته بود. مثلاً قرار بود آن ها ازدواج کنند، اما میعاد داشت برای معشوقه اش حلقه انتخاب می کرد!

مردِ فروشنده که دید وفا انتخابی نکرده، گفت:

- چیز خاصی مدنظرتونه؟

- نه، ترجیحاً به چیز ساده می خوام.

مردِ فروشنده گفت:

- برای همسرتون هم می خواهید؟

وفا به میعاد که با یک قدم فاصله از او ایستاده بود و با نگین مشغول بود اشاره کرد و گفت:

- ایشون جدا انتخاب می کنن!

مردِ فروشنده که فکر کرده بود میعاد با نگین نامزد است، متعجب به وفا چشم دوخت:

- ایشون همسرتون هستن؟!

وفا شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت! راستش خودش هم نمی دانست او همسرش است، نیست، قضیه چیست؟!

مرد فروشنده که هنوز با تعجب میعاد را نگاه می کرد، زیر لب گفت:

- چه خوش اشتها!

انتخابشان را که کردند، میعاد گفت:

- از این مدل می خوام. گرونترینشه دیگه؟

با پرسیدن این سوال، از گوشه ی چشم به وفا نگاه کرد. وفا هم نگاهش کرد تا از رو برو، اما مگر از رو رفتنی بود این پسرکِ تخس؟

فروشنده جواب داد:

- بله، خیلی هم پرفروشه! مبارکتون باشه!

بعد از آن که حلقه هایشان را خریدند، میعاد به سمتِ وفا آمد و وقتی دید بیکار است، گفت:

- چی شد؟ انتخاب کردی؟

- نه.

میعاد بی حوصله سرش را تکان داد:

- چرا اونوقت؟ نکنه...

با شیطنت اضافه کرد:

- منتظر من بودی؟

وفا چهره ی جدی ای به خود گرفت:

- نه.

میعاد که از نه شنیدن کلافه شده بود، چهره ی ناراضی ای به خود گرفت:

- باشه اگه نمی خوای، نمی خریم!

وفا در چشمهای مخمورِ میعاد مستوفی زل زد و رک جوابش را داد:

- اگه چاره داشتیم، نمی خواستم. یه رینگِ ساده ی سفید خوبه.

میعاد فوری قبول کرد و به فروشنده گفت:

- همونی که ایشون گفتن.

فروشنده با تردید پرسید:

- ست باشه؟

میعاد خبیثانه وفا را زیر نظر داشت:

– بله ست! فعلا باید از این حلقه ی ساده استفاده کنم تا به وقتش...!

وفا نفسش را بی صدا بیرون فرستاد و در دل برای خودش افسوس خورد. چه آرزوهایی داشت و چه چیزی نصیبش شده بود.

روز عقد، فرا رسیده بود. روزی که نه میعاد و نه وفا، منتظرش نبودند. مثل زوج های خوشبخت و عاشق، برایش هیجان نداشتند و خوشحال نبودند. وفا با خود فکر می کرد، بی شک این عقد یکی از متفاوت ترین عقدهایی می شود که تاریخ به خود دیده است. چطور ممکن بود، به هم پیوند زدن دو آدم از دو قطب مخالف؟ شدنی بود اصلا؟

مراسم در یکی از محضر های تهران برگزار می شد. بعد از آن هم خانواده ی داماد می خواست حالا که خانواده ی عروسش به تهران می آیند، عروس را پاگشا هم بکند و ناهاری در یکی از رستوران های شیک بدهد. خانواده ی ملک زاده روز قبل به تهران آمده و به خانه ی خواهر هدایت الله خان رفته بودند. صبح زود، اشرف بیداری زده و همه را بلند کرده بود که زودتر آماده شوند تا ساعت یازده به محضر برسند. برای وفا مانتو و شلواری به رنگ کرم خریده بود به همراه شالی به رنگ صورتی روشن که خیلی به او می آمد و چهره اش را ملیح می کرد. دختر عمه های وفا که در آرایشگری دستی داشتند، هر چه هنر داشتند روی صورت وفا پیاده کردند و موهایش را هم لخت کردند. آرایش دخترانه ای برایش کردند که با یک رژ گلبهی کامل شد. فروغ که از خواهرش بزرگتر بود، ب*و*سه ای برای وفا از دور فرستاد:

– چی ساختیم ازت! خدا به داد داماد برسه با دیدنت پس نیفته!

لبخند تلخی روی لبهای کوچک وفا نشست. لازم نبود پس بیفتد، فقط لطف می کرد امروز دیگر معشوقه اش را دعوت نمی کرد، کافی بود!

وقتی آینه را به دست وفا دادند، در دل واقعا خوشش آمد و تحسینشان کرد، اما در ظاهر فقط گفت:

– ممنونم دخترا، خیلی افتادین تو زحمت.

فریمه که این تعریف به دلش ننشسته بود، گفت:

– یعنی عاشقتم وفا که انقدر ذوق داری! بابا دختر مثلا روز عقدته. نه ذوقی داری نه استرسی!

ذوق که نداشت، ولی استرس داشت از حماقتی که تا چندی دیگر، مرتکبش می شد.

فروغ ضربه ای به پهلوی خواهرش زد:

– انقدر بگو بذار استرس بگیره! چیه هی یاد گرفتی استرس استرس! بذار دختره ریلکس باشه.

فریمه که محو صورت زیبای وفا شده بود، گفت:

– ولی خودمونیم، موهای صافم خیلی بهت میاد. یه جوری ازون وحشی بودن درت میاره و ملیح نشونت می ده!

وفا به حرف فریمه خندید و فروغ گفت:

– همچین می گی وحشی بودن، انگار این بیچاره سلیطه ایه که دومی نداره! خوبه وفا انقدر آرومه!

فریمه با انگشت طره ای از موهایش که توی صورتش افتاده بودند را پیچاند:

– کلا موی فر، اونم فر این جوری ریز و مشکی، چهره ی آدمو وحشی نشون می ده! نه ازون وحشیای بدا، وحشی خوب! جذاب و ... همونی که خودتون می دونین!

فروغ چشم غره ای برای خواهر کوچکتر رفت:

– ببین ترو خدا، از من کوچیکتره ولی تو این چیزا بیشتر از من سرش می شه! اعجوبه ایه برای خودش!

وفا دستش را دور شانه ی فریمه که از او کوچکتر بود، گره زد:

– خانومه این دختر، فقط یه کم شیطونه که به نظر من خیلی خوبه. آدم باید این جوری شر و شیطون باشه و بتونه احساساتشو بروز بده و حرفاشو بزنه. چیه همه چی رو بریزی تو خودت و هیچی نشون ندی!

این اولین بار بود که وفا انقدر راحت از خودش با آن ها حرف می زد. نسبت به بقیه ی فامیل، با آن دو از همه صمیمی تر بود و بهشان اعتماد داشت. برای همین، برایش حرف زدن از خودش راحت تر بود.

فریمه خودش را بیشتر به وفا چسباند:

– زیادی شر و شیطونم خوب نیست وفا جون، آدم سرشو به باد می ده! اتفاقا من انقده دوست دارم مثل تو خانوم و با وقار باشم! خیلیم سعی می کنم، اما باز نمی تونم!

فروغ گفت:

- هر کی یجوره دیگه، شر و شیطونش یه جور خوبی بدی داره، آروم و متینش یه جور! بسه انقدر حرف زدین، ای فریمه ذلیل نشده، انقدر این عروسو به حرف نکش خسته اش نکن. بذار برای آقا دوماه انرژی داشته باشه.

فریمه خودش را از وفا جدا کرد و گفت:

- همچین می گی انرژی، انگاری وفا چه قدر حرف می زنه و انرژی مصرف می کنه!

با این حرف، هر سه به خنده افتادند که کسی در زد. اشرف بود که شاکی منتظرشان بود:

- دخترا ساعتو نگاه کردین گل می گید گل می شنفید؟

فریمه با دیدن ساعت که ده را نشان می داد، از جا پرید:

- خاک وچوکم، دیر شد! من برم حاضر شم شاید برای منم فرجی شد!

این را گفت و قبل از آن که فروغ ضربه ای نثار سرش کند، از اتاق بیرون پرید.

وقتی دخترها رفتند تا آماده شوند و وفا تنها شد، عکسی که از مادر با خود از خانه آورده بود را جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد:

- دارم وارد راهی می شم که نه مشخصه قراره چجوری بگذره، نه معلومه می خواد تهش چی بشه. خودت شاهد بودی مامان، دیدی من هیچ کاره بودم. با این که هیچی به حساب نیومدم تلاشمو کردم، کتک خوردم، چیزایی رو تجربه کردم که تا حالا نکرده بودم. حرفایی از آقا جون شنیدم که تو این بیست سال نشنیده بودم. برام سنگین بود، اما هیچی نگفتم و ریختم تو خودم! اما اگه به تو نمی گفتم، می ترکیدم! اگه پسره یه کمی از لحاظ رفتاری بهم شبیه بود، یه کم روحیاتمون با هم جور بود، می گفتم عیبی نداره، قبول می کنم، وارد زندگی می شم و با هم زندگی می سازیم. اما شرایط جوریه که اسم این ازدواجو، فقط می شه گذاشت حماقت! درسته که اشرف خانوم منو تا لب پرتگاه کشوند اما آقا جونمه که با یه هول محکم، می خواد پرتم کنه پایین! دیگر تمام بود، یا شاید، شروع. نوعی شروع از پایان. شروع از تمام! کنار هم، سر سفره ی عقد نشسته بودند. روبرویشان آینه ی بزرگی بود که خودشان را در آن می دیدند. میعاد هنوز هم باورش نمی شد و در دل می گفت: من دارم چه غلطی می کنم؟ من کنار این دختره ی نردبون که موهای وزوزیشو صاف کرده چی کار دارم؟ چرا کت شلوار پوشیدم اصلاً؟ باید با پیژامه و زیر

پیرهن پا می شدم می اومدم! چرا انقدر به خودم رسیدم؟ چرا این دختره انقدر عمیق نگاه می کنه؟ چرا نمی تونم بیشتر از چند ثانیه تو چشمش زل بزنم؟

عاقده آمده بود و می خواست خطبه را بخواند. دختران فامیل تور سفید را بالای سر میعاد و وفا گرفته بودند و منتظر عاطفه بودند تا بیاید و قند را بسابد اما پیدایش نبود! اشرف مثل مرغ سر کنده به دنبال عاطفه می گشت و لعنتش می کرد!

- دختره ی گور به گوری کجا رفتی؟ فقط بفهمم داری کاری می کنی که این مراسم بهم بخوره، تیکه بزرگتو میدارم گوشت!

به سراغ محدثه و مهدیه رفت که نقل به دست داشتند و مسخِ چهره ی میعاد بودند. محدثه گفت:

- چه قدر دامادمون خوشگله مهدیه! خوش به حال بی وفا!

اشرف که عصبانی بود و از شنیدن حرف های مسخره شان کفری تر شده بود، نیشگون ریزی از بازوی دخترها گرفت:

- به جای این حرفا برید ببینید این خواهرتون کجا مونده؟

صدای عاقده در آمد:

- شروع نکنم؟

اشرف ناچارا گفت:

- چرا دیگه کم کم شروع کنید حاج آقا!

میعاد از استرس مدام با دستمالی که دستش بود، پیشانی اش را پاک می کرد که دستمال دیگر خیس شده بود. فریده که متوجه حالِ پسرش شده بود، به سراغش رفت و کنار گوشش گفت:

- خودتو جمع و جور کن پسر، همه فهمیدن چقدر استرس داری.

میعاد حرصی لب جنباند:

- برای استرس گرفتنم باید از شما اجازه بگیرم؟

فریده که متوجه شد میعاد اعصابش سر جایش نیست، دیگر پيله نکرد و فقط، دستمال جدید به دستش داد. میعاد نگاهی به وفا که بی تفاوت کنار نشسته بود انداخت:

- تو چرا انقدر ریلکسی؟

وفا پوزخندی زد و به آرامی جواب داد:

- ظاهرا اینطور به نظر میاد.

میعاد کنایه زد:

- ظاهرو باطنت یکی نیست پس!

قبل از آن که صحبت هایشان ادامه پیدا کند، عاقد شروع به خواندن کرد که عاطفه هم سراسیمه وارد شد. اشرف در حالیکه سعی می کرد صدایش پایین باشد، گفت:

- کجا بودی؟ معطل تو بودیم تا کله قندو بیاری! خب کوش؟

عاطفه وحشت زده به مادرش نگاه کرد. اشرف چشمانش را درشت کرده و در جستجوی کله قند بود!

- چیز شد مامان... داشتم از پله ها میومدم از دستم افتاد و خورد...

اشرف روی پشت دستش کوبید:

- خاک بر سرم! آخه دختر من به تو چی بگم؟ از پس یه کله قند نیم وجبی بر نیومدی؟!

عاطفه قیافه ی مظلومی به خود گرفت:

- ببخشید مامان، به خدا انقدر ترسیدم که نمی خواستم پیام...

اشرف چشمهایش را در کاسه برایش چرخ داد و به سوی فریده خانم رفت تا قضیه را بگوید. عاطفه راضی از بلایی که سر کله قند آورده بود، به میعاد و وفا زل زد و در دل گفت: دیگه محاله خوشبخت بشین!

اشرف تند و تند جریان را برای فریده توضیح داد و ابراز ناراحتی کرد. فریده که مثل او سنتی نبود و همه چیز را راحت تر می گرفت، به آرامی گفت:

- عیبی نداره، حالا کاریه که شده. بهتره صداش رو در نیاریم تا بقیه چیزی نگویند.

- آخه فریده خانوم، اگه قند بالای سرشون نسابن براشون خوشبختی و شادی نمی باره!

اشرف فکرش تا آن جا رفته بود که نکند بخاطر نسابیدن یک کله قند، زندگیشان خراب شود و وفا دوباره آوار شود سرش! فریده خیالش را راحت کرد:

-نگران نباش اشرف جان، عسل می خورن کامشون شیرین می شه ایشالا که زندگیشونم شیرین می شه.

وقتی که وفا و میعاد هر دو بله را دادند، نقل بود که محدثه و مهدیه بر سر و رویشان می ریختند! میعاد که از این کارشان کلافه شده بود، صدایشان زد جلو بروند و دو عدد اسکناس ده تومانی بهشان داد و گفت:

- اینو بگیرین و قول بدین دیگه نقل نمی ریزین!

دختران پول را گرفتند و شادی کنان به جایشان برگشتند و دیگر نقل نریختند! مهدیه دهانش را به گوش خواهرش نزدیک کرد:

- دیدی همه نقلایی که ریختیم رفت توی لباس و موهای وفا؟

محدثه خوشحال گفت:

- آره! حسابی عصبانیش کردیما ولی چیزی نمی تونست بگه!

نوبت به عسل در دهان هم گذاشتن رسید! میعاد با دیدن جام عسل، صورتش را جمع کرد:

- نمی شه نخوریم؟

فروغ گفت:

- نه نمی شه، اجباریه!

میعاد که در برابر اصرار حاضرین نتوانست دوام بیاورد، کوچکترین انگشتش را داخل جام برد و به عسل آغشته کرد. وقتی آن را به سمت دهان وفا می برد تازه متوجه کوچکی لبهای گلبهی او شد و یک آن، یک جوری شد و نگاهش را از لبهایش گرفت. وفا با متانت عسل را خورد و میعاد انگشتش را از دهان او پس گرفت!

نوبت به وفا رسید و او هم همین کار را تکرار کرد و انگشت کشیده و ظرفش را داخل دهان میعاد برد که میعاد با بدجنسی گاز کوچکی گرفت و خندید. وفا در دلش گفت از همین اول کاری گاز می گیرد، خدا بعدش را به خیر کند!

مهمان ها سی، چهل نفری می شدند. همگی به رستورانی که در نزدیکی خانه ی مستوفی بود و غذاهایش لذیذ بود، رفتند تا غذای این عقدِ باشکوه! را نوش جان کنند. از وقتی عقد کرده بودند، بی قراری میعاد بیشتر شده بود و با خود درگیری هایش هم بیشتر. همه اش دوست داشت یک ایرادی از وفا بگیرد و به پر و پایش بیچد! مثلاً وقتی سر میز نشسته بودند و منتظر غذا بودند، دستش را ستون سرش کرده بود و به کفش های سفید وفا خیره شده بود که کمی پاشنه داشت. در دل گفت: کم نردبونی، پاشنه بلندم می پوشی؟ و جمله ی بعدی اش را به زبان آورد:

– از قصد پاشنه دار پوشیدی نه؟

وفا که از سوال ناگهانی او تعجب کرده بود، فقط جواب داد:

– بله؟!!

میعاد با ابرو به کفش هایش اشاره کرد:

– این نعل رو می گم! پوشیدی که بگن هم قدِ داماده و داماد کوتاهه و فلان؟

وفا لبش را گزید تا میعاد لبخندش را نبیند، بعضی وقت ها بچه بازی هایش بامزه بود، البته فقط گاهی اوقات!

– نه، اصلاً من انتخابشون نکردم، سر تا پام چیزایی که پوشیدم، کار مادر اشرفه.

میعاد سرش را چند بار تکان داد:

– بله بله! بایدم کار ایشون باشه.

وقتی گارسون غذا را آورد، صحبت هایشان ادامه نیافت. میعاد و وفا به گارسون خیره شده و خیلی اتفاقی با هم پرسیدند:

– چرا یدونه؟

گارسون لبخند معناداری زد:

– مگه شما عروس دوماد نیستین؟

وفا لبهایش را روی هم فشرد، میعاد با حرص گفت:

– معلومه که ماییم! مگه نمی بینی چقدر با هم خوبیم و عشقولانه و چیک تو چیکیم؟

گارسون دیگر چیزی نگفت و رفت تا به بقیه سرویس بدهد. غذایشان را در دیسی ریخته بودند تا بتوانند با هم بخورند. اشرف که از دور همه چیز را تحت نظر داشت، با خود گفت: چرا مثل دیوونه ها به غذا نگاه می کنن و بهش دست نمی زنن؟ خدایا خودت رحم کن، این دختره ی خنگ همه چیزو نریزه به هم!

میعاد که دید وفا پیش قدم نمی شود، ظرف را جلوتر کشید:

- مثل اینکه مجبوریم تو یه ظرف بخوریم، شروع کنیم؟ من خیلی گشمنه!

وفا سر تکان داد و قاشق و چنگال را به دست گرفت. از گوشه ی دیس شروع به خوردن کرد. میعاد قبل از اینکه شروع به خوردن کند، غذا خوردنش را زیر نظر گرفت تا چیزی از آن در بیاورد! اما وفا خیلی تر تمیز و با متانت می خورد. قاشقش را کامل پر نمی کرد و حتی یک دانه برنج هم از دهانش بیرون نمی ریخت. دوباره نگاه میعاد روی لبهای گلبهی او، ثابت ماند. با خود فکر کرد: چه قدر آروم و کم کم می خوره! قشنگ معلومه داره برای من کلاس می ذاره! اما چندثانیه بعد، نظرش عوض شد: نه، فک نکنم این باشه. آخه دهنشو ببین چقد کوچیکه! قاشق به زور جا می شه توش!

وفا که نگاه سنگین میعاد آزارش می داد، دست از خوردن کشید و سرش را به سمت او برگرداند.

- چون من دارم می خورم نمی تونی بخوری؟

با این حرف، میعاد از خیالات خودش بیرون آمد. کمی هول کرده بود:

- نه... یعنی آره! هر چه قدر می خوای بخور، تموم شد من می خورم.

وفا که غذایش تمام شد، میعاد دیس را کامل جلوی خود کشید و دو لپی شروع به خوردن کرد و در همان حال فکر کرد: غذا هم که نمی خوره! واسه همین انقدر اندامش خوب مونده! با این فکر غذا در گلویش ماند. چرا همه اش داشت محاسن او را می دید؟ من دارم چه غلطی می کنم؟ کجای اندام این نردبون خوبه؟ و جمله ی بعدی اش را آرام به زبان آورد که حتی به گوشهای تیز وفا هم رسید:

- میعاد، لطفا خفه شو بذار غذامو کوفت کنم.

قرار شد وفا به خانه ی مادرشوهر و پدر شوهرش برود تا هم کمی پیششان بماند، هم خانه ای که قرار بود با میعاد در آن زندگی کنند را ببینند. واحد بالای خانه شان خالی بود و آن را گذاشته

بودند برای میعاد. به آقا جون و اشرف خانم نیز تعارف کردند که بیایند و شب را آن جا بگذرانند، اما آن ها تشکر کرده و گفتند مزاحم نمی شوند. وفا شب را آن جا می ماند تا فردا از همان جا به دانشگاه برود. به خانه که رسیدند، فریده خانم با مهربانی وفا را ب*و*سید:

– خوش اومدی دخترم، همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم که خدا بهم داد.

وفا نتوانست مثل او احساس صمیمیت بکند و تنها به تشکری کوتاه و ب*و*سه ای کوچک روی گونه اکتفا کرد. میعاد با دیدن این صحنه زمزمه کرد: انقدر ذوق نکن مادر من، زیاد مهمونمون نیس!

فریده که صدای میعاد را نامفهوم شنیده بود، پرسید:

– چیزی گفتی پسرم؟

میعاد به در ورودی اشاره کرد:

– نه، بریم تو دیگه، سرد شده هوا!

قبل از این که وارد طبقه ی همکف شوند، فریده خانم گفت:

– طبقه ی بالا مال شماسست دخترم، اگه می خوای الان بری ببینی، اگرم که خسته ای بیا داخل استراحت کن شب برو.

قبل از آن که وفا چیزی بگوید، میعاد گفت:

– الان می ریم ببینه! شب تاریک می شه دیگه اون نما رو نداره!

و با دست به پله های روبرو که به طبقه ی بالا منتهی می شد، اشاره کرد:

– بفرمایید... عروس خانم!

عروس خانم را آن چنان غلیظ و معنا دار گفت که مادرش چشم غره ای برایش رفت اما اهمیتی نداد.

وفا گفت:

– پس من می رم یه سر بالا رو می بینم و میام.

و از پله ها بالا رفت. قبل از آن که میعاد برود، مادرش دستش را گرفت و متوقفش کرد:

- صبر کن کارت دارم!

میعاد بی حوصله گفت:

- چیکارم داری مادر من، بذار برم تنه‌ها نمونه دختره!

فریده خانم صدایش را تا حد ممکن آرام کرد:

- میعاد، ببین باهات اتمام حجت کردیم. قول دادی دیگه مثلِ یه مرد رفتار کنی و دست از بچه

بازی برداری. نشنوم اذیتش کردی ها!

میعاد پوفی کشید:

- چشم! قول دادم دیگه... حالا اجازه هست برم سرکار علیه؟

به این ترتیب از دستِ مادرش رهایی یافت و به طبقه بالا رفت. در حالی که با خود می گفت: قول دادم تا از دستِ شما راحت شم، اگه جونِ این دختره رو به لب نرسونم و راهی خونه باباش نکنمش که میعاد نیستم!

تا میعاد بیاید، وفا اجمالی همه جا را دید زد. دو اتاق خواب داشت، یک پذیرایی متوسط و نشیمنی کوچک. نورگیری اش هم نسبتاً خوب بود و نسبت به خانه ای که در آن زندگی می کرد، خیلی نو و تمیز بود. حسی که داشت را مستقیماً به زبان آورد:

- خوشم اومد، خونه قشنگیه.

میعاد به درِ ورودی تکیه داده بود و او را می نگریست، گفت:

- معلومه که خوبه. اگه بد بود که من قبولش نمی کردم!

وفا سری به آشپزخانه زد تا کابینت ها را ببیند. به رنگ کرم روشن بودند. خوشش آمد، آشپزخانه ی تیره را دوست نداشت.

میعاد که حس کرد وفا خیلی دارد ذوق می کند، نیشش را زد:

- فقط می خوای اثاث بگیری زیاد خرج نکن. هر چی ساده و ارزون تر بهتر. می دونی که؟

وفا در کابینت را بست و به سمت میعاد برگشت. ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد:

- می دونم که؟

میعاد تکیه اش را از در کند، به سمت کانتر آمد و از پشت به آن تکیه داد. دست هایش را از دو طرف روی آن گذاشت و با حرصی که در کلامش نهفته بود، لب جنباند:

– راست می گی، نمی دونی! حالا می گم که بدونی! از اونجایی که قرار نیست خیلی تو این خونه موندگار شی، زیاد ریخت و پاش نکن! ببین برای خودت می گم. پولت حروم می شه.

وفا با چند قدم خودش را روبروی میعاد رساند. دست به سینه ایستاد و گفت:

– چرا قبول کردی؟

– چی رو؟

– ازدواج کردن با من رو.

میعاد تکیه اش را کند و جلوتر آمد. حالا دقیقاً روبروی هم بودند. شاید با چهل سانت فاصله.

– مجبورم کردن.

– منطقی نیست! چطور می تونی یه پسر به بزرگی تورو مجبور کنی؟

میعاد جوش آورد:

– دیدی که کردن!

وفا هم صدایش کمی جان گرفت:

– پس بزرگ نشدی!

– تو مامان بزرگی کافیه!

با این حرف، سکوت رودخانه ای پر جوش و خروش شد و بینشان جاری. میعاد از حرص نفس نفس می زد و وفا، لبهایش را به هم می فشرد تا خود را کنترل کند. و با پیدا کردن حرفی مناسب، رودخانه را متوقف ساخت:

– باشه، قبول. خواسته یا ناخواسته مجبور شدیم این شرایط رو قبول کنیم. اما حالا که قبولش کردیم قراره همه اش تو با من بجنگی، من با تو بجنگم؟ قراره هیچکدوممون آسایش نداشته باشیم؟ آره، درسته به هم هیچ میلی نداشتیم و نداریم. اما چیزی رو که قبول کردیم نمی تونیم عوض کنیم! الان تو مسیرشیم. کی می دونه تو این مسیر چی پیش میاد؟

میعاد قهقهه ای زد و گفت:

- دوست داری چی پیش بیاد؟ نکنه به این فکر می کنی که عاشقت می شم و با هم زندگی خوبی خواهیم ساخت و تا ابد خوش و خرم خواهیم بود؟ این چیزا واسه قصه ها و فیلماس! تو دنیای واقعی هیچوقت نمی شه عاشق کسی بشی که ازش بدت میاد!

وفا به آهستگی گفت:

- من حرفی از عشق و عاشقی نزد.

- به غیر از عشق چی می تونه ما رو پیش هم نگه داره؟

- این همه زندگی موفق تو دنیا هست، محاله همشون با عشق بوده باشه!

میعاد دستی به گلویش کشید:

- معلومه که با عشق بوده! ای وای من! ببین دارم با کی حرف از عشق می زنم؟ آخه تو که احساس حالیت نمی شه!

وفا لب از لب باز نکرد. حرف هایی که می توانست به او بزند را، در دلش خالی کرد. او بی احساس نبود. هرکس برای خودش احساس داشت. حالا این که از بیرون و ظاهرش اینطور برداشت می شد که بی احساس است، دست او که نبود!

میعاد به سمت در خروج رفت و گفت:

- همون که گفتم، الکی خرج نذار رو دست خانوادت! یه مدت کوتاه بیشتر این جا مهمون نیستی. بعدش بای بای میعاد.

بعد از این که شام را در کنار هم خوردند و کمی گپ زدند، وفا خواب را بهانه کرد تا زودتر تنها شود و هم این که فردا باید زود بیدار می شد و بهتر بود دیر ن خوابد. فریده خانم گفت:

- دخترم یه اتاق داریم برای مهمون، اتاق میعادم هست، هر جا که راحت تری بگو اونجا رو برات آماده کنم.

قبل از این که وفا بگوید اتاق مهمان راحت تر است، میعاد گفت:

- من جاشو آماده می کنم!

بعد از روی مبل بلند شد، دست وفا را از میچ گرفت:

- پاشو بیا!

و این چنین شد که او را به اتاق خود برد. وقتی آن دو رفتند، فریده با خوشحالی به شوهرش گفت:

- پژمان، انگار مهرشون به دلِ هم افتاده. دیدی چطوری دستشو گرفت برد اتاق خودش؟

پژمان فقط سر تکان داد. هنوز به میعاد اطمینان نداشت. فریده اما در رویا به سر می برد:

- الهی قربون پسرِم برم، دیدی چه قدر عاقل شده، چه قدر به زنش بها می ده!

پژمان نظرش را به زبان آورد:

- چی بگم؟ من که هنوز بهش شک دارم. خودت که می شناسیش و می دونی چه قدر خوب بلده فیلم بازی کنه!

فریده اخمی ساختگی کرد و با نازی که قاطی کلامش کرده بود گفت:

- چه فیلمی پژمان جان، معلومه که کاراش واقعیه و وفا به دلش نشسته. مگه ندیدی چطوری نگاهش می کرد؟

پژمان شانه اش را به نشانه ی بی اطلاعی بالا انداخت و با تلویزیون مشغول شد.

وارد اتاق که شدند، میعاد در را بست:

- برات همین جا جا می اندازم.

وفا گفت:

- اتاق مهمون راحت تر بودم.

میعاد قدم به قدم جلو رفت و وقتی سینه به سینه ی وفا شد، وفا نیز مجبور شد قدم به عقب بردارد:

- نه، اون جا سرده یخ می زنی!

تا جایی میعاد جلو رفت و وفا عقب، که به تخت یک نفره ی میعاد رسید. میعاد خبیثانه نگاهش کرد و با گرفتن بازویِ چپِ وفا، او را روی تخت خواباند. حالت چهره ی وفا حالا از خنثی بودن در آمده بود و غباری از تعجب و استرس آن را پوشانده بود که میعاد این را به خوبی فهمید! ضربان

قلب وفا، توی گلویش می زد حالا. میعاد رویش خیمه زد و صورتش را تا جایی که می شد نزدیک کرد:

- ترسیدی؟

وفا کنترلش را به دست داشت:

- نه!

- استرس داری؟

-ن ... نه!

نتوانست این نه ی دوم را جدی و محکم بگوید. کمی صدایش لرزید و کار را خراب کرد. میعاد که پی به حال او برده بود، دهانش را نزدیک صورت وفا برد و صدایش را آرام کرد:

- داری می لرزی!

وفا آب دهانش را به شدت قورت داد و افسارش را دوباره به دست گرفت، با یک حرکت از حصار او خارج شد و ایستاد:

- هنوز وقتش نرسیده!

میعاد هم دست هایش را از روی تخت برداشت و صاف ایستاد. شیطننت در کلامش غلتید:

- وقت چی نرسیده؟

وفا همان طور که پشت به او ایستاده بود، شالش را که سر خورده و روی شانه هایش افتاده بود روی سر کشید:

- بهتره من تو اتاق مهمون...

حرکت میعاد حرفش را برید. شال را از روی سرش سراند:

- جلوی من باید بی حیا باشی دانا خانوم. چطور اینو نمی دونستی؟

وفا شالش را از دست او بیرون کشید و با یک چرخ به سمتش برگشت. با جدیت گفت:

- من باید زود بخوابم تا فردا به کلاسم برسم!

میعاد دست از شیطننت بر نمی داشت. با خود می گفت حالا که زنش است و حلالش، سوای این که با این کارها آزارش می دهد، بهره ای هم از وجودش ببردا!

– فردا رو بی خیال دانشگاه مانسگاه شو چون قرار نیس امشبو بخوابیم! ناسلامتی تازه عروس دامادیم ها!

وفا که از حرف های او داغ کرده بود، گفت:

– هر وقت عروسی گرفتیم و رفتیم خونه خودمون، می شیم تازه عروس دوما!

میعاد دوباره نزدیکش شد:

– پس اون موقع هرچی بخوام نه نمیاری دیگه؟

وفا حسابی گرمش شده بود و احساس خفگی می کرد! برای همین فوراً در را باز کرد و در حینی که بیرون می رفت، گفت:

– لطفاً تا از دستشویی پیام جامو آماده کن.

وفا که رفت، میعاد روی تخت نشست و با خود گفت:

– ای به چشـم! آماده می کنم جاتو نردبون خانوم، ولی حیف که امشب از خواب خبری نیست!

وفا که برگشت، میعاد رخت خواب را برایش پهن کرده و خودش هم بالا روی تخت دراز کشیده بود. وفا لباسش را برداشت تا به اتاق مهمان برود و تعویضش کند، که میعاد گفت:

– همین جا عوض کن! من چشامو می بندم. آه!

و با دست هایش چشمانش را گرفت. وفا خنده اش گرفته بود:

– بهت اعتمادی نیست. یه راهی پیدا می کنی تا نگاه کنی.

میعاد دستها را از روی چشمانش پایین کشید:

– فکر کردی من گشـنه ی این چیزام؟ تا دلت بخواد دیدم!

دروغ گفت! حتی با نگیـن هم از حدی پا فراتر نگذاشته بود. چندتا فیلم دیده بود، می گفت تا بخواهی دیده ام! مثلاً می خواست حرص وفا را در بیاورد! وفا اما برایش مهم نبود! میعاد عشق

زندگی اش نبود، تنها شوهر تحمیلی اش بود که مهم نبود قبلا چه چیزهایی دیده یا حتی می خواهد ببیند!

لباس هایش را با لباس راحتی عوض کرد و برگشت. سر جایش دراز کشید و کتاب کوچکی که همیشه همراهش بود را در آورد. عادت داشت قبل از خواب، چند بیتی بخواند. میعاد برای این که حواسش را پرت کند، گفت:

– نگفتم بیای بالا بخوابی چون می دونستم عادت نداری! رو زمین می خوابیدین دیگه؟

وفا بی آنکه نگاهش را از کتاب بردارد، سر تکان داد! میعاد حرصش در آمد دوباره: گفتم اینو بگم الان حسابی کفرش در میاد، دوتا حرف بارم می کنه، اما نه! این نردبون خنثی تر از این حرفاس! برای همین بلند شد و برق را خاموش کرد تا مانع خواندن او شود:

– من خیلی خسته ام! می خوام بخوابم. شب بخیر!

و زیر پتو خزید. وفا هم که خیلی خسته بود، کتاب را بست و کناری گذاشت.

یک ساعت از وقتی که شب بخیر گفته بود گذشته بود که نقشه اش را عملی کرد! در این یک ساعت هم خیلی خودش را نگه داشته بود! اما برای این که هم طبیعی جلوه کند هم خواب وفا سنگین شود، خود را نگه داشته بود. صدایش زد:

– وفا!

جوابی نیامد.

– دانا؟

باز هم بی جواب ماند.

– نردبون؟

خواب وفا سنگین نبود اما انقدر خسته بود که بیهوش شده بود!

– کرم که تشریف دارن خانوم!

از روی تخت نیم خیز شد و دستش را به بازوی وفا رساند. تکانش داد:

– ای زن! برخیز!

وفا هومی کرد و کمی لای پلک هایش باز شد. کمی که هوشیار تر شد، گفت:

– چیه؟

– پاشو برو برای من آب بیار!

وفا غلتی زد:

– خودت برو بیار.

میعاد حرصی گفت:

– خودم فلج نیستم که، بلدم بیارم! می خوام تو برام بیاری.

– من خوابم.

– جدیداً تو خواب حرفم می زنی؟!

وفا پوفی کشید:

– وای میعاد، اگه تو بذاری من امشب بخوابم.

میعاد لال شد! این اولین بار بود که او اسمش را گفته بود. آن هم در خواب و بیدار. آن هم با آن

صدایِ خش دارِ خواب آلود! دوباره زبانش به کار افتاد:

– من آب می خوام.

– باز بچه شدی.

میعاد لحنش را بچگانه کرد:

– آب می خوام آب می خوام آب می خوام!

وفا کوتاه خندید:

– خجالت نمی کشه.

در دلش خرس گنده را گفت. اگر بلند می گفت، میعاد راحتش نمی گذاشت.

– پاشو دیگه. یه آب ازت خواستما!

وفا پتو را روی سرش کشید تا میعاد بیخیال شود. از همان زیر گفت:

- من خوابیدم.

میعاد دوباره تکانش داد:

- می خوام زخم واسم آب بیاره!

- خونه خودتونه، خودت می ری میاری. شب به خیر.

میعاد دندان هایش را روی هم سایید:

- پس یه شب می ریم خونه شما، که خونه شما باشیم، تو بری بیاری! منم امشب تشنه لب می خوابم! یزید!

پتو را روی سرش کشید.

صبح روز بعد، میعاد پیشنهاد داد که خودش وفا را به دانشگاه برساند. این کار در نظر خانواده اش، برایش امتیازی مثبت و از همه مهمتر، جلب دوباره اعتمادشان بود و همچنین، جذب پول های پدر و پُر کردن حسابش!

روشش را عوض کرده بود. دیگر قرار نبود جلوی خانواده اش هی خرابکاری کند و گند بزند تا از داشته هایش محروم شود. در برابر آن ها، می بایست مثل یک شوهر عالی و نمونه رفتار می کرد اما همه چیز در پشتِ صحنه، طور دیگری پیش می رفت.

در نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس* توقف کرد. یک دستش روی فرمان بود و یک دست، روی دنده. در همان حال سرش را به سمت وفا گرفت:

- خب، رسیدیم! خوش بگذره.

وفا نگاهی سوالی به او انداخت. به چشمانی که انگار همیشه ی خدا، خواب داشتند. به مژه هایی که به طور باور نکردنی ای، فِر خورده و به سقف چشمانِ میعاد چسبیده بودند. میعاد که مکثِ وفا عصبی اش کرده بود، قضیه را برایش روشن کرد:

- چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟ پیاده شو دیگه! دیرم شد.

وفا به ایستگاه اتوبوس* و آدم هایی که به انتظار ایستاده بودند چشم دوخت. پوز خند زد:

- دانشگاهِ ما، اصلا این شکلی نیست.

میعاد نهج نهج کرد:

- دانا خانوم! یعنی فکر کردی قراره راننده شخصیت باشم و هی ببرمت، هی بیارمت و توام آب تو دلت تکون نخوره؟ نه دیگه. مواظب دلت باش، الان فقط دارم لب پرش می کنم. کامل که لب پرش کردم، بوووم! می شکونمش.

نفس های وفا، در سینه ته گرفتند. لبهایش آرام خود را روی هم ساییدند.

در دل با خود گفت: نه، این پسر درست بشو نیست! هر چی می گذره داره رفتارای بدتری از خودش نشون می ده. فعلا تحمل می کنم. هنوز جا دارم، هنوز صبر می کنم شاید به خودش تکونی بده.

میعاد به سمت وفا خم شد و کمر بندش را باز کرد. این تعلل وفا، کلافه اش کرده بود پسرک کم طاقت را.

- تو زندگی با من، از این خبرا نیست! گفتم که بدونی. کمر بندتم که باز کردم، حالا پیاده شو تا منم برم به زندگیم برسم! بای بای مامان بزرگ!

قبل از آنکه در را باز کند، بند کیفش را بین دستانش محکم گرفت. کمی به سمت میعاد متمایل شد. گلو صاف کرد:

- نیاز به این همه سفسطه چینی نبود. دو سال خودم از تهران این راهو رفتم و اومدم و به کسی احتیاج نداشتم، من بعدم ندارم. خداحافظ.

در را باز کرد و قدم به بیرون نهاد. در را بین دستش گرفت. میعاد خیره به تک تک حرکاتش بود. با بهت.

- تا همین قدرم لازم نبود! به هر حال، ممنون.

در را بست و میعاد را با نفس هایی که به سختی بالا می آمدند؛ رها کرد. به سمت ایستگاه قدم برداشت و روی یکی از صندلی های خالی نشست. هوا سوز سردی داشت و وفا، لباس هایش خیلی گرم نبودند.

میعاد که بی تفاوتی او را دید، نتوانست خود را کنترل کند. با مشت روی فرمان کوبید که صدای بوق آزار دهنده اش، همه ی نگاه ها را از جمله نگاه خیره ی وفا، به سمتش کشاند:

- لعنتی! چرا از رو نمی ری تو نردبون؟ این یکی هم نشد! چرا آخه؟ چرا هر کاری می کنم تیرم به سنگ می خوره؟ یعنی این آدم یه کم عزت نفس نداره؟ بهش بر نمی خوره؟ غرورش له نمی شه؟ این دیگه چه جور آدمیه؟

با نگاهی که شراره های حرص در آن آب تنی می کردند، وفا را نشانه گرفته بود و وفا، با خبر از حسی که به او دست داده بود در دل لبخند زد.

تا آخر آن هفته، دیگر نه دیداری با هم داشتند نه صحبتی. تنها یک بار فریده خانم به خوابگاه زنگ زده و حالش را پرسیده و گفته بود اگر دوست دارد به میعاد بگوید به دنبالش برود و او را پیش ان ها ببرد. اما وفا گفته بود نیازی به این کار نیست و بماند برای وقتی دیگر. این هفته به خانه می رفت و با جوی که حاکم بر خانه بود، حسابی عذاب می کشید حتما.

فکر میعاد حسابی درگیر بود. مثل مرغی سر کنده شده بود و یک دم، آرام و قرار نداشت. به دنبال راهی بود تا وفا را به خانه پدرش برگرداند، قبل از آن که سور و سات عروسی به راه بیفتد و در این مسخره بازی ها گیر بیفتد. باید کاری می کرد تا وفا با پاهای خودش می رفت. باید فکر بکری می کرد. از بعد آن شب که به خانه سهیل رفته بود، دیگر دیداری نداشتند. درگیر ازدواج شده بود و نتوانسته بود دیگری سری به سهیل بزند. اما حالا که حسابی آشفته و به هم ریخته بود، دوست داشت پیش او برود و کمی با او اختلاط کند.

وقتی به خانه او رسید، با مهمان هایش مواجه شد. چند دختر و پسر مهمانش بودند. دورا دور آن ها را می شناخت اما صمیمیتی بینشان نبود. با دیدنشان خواست برگردد که سهیل اجازه نداد و او را به داخل دعوت کرد. میعاد که حوصله ی آن جمع شاد و حراف را نداشت، به آشپزخانه رفت و منتظر سهیل شد. سهیل با دیدن حال و روزش گفت:

- چته باز؟

میعاد دو دستش را ستون کانتتر کرد:

- عین چی تو گل گیر کردم سهیل! نجاتم بده!

سهیل که او را به این حال دید، اخم هایش را در هم کشید:

- یعنی چی؟ این مدت که غیبت زد کجا بودی؟ این چه حالیه؟

میعاد دست چپش را بالا آورد. رو به صورت سهیل نگه داشت. برق رینگ سفید همه چیز را به سهیل فهماند.

– نه بابا؟ ازدواج کردی؟ با نگین؟

میعاد خودش را انداخت روی صندلی کنار کانتر. همانطور که به جمع دختر و پسر زل زده بود، گفت:

– دلت خوشه؟! با اون... اون دختره.

سهیل لب زیرینش را به تو کشید. فکر نمی کرد با آن اوضاعی که پیش آمده بود، میعاد راضی شود به آن کار. شوکه شده بود.

– حالا باز می گی چته؟ ببین چه گندی بالا اومد! اشتباه کردم که به نگین گوش دادم! گفتم می گیرمش بعد انقدر می رم رو زروش که خودش پُره بره! اما عینِ کنه چسبیده بهم! چرا نجسبه، حقم داره! خوب تیکه ایم! مایه دار، خوشگل، خوشتیپ، جیگرا!

سهیل خندید و روی شانه اش کوبید:

– کم خودتو تحویل بگیر!

– نخند پسر، داغونم! یه راه حل بذار جلوی پام!

سهیل صندلی کنار میعاد را عقب کشید:

– مرگت چیه؟

– اون نردبون!

– یعنی انقدر بده که نمی تونی تحملش کنی؟

میعاد حرصی خندید. با انگشت اشاره، پایین گوشش روی گردنش را خاراند:

– نه! مشکل اینه که زیادی منطقی و خانوم بزرگه! زیادی می فهمه. آقا جون... زیادی خوبه. من در برابرش احساس کوچیکی می کنم! احساس حقارت! به هم نمی خوریم!

سهیل تعجب کرده بود:

– یعنی می گی زنت انقدر خوبه که می خوای از شرش خلاص شی؟

- برای خودش خوبه! برای من نیست. رو نرو منه. آره پسر، من از بس خرم، می خوام این دختر و دک کنم بره.

سهیل گفت:

- قبلا بهونه ت این بود که دوستش نداری!

- دوستش که هنوزم ندارم، اما تازگی این موضوعو هم فهمیدم! دیگه هیچ جوهره نمی شه! من زنی می خوام که از خودم کمتر بفهمه، برای هر چیزی از من کمک بگیره، نه اینکه همه چیز دون باشه و من مجبور شم ازش کمک بگیرم! نه آقا، نمی خوام. عمرا نمی خوام چنین فلاکتی روا!

سهیل در دل به حماقت او پی برد! زن باهوش و با عقل نمی خواست به جایش زن زبان نفهم و کم شعور می خواست؟

- تو دیگه نوبری به خدا! تا حالا نشنیده بودم کسی چنین چیزی رو بهانه کنه! خب برادر من، اگه مشکلک اینه، چیزی نیست که نشه باهاش کنار اومد! تو کنارش می تونی پیشرفت کنی، به جاهایی برسی که فکرشم نکنی! چرا بچه بازی در میاری؟

میعاد جوش آورد! تیز به سهیل نگاه کرد! صندلی را عقب داد و بلند شد:

- فکر می کردم تو یکی حرف منو بفهمی، اما انگار هیچکی منو نمی فهمه! بی خیال داداش، من می رم به مهمونات برس!

سهیل گفت:

- کجا به این زودی؟ بمون با بچه ها خوش می گذره.

میعاد ابرو بالا انداخت:

- نه پسر، من الان اعصابم نمی کشه! این جا بمونم یکی رو می زنم داغون می کنم! می رم من.

یک هفته می شد که وفا را ندیده بود و فکر کرده بود. هزاران فکر مختلف به سرش آمده و رد شده بودند. اما هیچ کدام به دلش نمی نشست و قانعش نمی کرد. اما وقتی که فکرش را هم نمی کرد، نقشه ای شیطانی به ذهنش خطور کرد. همین بود. با این کار شخصیت وفا را با خاک یکسان می کرد!

آن غروب، وفا در خوابگاه روی تختش دراز کشیده و مشغول خواندن درسی برای امتحان میان ترم بود که میعاد تماس گرفت و با تشویش گفت حالش بد شده و باید هر طور شده او را ببیند! انقدر ماهرانه صدایش را به مریضی زده بود که حتی وفای باهوش هم گول خورد. زود شال و کلاه کرد و از خوابگاه بیرون زد. حتی درست و حسابی هم لباس پوشیده بود انقدر که صدای میعاد به جانش استرس ریخته بود.

با دیدن ماشین او فوراً سوار شد و پرسید:

- خوبی؟

این اولین بار بود که وفا برایش ابراز نگرانی می کرد. میعاد خود را به بیحالی زد و سرش را چسباند به صندلی. دستش را روی معده اش گذاشت:

- از درد دارم می میرم! می خواستم برم بیمارستان گفتم تنهایی نرم. به مامان اینا هم نگفتم چون نگران می شدن.

وفا سرش را تکان داد:

- کار خوبی کردی. می تونی رانندگی کنی یا با آژانس بریم؟

میعاد به جلو خم شد. چهره اش را جمع کرد:

- نه... می تونم.

و به خیال وفا، به سمت بیمارستان راند. اما مقصد جایی نبود جز...

در دل با خود فکر می کرد چه قدر زرنگ است که توانسته وفای باهوش را گول بزند و خوشحال بود. احساس برد می کرد. با چه حيله ی خوبی توانسته بود او را از خوابگاه بکشاند بیرون و به آن جا ببرد. امشب باید همه چیز را تمام می کرد، امشب باید وفا را برای همیشه تمام می کرد...

وقتی که میعاد جلوی خانه باغ ایستاد، وفا به چیزهایی بو برده بود. حالت چهره ی میعاد از آن مریضی در آمده بود و همه چیز تقریباً رو بود! میعاد گفت:

- مجبور بودم به یه بهونه ای بیمارمت بیرون، می دونستم جور دیگه ای نمی یای.

وفا سکوت کرده بود. سکوتی سخت که سرمایش وجود میعاد را منجمد می کرد اما میعاد سرتق تر از این حرف ها بود که با این چیزها، رام شود.

- پیاده نمی شی؟

صدای وفا دل چرکین بود:

- تا کجا می خوام پیش بری؟

میعاد نیشخند زد:

- هنوز اولشه دانا خانوم. پیاده شو.

وفا پیاده شد. لجبازی را در این موقعیت درست نمی دید. باید می رفت پا به پای میعاد، تا ته این شب و این قصه.

به جای بردن به بیمارستان، به مهمانی آورده بودش. او را با آن سر و وضع نامرتب، با موهای سرکش حلقه حلقه شده ای که توی صورتش می رقصیدند، با آن چشم هایی که تا چند دقیقه پیش ترسیده بودند، با لباس هایی که هیچ مناسب نبودند. با قدم هایی که دلگیر بودند از میعاد. با میعادی که با حرصش داشت همه چیز را نابود می کرد. با میعادی که نمی فهمید وفا چه جواهری ست که در کنارش دارد. با میعادی که وفا را با اسباب بازی های بچگی اش اشتباه گرفته بود.

هیچ کس را در آن جا نمی شناخت. گویا مهمانی خودِ میعاد بود. چون همه با او احوال پرسی گرمی می کردند و به خاطر چنین شب زیبایی، تشکر.

میعاد جلو جلو راه می رفت و وفا پشت سرش. کسی او را نمی دید، همه فقط میعاد می دیدند. تنها کسی که وفا را دید، سهیل بود. سهیلی که با دیدن برق شیطننت و خباثت در نگاه و چهره ی میعاد، پی به چیزهایی برده بود.

میعاد به سمت نگین رفت. دخترکِ چشم بادامی کوتاه قد که به تازگی اضافه وزن پیدا کرده و گوشت های اضافی داشت. خودش را بزک کرده بود و آغوشش را برای میعاد، باز!

وفا گوشه ی ستون ایستاد و به او خیره شد. به حرکاتش که با نگین روب*و*سی گرمی کرد. به پیچ هایشان. به نگاه های پر از حقارت شان. به خنده هایشان که خوب می دانست به خودش است. اما نه می رفت، نه گریه می کرد، نه هیاهو. همان جا منتظر ایستاده بود تا ببیند تأثیر امشب او؛ چطور قرار است تمام شود.

سهیل تردید داشت که به سوی وفا برود یا نه. هم می ترسید میعاد را عصبی کند هم از برخورد وفا نگران بود. اما مطمئن بود امشب چیزهای خوبی پیش نمی آید!

میعاد و نگین آن شب خوردند و رقصیدند و صمیمی بودند و وفا نظاره گر تمام این ها بود!

میعاد که تمام هنرش را خرج حرص دادن وفا کرده بود، حالا می خواست تیر آخر را بزند و او را از پای در بیاورد! برای همین به سمت وفا آمد و دستش را گرفت. وفا گفت:

– من باید برگردم وگرنه راهم نمی دن.

میعاد قاطی کرد:

– الان فقط به این فکر می کنی؟

– به چی فکر کنم؟

میعاد لبخند دندان نمایی زد:

– به این که من الان چه برنامه هایی برات دارم.

با این جمله، وفا را ترساند. میانه ی راه متوقف شد:

– چی تو سرته؟

– چرا حدس نمی زنی؟ تو که باهوش بودی.

وفا کلافه شده بود. نمی دانست باید چه کند. عقلش قد نمی داد این بار.

به نگین که رسیدند، با دست آزادش دست او را هم گرفت و با خودشان همراه کرد. به دی جی رسیدند. میعاد میکروفون را گرفت:

– همگی خوش اومدین رفقا! راستش امشب می خوام مسئله ی مهمی رو باهاتون در میون بذارم و ازتون کمک بخوام!

نگین پیروزمندانه وفا را نگاه می کرد. وفا اما خود خوری می کرد. انگار داشت از درون، تمام گوشت و خون خود را می خورد!

میعاد دستش را دور شانه های نگین حلقه کرد:

– همه تون نگین رو می شناسید و می دونید چقدر دوستش دارم! نه رفقا؟

همهمه راه انداختند و جیغ و سوت کشیدند. سهیل کناری ایستاده و دست به سینه، با تاسف میعاد را نگاه می کرد.

با دستِ دیگرش شانه ی وفا را گرفت و او را به خود نزدیک ساخت:

– ایشون هم نامزد منه! بهتر بگم، نامزد اجباری من!

کلماتِ میعاد به قدری وزن داشتند که وفا حس می کرد هر کدام شان، تخته سنگ هایی هستند که بر رویش می افتند.

میعاد داشت کیف می کرد. نگاه ها به وفا بد بود، خیلی بد.

– به اجبار خانواده ام؛ باهاش نامزد کردم اما نمی خوامش. نگین رو دوست دارم! هر کاری می کنم که از شرش خلاص شم، نمی شه! عینِ کنه بهم چسبیده و ولم نمی کنه! هر چیم بهش می گم ازت خوشم نمید، تو مخش نمی ره که نمی ره! گفتم امشب همه این جا جمع شیم شاید بتونیم بهش حالی کنیم که باید از زندگیم بره بیرون!

وفا گوشه ی پالتویش را بین چنگش گرفت. کافی بود، شخصیتش را زیر پا خرد کرد، له اش کرد، کوچکش کرد...

به میعاد نگاه کرد. به میعاد که احمق بود. میعاد ی که کور بود.

با نگاهی از او پرسید: تهش این جاست؟

همه در سالن سر و صدا می کردند و به وفا چیزهای بدی نسبت می دادند. می گفتند آویزان است، باید برود گم شود، اگر جنم دارد جدا شود و...

میعاد هم همراهی شان می کرد، دست می زد، تایید می کرد و نگین را بیشتر به خود می فشرد.

وفا که تحملش تمام شده بود، با قدم های بلند خود را از آن جا دور کرد. در بین راه، پسرها دستش انداختند و یکی از آن ها بازویش را گرفت و با لحن مشمئز کننده ای گفت:

– اگه اون نمی حوادث من خیلی می خوامت.

وفا تلاش می کرد بازویش را از دست او خارج کند اما نمی توانست. میعاد از این که او عذاب می کشید، لذت می برد.

در این شرایط تنها کسی که طرفِ وفا بود، یک نفر بود. سهیل خود را به او رساند و با یک حرکت او را از چنگالِ دستِ آن پسر بیرون آورد و برای این که بیشتر خرد نشود، او را از آن جا بیرون برد. این کار از نگاهِ میعاد دور نماند...

وفا بی آنکه مخالفتی کند، به همراه سهیل رفت و سوار ماشین او شد. وقتی ماشین راه افتاد سردردی شدید هم به جان او افتاد. سرش را دو دستی چسبید و به جلو خم شد. سهیل که این حالش را دید، گفت:

- می خواین بریم بیمارستان؟

- نه... لطفا منو برسونید خوابگاه.

سهیل اطاعت کرد و راهش را به سمت خوابگاه عوض نمود.

کمی که جو آرام شد، به خود اجازه داد سوالی بپرسد:

- جسارته ولی... حالا می خواین چی کار کنین؟ میعاد هیچ جوره حاضر نیست باهاتون راه بیاد.

وفا مکثی کرد و بعد جواب داد:

- باید فکر کنم... خیلی باید فکر کنم.

- ببخشید فراموش کردم که تو شرایطی نیستین که به این سوال جواب بدین.

- دوستتون منو تو شرایطی قرار داد که هیچوقت توش نبودم. خیلی گیجم!

- فکر شم نمی کردم میعاد چنین کاری کنه! درسته خیلی لجباز و یه دنده ست اما این کار از اون بعید بود... من مطمئنم این نقشه ی نگین بوده، از میعاد بر نمیاد.

- تا اجرا کننده نخواد، نقشه ای اجرا نمی شه...

با این جواب، سهیل دیگر جایز ندانست چیزی بگوید و تا خوابگاه ساکت ماند. وفا هم با طومار فکریایی که در سر داشت، کلنجار رفت.

وفا همانطور که گفته بود، شب و روز فکر کرد. به طوری که خواب از چشمانش گریزان شده بود. آن قدر فکر کرد، تجزیه تحلیل کرد، سنجید تا به نتیجه ای منطقی رسید.

میعاد از این که او را از زندگی اش بیرون انداخته بود روی پا بند نبود و با دمش گردو می شکست و اصلا به غرور خرد و خاکشیر شده ی زن عقدی اش، فکر هم نمی کرد. در رویای روزهای خوب با نگین بود. نگین ایی که برای تمام زندگی او، دندان تیز کرده بود...

زندگی را بازپچه خودشان کرده بودند. نگین میعاد را گول می زد، میعاد وفا را زیر پا له می کرد، اشرف تنها به خود و فرزندانش اهمیت می داد، فریده سنگِ پسرش را به سینه می زد و در آرزوی

خلاص شدن از موجود نفرت انگیزی بود که وبال پسرش شده بود و برای آن تلاش می کرد، هدایت الله خان از اینکه داماد پولدار و با سواد ی گیرش آمده بود، به خود می نازید، عاطفه برای بر هم زدن رابطه ی میعاد و وفا، رابطه ای که در اصل نابود شده بود، خیال پردازی می کرد، سهیل بی آنکه بفهمد قلبش برای وفا می زد و ته ذهنش به داشتنش فکر می کرد، پژمان در صدد آدم کردن فرزند بی کفایتش بود و اما وفا... وفا تنها کسی بود که همه داشتند بازی اش می دادند و خودش کسی را بازی نمی داد. تنها کسی بود که "رو" بود. تنها کسی که حقیقی بود و تنها کسی که مورد ظلم قرار گرفته بود...

تصمیمش را که گرفت، به فریده خانم زنگ زد و ماجرا را برایش شرح داد. منطقی ترین راه ممکن؛ در جریان گذاشتن خانواده اش بود.

- از حد گذروند فریده خانم، اون شب جلوی همه منو سکه ی یه پول کرد. من زنشم. اینو نمی فهمم. نمی خواد بفهمم. منم دیگه نمی تونم رفتاراشو تحمل کنم! خیلی بهم بی احترامی کرد. فریده از استرس گر گرفته بود:

- خدا اون دختره ی مارمولکو از رو زمین برداره الهی. هر چی بلند می شه از گورِ اونه، پسر من این کارا رو نمی کنه، اون بهش خط می ده، مطمئنم.

و در دل هر چه ناسزا داشت به او نسبت داد. حتی با فکر کردن به او، پلکش از عصبانیت می پرید!

- چرا میعاد باید خط می گرفت؟ مگه خودش عقل نداره؟

فریده خانم که تا به حال با این وفا روبرو نشده بود و از این که همه چیز به هم بخورد خوف کرده بود، سعی کرد آرامش کند:

- گول می زنه پسرمو، تو گوشش انقدر می خونه که اونم این کارا رو می کنه! به خدا من بچه مو این جووری تربیت نکرده بودم، از وقتی با این دختره ی بی خانواده آشنا شد این طوری شد.

وفا کلافه شده بود. هرچه او می گفت، فریده از پسرش دفاع می کرد! فهمید که نمی خواهد قبول کند ایراد از خود پسرش است و بقیه وسیله اند!

- من فکرامو کردم، دیگه این جواری نمی شه. هر چه قدر من باهاش مدارا می کنم، اون بدتر می کنه. رک و راست می گم بهتون شما هم همین طوری به گوشش برسونید، بیاد طلاق بده، تمومش کنیم!

با آوردن اسم طلاق، تن فریده لرزید. نه، محال بود پسرش را دو دستی تقدیم آن دخترک کند! هر طور شده باید این ازدواج سر می گرفت! حتی به "زور"!

- تو الان آرامش خودتو حفظ کن عزیزم، یه کم به خودتون زمان بده، همین طوری الکی که نمی شه طلاق گرفت.

وفا با خود فکر کرد: همین طوری الکی واقعا؟ بعد از رفتار آن شب، همین طوری الکی بود؟ پسرش آن شب به آن وضع فجیح همین طوری الکی جزانده بودش؟

بعد از آن که تلفن را قطع کردند، فریده فورا با خانه ی اشرف تماس گرفت، اوضاع در هم برهم شده بود و خطر، بیخ گوششان بود. باید با هر ترفندی که شده بود، جلوی این جدایی را می گرفتند...

اشرف وقتی حرف های او را شنید، مو بر تنش سیخ شد. تازه داشت نفس می کشید و در خانه پادشاهی می کرد، تازه حس می کرد خانم خانه شده است، با شوهر و دخترانش شاد و خوشبخت بود... اصلا وقت برگشتن وفا نبود! به هیچ عنوان!

- خدا مرگم بده فریده خانم... طلاق چیه؟ وفا عصبانی بوده یه چیزی گفته... مگه پدرش می ذاره طلاق بگیره؟ بفهمه می کشتش. الانم من دارم آروم حرف می زنم برای اینکه به گوشش نرسه، می دونین که هدایت الله خان چقدر سنتیه و رو این چیزا حساسه.

- منم بهش گفتم زود تصمیم بگیره. این پسر من چشماش کور شده، عقلش زایل شده نمی دونه داره چی کار می کنه، ولی من نمی ذارم زندگیشو خراب کنه. من اگه اون خونه خراب کن رو از سر راه بر ندارم فریده نیستم...

اشرف گوشی را بیشتر به دهانش چسباند:

- این طوری که شما گفتی فریده خانم، باید یه فکر اساسی کنیم تا هر جور شده اینا با هم عروسی کنن... اما چه فکری؟

چند ثانیه سکوت بر پا شد. اشرف عقلش را به کار گرفت. حتما راهی بود.

- فهمیدم فریده خانم... مژده گونی بده.

فریده با خوشحالی گفت:

- قربونت برم اشرف خانم... شما بگو چه فکری داری، یه مژده گونی اساسی بهت می دم.

- پسرت که این کارا رو می کنه و با اون دختره می گرده، برای اینکه نیاز داره فریده خانم... الان تو سن بدیه، اوج جوونی و نیاز. تا وقتی زنش هست، چرا باید بره سراغ اون دختره؟

جرقه در ذهن فریده زده شد، بعد از آن تا یک ساعت با هم حرف زدند و نقشه کشیدند و به نتیجه ی خوبی هم رسیدند... اگر این راه جواب می داد، همه چیز تمام بود...

وفا به هیچ صراطی راضی نمی شد به خانه مستوفی برود و مشکش را جدی با آن ها حل کند. دو زن مجبور شدند برای کشاندن وفا به آن خانه و تنها شدن او با میعاد، شگرد جدیدی را پیش بگیرند. اشرف به وفا زنگ زد و قضیه را پرسید، وفا هم همه چیز را راست و حسینی برایش توضیح داد و گفت خیلی به او برخورده است. اشرف با سیاست و ترساندن او از پدر، او را راضی نمود تا برای حل مشکل، به تهران بیایند و خانواده ها، با هم صحبت کنند. وفا هم پذیرفت، غافل از این که همه ی این کارها، نقشه ای بیش نیست. اشرف با چرب زبانی گفته بود: یه کم به خودت برس می خوام بیای اونجا. نذار آقا جونت با اون قیافه ی بی روح ببینت و بگه عیب از دختر ما بوده که شوهرش رفته سراغ یه نفر دیگه. یه ماتیکی پاتیکی بزن بلند شو بیا، ما هم داریم راه می افیم.

وفا که حوصله ی گوشه و کنایه های پدر و تعبیرهای دیکتاتورانه اش را نداشت، به اشرف گوش داد و کمی بیشتر از قبل، به خود رسید. فقط برای بستن دهان آن ها. رژ گوجه ای رنگی زد. همان بس بود برای این که چهره ی گندمی وفا، جذابیت بیشتری به خود بگیرد. موهایش را هم با گیره، پشت سرش جمع کرد و دو لایه از آن را روی صورتش ریخت. به صورتش نما آمده بود. حتی بینی اش که کمی ایراد داشت هم به نظر نمی رسید. توجه همه روی لبهای کوچک و چشمهای کشیده اش جلب می شد و البته موهای سرکشش.

نگاهش به لاک قرمز پاهایش افتاد. در برابر پدر همیشه جوراب می پوشید تا مورد مواخذه قرار نگیرد، اما امشب نمی پوشید. امشب حتی به ناخن های کوتاه انگشتان کشیده ی اشرافی اش هم لاک سرخ می زد.

انگار همه چیز داشت دست به دست هم می داد تا نقشه ی دو زن عملی شود.

میعاد هم در همان زمان، رو به روی آینه ی قدی اتاق بزرگش ایستاده و مشغول رسیدن به خود بود. پیراهن مردانه ی جذبِ یشمی رنگ به تن کرده بود با شلوار کتان مشکی. ساعت استیل به دست راست بسته بود و عطر گران قیمتش را که بویی تلفیقی از چوب و تنباکو داشت، به خودش زد. در این زمان با آن چشم های مخمور قهوه ای، پسری جذاب به نظر می آمد که دلِ هر دختری را می برد...

هنوز از آمدن وفا خبر نداشت، قرار هم نبود بداند. باید وفا را به یکباره می دید و جان از کف می داد. هنوز وقتش نرسیده بود!

فریده در طول اتاق راه می رفت و استرس می کشید. قصد داشت تمام سعی اش را بکند که این کار صورت بگیرد. به آن مارمولک بی ریخت حساسیت داشت، وجود او در زندگی شان، برایش هم چون مرگ می ماند.

پژمان خانه بود و فوتبال می دید و از هیچ چیز خبر نداشت.

صدای در اتاق میعاد که آمد، فریده هم از اتاق بیرون پرید:

- کجا پسر گلم؟

میعاد مشکوک مادر را نگاه کرد:

- بیرون. واسه چی؟

- نه نرو بیرون، جهاز آوردن، بمون کمک کن.

با این حرف، انگار سطلی پر از یخ را روی سر و شانه هایش، ریختند. و رفت:

- جاهاز؟!

- آره، کارگرا دارن وسیله هارو می برن بالا. برو یه نظارتی بکن.

میعاد به سرعت از مادر فاصله گرفت، اما نه به قصد نظارت، بلکه با حرص و عصبانیت. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و بلایی سر جاهاز سرکار خانم نیاورد.

همین که میعاد به طبقه ی بالا رفت، وفا هم رسید. وارد خانه شان شد و خیلی سرد و خشک، سلام و احوال پرسی کرد طوری که پژمان هم به چیزهایی شک کرد اما فریده حواسش بود تا چیزی لو نرود.

قبل از آن که میعاد سر برسد یا وفا حرفی از آمدن خانواده اش بزنند، او را با خود به اتاق میعاد برد و در برابر سوال وفا جواب داد:

– تو بیا دخترم، خودت می فهمی.

اتاق هنوز بوی عطر میعاد را می داد. وفا بوی چوب را دوست داشت. بوی تنباکو هم. حتی بوی کمرنگ کاکائو که در اتاق پخش شده بود. چشمانش را بست و بو کشید. در دل گفت: چه عطر خوبی.

فریده بسته ی کادو پیچ شده را به سمت وفا گرفت:

– این برای توه عزیزم. امیدوارم دوست داشته باشی.

وفا ذوق نکرد. بدتر جا خورد. الان چه وقت کادو دادن بود؟ الان در این وضعیت نا معلوم؟ خواست دستش را پس بزند اما دید از ادب به دور است. بسته را گرفت و کوتاه تشکر کرد. اما بازش نکرد. فریده گفت:

– بازش کن ببینم دوستش داری؟

وفا ممانعت کرد:

– حالا وقت زیاد هست...

فریده از روی کاناپه ی آجری رنگ دو نفره ای که در اتاق قرار داشت، بسته را برداشت و خود مشغول شد:

– نمی شه دخترم، آخه باید بیوشی تو تنت ببینم، اگه اندازه ات نباشه یا خوشت نیاد، ببرم عوض کنم.

لباس قرمز رنگ را از بسته بیرون کشید و به دست وفا داد. حریر بود با ساتن. کوتاه و لوند. وفا با دیدنش جا خورد:

– ممنون ولی من از این لباسا نمی پوشم، تو خونه که جلوی آقا جون نمی پوشم خوابگاهم روم نمی شه.

فریده که حس کرد دارد وقت را از دست می دهد، گفت:

– حالا بیوش تو تنت ببینیم، اگه خوشت نیومد عوضش می کنم. باشه؟

صدای قدم های میعاد که با شتاب روی پله ها فرود می آمدند را شنید. فهمید که دارد پایین می آید و کفری هم هست. برای همین گفت:

– تو بیوش تا من یه سر به غذاها بزنم و بیام. بیوشیا، می خوام تو تنت ببینم.

فورا از اتاق خارج شد. از هیجان نفس در سینه اش به گره افتاده بود. در را بست و با خود گفت: تا این جا که موفق شدم، باقیشم خدا بزرگه.

همانطور که فریده حدس زده بود، میعاد کفری بود و چشمانش سرخ. از شدت حرص به یکی از وسایل وفا هم آسیب زده بود! اما کافی اش نبود. این دختر چرا انقدر رو داشت؟ با آن کاری که با او کرده بود، هنوز هم می خواست زنش بشود؟

با دیدن مادر در راهرو، به او پرخاش کرد:

– این دیگه چه وضعشه؟ به من نگفته جهاز ور می داره میاره؟

فریده سعی کرد آرامش کند:

– چرا داغ کردی پسر؟ وقتش بود جهازو بیاره، دیگه چیزی به عروسی نمونده.

میعاد اخم هایش را تا دهانش پایین کشید:

– کدوم جهاز؟ کدوم عروسی؟ ولم کن بابا! گرفتی مارو!

مادر را کنار زد و عصبانی، به سمت اتاق قدم برداشت. در دل فریده رخت می شستند، آن هم چه جور. امیدوار بود عصبانیت میعاد باعث نشود همه چیز بر هم بریزد...

میعاد همان طور که با خود غر می زد، نزدیک اتاق شد:

– واسه من جهاز برداشته آورده... ای اون جهاز بخوره تو فرق سر من... خودتو نمی خوام،

در را باز کرد. با دیدن او وا رفت. جمله ی بعدش اش سرازیر شد، روان شد از لبانش پایین:

– جا...ها...ز...تو... می...خوام...چی...

لال شد. لبش را با دندان هایش به داخل کشید. در را رها کرد. آب دهانش سنگ شده بود. وجب به وجب صورتش، غرق در آتش.

وفا با خجالت نگاهش می کرد. توقع دیدن او را نداشت، آن هم نه با این وضع، نه به این صورت...
نه با آن لباس کوتاه روی ران... نه با آن لاک های سرخ و لب های آتشین...

بوی چوب شدید شده بود. بو از میعاد بود. دلش حالی به حالی شد. عاشق عطر چوب بود.

میعاد با قدم های سست جلو آمد:

- ای... ننن... چ.. چیه... تو این جا چی کار می کنی؟

وفا به سختی زبانش را در دهان به حرکت در آورد:

- مادرت...

میعاد حالش را نمی فهمید. نمی فهمید چطور به این حس سستی رسیده است. چطور عضلاتش،
منبسط شده اند. آب دهان را با فشار، پایین داد تا حرف بزند:

- این چیه تنته حالا؟

لبخند شیطانی زد و جلوتر رفت:

- نکنه برای من پوشیدی؟

وفا اخم هایش را در هم کشید. لباسش را از کاناپه چنگ زد:

- مادرت برام خریده! خیلی اصرار کرد بپوشم، مجبور شدم... الان عوضش..

مچ دستش را که گرفت، زبانش بند آمد. بوی تنباکو و کاکائو، حالا درست زیر بینی اش بودند.
انگار دست و پا می زدند، تمنا می کردند تا وفا آن ها را در آغوش بکشد. داشتند مستش می
کردند.

میعاد زبانش را روی لب زیرین کشید:

- حالا که پوشیدی، عوضش نکن!

وفا با به یاد آوردن آن شب، عصبانی شد:

- نزدیکم نشو.

میعاد کوتاه نیامد. لباس را از دستش کشید. پرت کرد روی زمین.

- هر کاری دلم بخواد می کنم، دانا خانوم.

- نه نمی کنی، من نمی خوام و تو نمی کنی.

- اگه بکنم چی مثلاً؟ داد می زنی؟ بابامو صدا می کنی؟

وفا سرش را به علامت نفی تکان داد:

- خودم از پست بر میام! احتیاجی به کسی نی...ست.

میعاد دقیقاً روبرویش قرار گرفت. دست دیگرش را بالای پای برهنه ی او گذاشت. کف دستش از دمای بالای بدن وفا، سوخت. لحنش داشت رفته رفته تحلیل می رفت:

- حالا که این جواری جلوم ظاهر شدی، محاله ازت بگذرم.

وفا هم کم آورده بود. اولین بار بود در زندگی اش، مردی آن قدر به او نزدیک می شد. مردی که نه قلباً، اما اسماً شوهرش بود. مردی که بوی چوب و تنباکویش، هوش از سر آدم می برد. چشمهای خمارش، آدم را از خود بی خود می کرد. نیاز را در وجودش شعله ور می کرد. نیازی که تا به این سن، حس نکرده بود را. حالا با تمام قدرت، قد علم کرده بود و می خواست برطرف شود. نیاز می خواست تجربه کند. نیاز می خواست بچشد. نیاز می خواست با بوی چوب یکی شود.

وفا را به عقب هدایت کرد. وفایی که سکوت کرده بود به احترام نیازی که با تمام شدت، تحت تاثیر قرار داده بودش. فقط نیاز بود و بس. عشق نبود، علاقه نبود. تنها نیاز بود. نیازی که حالا، همه چیز را پس زده بود و خود را جلو آورده بود تا به آن چه می خواست، برسد. دستش را از عمق وجود وفا بیرون آورده بود و انگار داشت دکمه ی پیراهن یشمی رنگ میعاد را باز می کرد. وفا را آرام روی کاناپه انداخت. پیراهن را از تنش خارج کرد و نفس های سوزانش را روی دختر خالی.

بوی چوب و دود... ناخن های کوتاه سرخ و لب های کوچک نرم کار خودشان را کردند.

فریده پشت در گوش ایستاده و به تمام حرف ها گوش داده بود و حالا خوب می دانست، به هدفش رسیده است. با لبخندی که به پهنای صورتش بود، بشکن زنان به اتاق خود بازگشت...

میعاد نفس نفس زنان، خود را کنار وفا روی کاناپه انداخت. تازه در میانه ی راه، به یاد آورده بود نگین نامی هم در زندگی اش هست که مثلاً دوستش دارد. با کف دست روی پیشانی غرق عرقش زد:

- گند زدی میعاد! چی کار داشتی می کردی...

حال وفا، از میعاد هم بدتر بود. حسش مثل این بود که تا اوج رفته، تا بی نهایت و به یک باره، به زمین کوفته شده. حس مزخرف و تهوع آوری که فقط خودش آن را می فهمید.

میعاد که حالا کمی به خودش آمده بود، به وفا نگاه کرد. داشت چه کار می کرد؟ چه شد که از خود بی خود شد؟ چه شد که خواست او را بدست بیاورد؟ چه شد که تا آن حد پیش روی کرد؟ اگر کمی دیگر ادامه می داد دیگر راه برگشتنی نداشت.

با صدای بی حال گفت:

- اشتباه بود... نباید می کردم.

با این حرف، وفا آتش گرفت. آن سقوط وحشتناک بس نبود؟ این حرف را هم باید می شنید و منطقی می بود، لال می بود، داد نمی زد؟ نه، نمی توانست. داشت خفه می شد. می ترکید. ظرفیتش تکمیل بود.

میعاد جلوی ایستاد. پیراهنش را از روی زمین برداشت و خواست دستش را در یکی از آستین ها فرو ببرد که وفا روبرویش ایستاد. تفاوتشان پنج سانت بیشتر نبود. موهای نافرمان را پشت گوش برد. دست راستش را جلو آورد و با کفش شانه ی میعاد را نشانه گرفت. تنه ی میعاد چرخید:

- تو داری با من چی کار می کنی؟

چشم های میعاد از حدقه بیرون زده بودند. وفا که صدایش حالا رنگی از بغض گرفته بود، ضربه ی دوم را هم زد:

- داری چی کار می کنی؟

ضربه ی سوم و آخر که کم جان تر بود:

- داری چی کار می کنی؟

میعاد که برای اولین بار بود چنین حالی را از او می دید، لال مادر زاد شده بود و تنها با بهت نگاهش می کرد. اشک در چشم های دختر نشسته بود و او با تمام توان جلوی چکیدنشان را می گرفت.

- فکر کردی کی هستی که با من این طوری می کنی؟ تو دیگه چه جور آدمی هستی؟

وفا در همان حال که عقده های دلش را خالی می کرد، لباس هایش را هم می پوشید تا هر چه زودتر از آن جا برود:

- فکر کردی بی زبون و پخمه ام که بهت هیچی نمی گم و توام حق داری هر بلایی دلت می خواد سرم بیاری؟

سرش را به سمت میعاد چرخاند. میعاد حیرت زده. میعاد دیوانه.

بینی اش را بالا کشید و فقط یک جمله گفت. جمله ای که میعاد را برای اولین بار در عمرش، انقدر سوزاند:

- خدا لعنتت کنه!

وسایلش را جمع کرد و میعاد را تنها در آن اتاق ترک کرد. او را با آن لباس قرمز رنگی که عطر چوب روی آن به جای مانده بود و خاطره ای چنددقیقه ای با خود به همراه داشت، ترک کرد...

میعاد روی زانو نشست، لباس را در چنگش گرفت و با خود زمزمه کرد:

- نباید این طوری می شد...

میعاد، با حسی که نمی دانست چیست، روی کاناپه ولو شده بود. چشمانش که باز بود، وفا را می دید با آن اندام لوند و موهای جذاب مشکی که بی تاب، نگاهش می کند. آن ها را که می بست، باز هم او را می دید که روی کاناپه نشسته و قفسه ی سینه اش از بالای ساتن لباسش، تند و تند بالا پایین می شود. ناخن های قرمز می دید که روی بازویش می غلتند. نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت آینه رفت. باید خود را می دید و به خود می فهماند ادامه دادن آن کار، درست نبوده. باید خود را می دید و قانع می شد. با کف دست پشت گردنش کوبید:

- چته میعاد؟ چته پسر؟ چرا وا دادی؟ زن ندیدی تا حالا مگه؟

خود را که در آینه دید، حالت صورتش را دوست نداشت. صورتش بد بود. حس خوب نداشت. ناکام مانده بود:

- چی کار می کردم؟ من که نمی خوامش، چرا بدبختش کنم؟ این همه زن، آره... اون اصلا پایه هم نیست، نه...

سرخی رژی لبی را که روی پوست سبزه اش به جا مانده بود دید، لب هایش را گاز گرفت. ته دلش خالی شده بود:

– نمی تونم بگذرم.. نمی تونم! چه طوری از خیر اون لوندیاش بگذرم؟ د لعنتی یه دقیقه از جلو چشمم برو کنار...

سرش را با دستانش گرفت و پریشان در اتاق قدم رو رفت:

– نه میعاد، غلط می کنی بخوای. غلط می کنه اون دل بی صحبت بخواد. من پدرسوخته نمیذارم بخواد میعاد، من نمی دارم. اشتباهه پسر، حماقت نکن...

یاد تماس پوستش با پوست داغ او افتاد و دوباره حرفش را عوض کرد:

– حس خوبی بود...! چه حس خوبی بود!

دوباره به خود نهیب می زد:

– وفا خوب نیست... به دردت نمی خوره میعاد، نَسُر میعاد... نَسُر میعاد... بسری نمی تونم جمعت کنم... بسری باختی... نکن پسر!

وقتی به خوابگاه رسید، حالش بهتر شده بود اما خاطره ی تلخی که برایش به جا مانده بود، در ذهن و جاننش حک شده بود. احساس بهتری داشت از این که خود را خالی کرده و به او فهمانده آن طور که او فکر می کند لال و بی زبان نیست و به وقتش، خوب می گذارد در کاسه اش!

اشرف زنگ زده و گفته بود حال دوقلوها بد شده، رو دل کرده اند و از این حرف ها و نمی توانند بیایند. وفا هم از این خوشنود بود، دیگر حتی نمی خواست باری دیگر پایش را در آن خانه و آن اتاق منحوس بگذارد.

برای این که آرام شود یک جوشانده دم کرد و حافظ را برداشت. باید سر خودش را گرم می کرد و به یاد خاطره ی چندی پیش نمی افتاد. خاطره ی تجربه ی حسی که بکرترین حس دنیا به نظرش بود. اما حیف! به چه کسی تجربه اش کرده بود؟ کسی که حتی خودش هم نمی دانست چه می خواهد! با نگین می گردد و دم از عاشقی می زند، آن وقت پایش که می افتد، بدش هم نمی آید سیخونکی به وفا بزند! از این جور مردان نفرت داشت. از بوی چوب نفرت داشت!!! بوی چوب نفرتی شده ای که باعث بی اراده شدنش و پیش آمدن آن چیزی شد که نباید. این بیت آمد جلوی چشمانش:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

پوف کشید و کتاب را بست. با خود زمزمه کرد: انگار امشب همه چیز با هم دست به یکی کردن تا احساسات منو درگیر کنن...

میعاد که در خانه طاقت نیاورده بود، با همان حال خراب از خانه بیرون زد. نمی توانست در آن اتاق بماند و دیوانه نشود. و هزاران فکر به مغزش نوک زنند. و هی دلش نخواهد کاش کار ناتمام را تمام کرده بود!

به تلفنِ نگین که خودش آن را به مناسبت تولدِ او هدیه داد بود، تماس گرفت شاید او بتواند آرامش کند، اما چیزی جز مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، نشنید. گوشی را روی صندلی کناری انداخت و غر زد:

- وقتی بهت نیاز نیستی!

به یاد سهیل افتاد. یاد اتفاقات آن شب. باید با او حرف می زد و حساب پس می گرفت که چرا آن شب پشتش نبود و به وفا کمک کرد! خورش جوش می آمد وقتی یادش می آمد چطور دست او را گرفت و از آن جا بیرون برد.

زنگ خانه را زد. سهیل در را باز کرد و بی آنکه سلام کند، تنها نگاهش کرد. میعاد هم که طلبکار بود، بی آنکه چیزی بگوید او را کنار زد و وارد شد. سهیل با دیدنِ پرویی میعاد، عصبانیتش گل کرد و تمام حرصی که از آن شب داشت را روی سرش خالی! همین که میعاد وسط هال ایستاد، دستش را بالا برد و یک کشیده ی پر سر و صدا روی گونه ی میعاد نواخت!

- بی شعور، نفهم، عوضی، بی ناموس! داری چه گ*هی می خوری؟ اون ناموسته...

میعاد که نمی خواست کم بیاورد، دستش را بالا آورد و او هم یکی توی صورت سهیل زد:

- تو به چه حقی ناموسِ منو با خودت بردی؟

هر دو مرد به نفس نفس افتاده و مثل دو ببر زخمی، یکدیگر را نگاه می کردند! با زدن سیلی ها، حالا حرص شان از هم خالی شده و آرامتر بودند. سهیل دستی به ته ریشش کشید و روی کاناپه ولو شد. میعاد هم نگاهِ خشمگینی به او انداخت و روی کاناپه روبرویی، فرود آمد.

کمی که جو از آن سنگینی در آمد، سهیل لب باز کرد:

- چرا اون کارو کردی میعاد؟ چرا دختر بیچاره رو تو اون وضعیت قرار دادی؟

میعاد که حسودی اش شده بود؛ گفت:

- چیه، چی شده؟ تو چرا انقدر واسه اون دل می سوزونی؟

سهیل با تاسف سر تکان داد:

- ببین ترو خدا! هنوزم طلبکاره. تو گندو زدی، من باید جواب پس بدم؟

میعاد به جلو خم شد و دستهایش را روی زانوهایش ستون کرد:

- نه، جواب پس نده ولی دست زن منم نگیر با خودت نبر.

سهیل پوزخند صدا دار زد:

- وقتی داشتی آبروشو می بردی زنت نبود؟ من دستشو گرفتم زنت شد دیگه؟

میعاد تخس تر از این بود که کم بیاورد:

- اونش دیگه به خودم مربوطه! خیلی شانس آوردی همون شب یکی خوابوندم زیر گوشت سهیل خان!

سهیل مقابله به مثل کرد:

- تو بیشتر شانس آوردی میعاد خان! خیلی خودمو کنترل کردم نیومدم یه فس نزدمت! آخه تو دردت چیه پسر؟ زن به اون خوبی رو می خوای فراری بدی به جاش اون دختره ی پول پرست رو بگیری که آخرشم سرتو بکنه زیر آب؟!

میعاد تنها قسمت زن خوب را شنیده بود:

- سهیل دیگه داری پاتو از گلیمت درازتر می کنیا! عوضی اون زن خوبی که میگی زن منه. چرا انقدر به چشم تو اومده؟

سهیل از کاناپه بلند شد تا به آشپزخانه برود:

- دهنتمو ببند بابا، فقط زر مفت بلدی بزنی. به جای این غیرتی بازی، بشین به گ*ه کاریات فکر کن، فکر کن چجوری جمعشون کنی!

میعاد دندان هایش را روی هم فشرد و به کانایه تکیه داد! اگر سهیل می دانست به غیر از آن شب، امشب هم وفا را له کرده، حسابش با کرام الکاتبین بود! اما چیزی نبود که بخواهد به کسی بگوید. سر این چیزها غیرت داشت و عیب می دانست! به این نتیجه رسیده بود که وفا را چه بخواهد چه نخواهد، زنش است.

سهیل با دو فنجان نسکافه برگشت. یکی را جلوی میعاد گذاشت. هنوز با او سر سنگین بود اما نمی خواست رفتاری داشته باشد که میعاد برود حرصش را سر دختر بیچاره خالی کند.

- ببین میعاد، من دشمنت نیستم! دوستتم... بدیتو نمی خوام. نکن این کارا رو، انقدر دختره رو اذیت نکن. خدا اون بالاست و کاراتو می بینه، شاید الان همه چی به نفع تو پیش بره اما همیشه همین جور نمی مونه آقا پسر. یه جا تو زندگی، یه وقتی که اصلا توقعشو نداری، بدجور پاشو می خوری میعاد. نکن این دختر گناه داره.

میعاد به فکر فرو رفته بود! یعنی حق با سهیل بود؟ خیلی وفا را آزار داده بود؟ فکر کرد... کم نه! از وقتی با او آشنا شده بود به هر نحوی توانسته بود نیشش را زده بود. کم نبود! سهیل حق داشت. این را فهمید اما در ظاهر نشان نداد. نمی خواست سهیل بفهمد.

- فکر کنم دیگه واقعا بخواد جدا شه!

سهیل شانه هایش را بالا داد:

- حق داره بخواد از آدمی مثل تو جدا بشه. کم جفتک انداختی؟ کم فیتيله پیچش کردی؟ آخریسم که بدتر از همه بود.

سهیل راست می گفت، آخری... که همین چند ساعت پیش بود، بدترین ظلم بود. چرا وقتی نمی خواست تا تهش برود، اصلا شروعش کرد؟ به خیال خودش می خواست اذیتش کند... اما فقط وفا نبود که اذیت شد. خودِ احمقش هم شد. خودش هم داشت از فکرِ کار ناتمامش با وفا، عقلش را از دست می داد. حس می کرد تنها چیزی که الان در وجودش می خواهد، تمام کردن آن کار است. حتی دیگر به نگین در این مورد فکر نمی کرد. وفا زنش بود، زنِ عقدی اش! هر کاری با او می کرد حلالش بود. برایش عجیب بود، همیشه می گفت حرام لذیذتر است، اما حالا چه چیزی عوض شده بود که حلال، آن قدر لذی و لذت بخش شده بود؟

نفهمید چطور این جمله را از سهیل پرسید:

- چیکار کنم پسر؟

- معذرت خواهی. البته اگه چیزی به اسم معذرت خواهی تو زندگیت بشناسی!

این را گفت و چشمکی به میعاد زد. میعاد به سمت او خم شد:

- شیطونه می گه همچین بزنم... عوضی.

"معذرت خواهی" این جمله ی دو کلمه ای چقدر برای کسی که به جز مادر و پدرش، تا به حال از کسی نخواستہ بود چقدر ناممکن به نظر می رسید. در راه برگشت، در ماشین با خود حرف می زد و مدام نظرش بر می گشت: برم بگم نردبون خانوم، می بخشی منو؟ اگه ببخشی قول می دم از خجالتت در پیام!

عمر! بگم می بخشی منو! نمی گیا میعاد، نمی گی خودتو سخیف نمی کنیا! بهت چی گفته بودم تو خونه؟ گفتم حواست باشه نَسْری! حالا می خوای با مغز بری تو دیوار؟

یه معذرت خواهیه دیگه، نمی میرم که! تازه جوری نمی گم که خیلی خودشو دست بالا بگیره! یه جور می گم که هم گفته باشم هم نه! اه! چم شده؟ من از کی به فکر عذرخواهی از کسی افتادم و براش انقدر فکر می کنم؟ ای دهنِت سرویس پسر، ببین چجوری ذهنمو مشغول کرد نامرد! این فکر! چیه آخه.. چِخه! پیشته! برو خونتون... آ باریکلا...

میعاد نتوانست خود را کنترل کند و به سراغ وفا نرود. از آن جایی که از هیچ چیز وفا خبر نداشت، از اینکه فردا کلاس ندارد هم خبر نداشت برای همین به دنبالش رفت اما هر چه منتظر بود، کسی که شبیه وفا باشد از دروازه دانشگاه بیرون نیامد. نمی دانست چرا انقدر دلش می خواست تنها کسی که از آن در بیرون می آید وفا باشد. همان دختر قد بلند با موهای فرّری سرکش که همیشه توی صورتش می افتادند. اما نبود. وفا رفته بود. با کوله باری از درد به خانه برگشته بود تا کمی خود را التیام ببخشد و فکر کند... برای بعد از این، نیاز داشت خیلی حساب شده پیش برود. حس می کرد این بین دارد فدا می شود. فدای میعاد ظالم، فدای اشرف طماع.

به خانه که رسید، حیاط خزان زده شان را دید. زمستان در راه بود، هم برای حیاط، هم برای وفا. زمستان می آمد و زیبایی ها را می برد. خوشی ها را زیر برف ها دفن می کرد. زمستان را دوست نداشت، اصلا دوست نداشت.

حال شمعدانی هایش هم تعریفی نداشتند. خزان و بی محبتی، گریبان آن را هم گرفته بود. کنار حوض نشست. حوض بی آب. شال گردن قرمزش را کمی بالاتر کشید:

- بیشتر از این نمی تونم له بشم و دم زنم، بهشون می گم که نمی تونم تحملش کنم. می گم، هرچه قدر پنهون کردم و آبروشو نریختم بسه، باید همه چیزو به آقا جون و اون زن بگم. باید بفهمن اونی که نمی خواد، من نیستم. من قبول کرده بودم این راهو برم، حالا تا هر جایی که می خواست باشه. رابطه ما مثل جاده ی دو طرفه می مونه. طرفی که من هستم و طرفی که اونه. من دارم با آرامش و احتیاط قدم هامو برمی دارم، اما اون همه اش می پیچه تو راهم و با یه ضربه اساسی، ناکارم می کنه!

دست به نزدیک ترین گلدان کشید:

- ازدواج نباید جاده ی دو طرفه باشه، باید یه طرفه باشه که دو نفر با هم تو یه سمت باشن و اگه جاده ی دیگه ای هم می خواد وجود داشته باشه، جاده ی مشکلات باشه که در این صورت فقط اگه با هم تو یه طرف باشن، می تونن از پسش بر بیان! وگرنه جز مخروبه چیزی از اون ازدواج و آدم هاش باقی نمی مونه... شما هم همین نظرو دارین مگه نه؟

صدای دخترها، او را ساکت نمود:

- باز تا اومده نشسته با گلدوناش حرف می زنه! بیا تو بی وفا!

نفسش را بیرون داد و از جا بلند شد. در حالی که با خود فکر می کرد، حالا که میعاد نیست، محدثه و مهدیه را باید تحمل کند.

تازه ناهار خورده بودند و دخترها مشغول جمع و جور نمودن بودند که زنگ خانه به صدا در آمد. اشرف در حالی که خمیازه می کشید، گفت:

- یعنی کی می تونه باشه این وقت روز؟

عاطفه که با صدای زنگ در، بی دلیل دلش لرزیده بود، ظرف ها را روی کابینت رها کرد:

- من می رم ببینم کیه.

اشرف گفت:

- اگه گدا بود بگو آقا جونم خونه نیست، پول ندارم.

عاطفه چادر گل دار صورتی را سر کرد و به حالت دو، به سمت در رفت. هوا سرد بود و سوز داشت. شخص پشت در لباس نازک پوشیده بود و به خود می لرزید و با خود فکر می کرد: مریض بودی این همه راهو پاشدی اومدی؟ بفرما! حالام درو باز نمی کنه، پشت در موندی! منتظر چی هستی؟ همین الان برگرد تهران!

همین که پشتش را به در کرد و خواست به سمت ماشین برود، صدای باز شدن در خانه ی قدیمی آمد. سر جایش خشک شد. تصور این که برگردد و وفا را ببیند، برایش نفس گیر بود. در این چند ساعت این همه با خود سر و کله زده بود که وقتی او را دید، خود را نبازد. طبیعی رفتار کند. اما حالا که در این قسمت از زمین ایستاده بود، تمام آن تلاش ها بی ثمر شده بود.

عاطفه با دیدن او، قلبش انگار از کار ایستاد. او را از پشت می شناخت. حتی از صد فرسختی، بی آنکه چهره اش را ببیند. با صدای بی نهایت ضعیفی گفت:

- بفرمایید.

میعاد نفس راحتی کشید با خود گفت: جمع کن خودتو پسر! نفس کم آوردن و این مسخره بازی نداریم! طبیعی باش!

به سمت عاطفه برگشت و تصنعی لبخن زد:

- سلام عاطفه خانم!

عاطفه چادرش را کمی از صورتش فاصله داد. از عشوه گری، فقط در همین حد بلد بود. بیچاره عاطفه، نمی دانست میعاد الان در چه حال و فکری غوطه ور است! طوری که او را حتی نمی بیند!

- بفرمایید داخل، دم در زشته. بفرمایید

میعاد سینه صاف کرد، شانه هایش را عقب داد و وارد شد. نباید کم می آورد. نمی خواست جلوی وفا کوچک شود.

عاطفه جلوتر از او داخل خانه شد و آمدن او را اطلاع داد. وفا یخ بست، بی آنکه بداند چرا.

اشرف وقتی شنید، وفا را از پشت سینک ظرفشویی کنار کشید:

- زود باش برو به خودت برس، نامزدت اومده.

وفا هنوز همان طور ایستاده بود. اشرف کفرش در آمده بود:

- ای وای، دختر چرا همین جور این جا وایستادی؟ زود باش، صدای آقا جونتو در نیار.

او را از آشپزخانه تقریباً بیرون انداخت. وفا به اتاق رفت. نمی خواست کاری بکند! چرا باید به خودش می رسید؟ آن شب که به خودش رسید و چنان اتفاقی افتاد، کافی بود! اما آقا جون چه؟ اگر همین طور بی رنگ و رو می رفت، نگاه های تحقیر آمیزش تمامی نداشتند. فکر کردن را کنار گذاشت، رژ قرمز را برداشت و محکم روی لبهایش کشید. لبهایی که آن شب حتی ب**و*سیده هم نشدند. آن شب اصلاً ب**و*سه ای در کار نبود! چرا باید می بود؟ وفا زن بود، ب**و*سه می خواست، عشق می خواست، اما چه داشت؟ هیچ! نه ب**و*سه، نه عشق، نه شعرا! تنها حماقت های یک پسر بچه را داشت.

موهایش را با گیره پشت سر جمع نمود و بعد از آن که لباس مرتبی پوشید؛ از اتاق بیرون رفت. هیچ دوست نداشت پس از آن شب چشمش در چشم میعاد بیفتد، اما وقتی او تا این جا آمده بود، چاره ای جز زیارت کردنش را نداشت!

میعاد در سالن پذیرایی، کنار پدرش نشسته بود و گپ می زد. وقتی او را دید، از جا بلند شد و با هم دست دادند. اگر زیر فشار آن همه نگاه نبودند، محال بود وفا به چنین کاری رضایت بدهد. اما هنوز که کسی از جریانات خبر نداشت، قرار بود بعد از نهار با آن ها صحبت کند که میعاد با آمدن بی وقتش، اجازه نداده بود.

عاطفه جایی نشسته بود که هم در دید هدایت الله خان نباشد هم بتواند برای میعاد عشوہ بریزد. وفا که فکرش درگیر بود اصلاً حواسش به رفتارهای عاطفه نبود، اما شخصی خوب او را زیر نظر داشت.

اشرف عاطفه را صدا زد:

- عاطفه جان دخترم، بیا این میوه ها رو ببر.

عاطفه در دل غر زد: چرا من؟ وفا نمی تونه بیاره؟

و بلند شد. همین که به آشپزخانه رفت، اشرف در را بست و گوشش را کشید که آخش به هوا رفت:

- چی کار می کنی دختره ی چش سفید؟ برای شوهر خواهرت عشوہ میای؟

عاطفه که سعی می کرد گوشش را از دست اشرف پس بگیرد، ناله کرد:

- چی می گی مامان، من کی عشوه اومدم؟ آخ.. آخ گوشم... مامان ترو خدا ولم کن..

- آره، اگه تو نمی اومدی حتما من اومدم! خجالتت نمی کشه، بی حیا شده برای مرد زن دار ناز و ادا میادا!

گوشش را رها کرد. عاطفه آن را چسبید. اشرف انگشت سبابه اش را روی کف دست چپش زد:

- به ولای علی، بفهمم این وسط موش می دوونی، روزگار تو سیاه می کنم! حواسم بهت هست! دست از پا خطا نکن.

عاطفه خود را به مظلومیت زد:

- من که کاری به کارشون ندارم مامان... به خدا آرزوی من فقط خوشبختی شونه.

عشق، این کار را با او کرده بود. عاطفه ای را که با وفا از همه خوب تر بود را به این جا رسانده بود. نوع کثیفی از عاشقی در وجود عاطفه می جنید. او دیگر حتی خودش هم خودش را نمی شناخت. تنها می دانست علاقه اش به میعاد بسیار است و برای آن که او را به دست بیاورد، هر کاری بتواند می کند...

وفا استکان های چای را جمع کرد و به آشپزخانه برد. همین که آن جا را جمع و جور کرد و بیرون آمد، میعاد خود را به او رساند:

- وفا!

اولین بار بود اسمش را درست و حسابی صدا می زد و القاب زیبایش را به کار نمی برد. ایستاد. موهای پریشان روی صورت را پشت گوش خواباند. سرش را به نشانه ی "چیه؟" حرکت داد.

میعاد نمی دانست چرا در برابر وفا، کم می آورد امروز! هر وقت به صورتش نگاه می کند، یاد آن شب می افتد. لب های کوچک خواستنی اش یک ثانیه از خاطرش کنار نمی رود. نگاهش پایین افتاد روی ناخن های بی لاک. فکری که از ذهنش گذشت را به زبان آورد:

- چرا نزدی؟

وفا متوجه نشده بود:

- چی؟

- لاک... لاکِ قرمز! چرا به ناخانات نزدی؟

وفا هم یاد آن شب افتاد. یاد رها شدنش. سرد جواب داد:

- دلم نمی خواست.

صدایش را خمار کرد مثلِ چشمانش:

- ولی من خیلی دلم می خواد... تو یه بار دیگه قرمز بزنی و منو دوباره به اشتباه بندازی... قول می دم این دفعه تا تهش برم!

بوی چوب، بینی وفا را قلقلک داد. این بار مثل آن دفعه شدید نبود. ته مانده های آن اما زنده بود هنوز. باید طوری جواب می داد که تمام حسش را به او بفهماند. مثل همیشه رک و با صداقت!

- این اطمینانو بهت می دم که هیچوقت دیگه اون اتفاق نخواهد افتاد. اون شب هم قرار نبود اون طوری بشه... اما هر آدمی نیاز داره و گاهی نمی تونه کنترلش کنه! اما من خوب یاد گرفتم چطوری کنترلش کنم... خیالت راحت!

این را گفت و خواست به اتاقش برود که میعاد مچش را گرفت. نگاهشان به هم افتاد. هر دو یاد دیشب افتادند. دیشب هم همین طور مچ دست او را گرفته و متوقفش کرده بود و گفته بود: حالا که پوشیدی عوضش نکن!

صدای میعاد رام بود:

- بیا بریم تو حیاط حرف بزیم. همونجایی که همیشه با هم روبرو می شدیم!

وفا هم حرف هایی برای گفتن داشت. برای همین پذیرفت.

بافتی روی لباسش پوشید و روسری گذاشت. میعاد هم کت نازکش را تن کرد و با هم به حیاط رفتند.

میعاد به سوی درختی رفت که برگ هایش ریخته بودند. همان درختی که وفا شبِ خواستگاری، از پشت آن در آمده بود. تنه اش را لمس کرد. لبخند زد:

- اونشب وقتی داشتم غرغر تو می کردم، از این جا دراومدی! اون موقع فکرشم نمی کردیم به این جا برسیم. نه؟

وفا کنار حوض نشست. به عادت دیرینه اش.

- نه، واقعا فکر نمی کردم این بلا ها رو سرم بیاری.

میعاد که نمی خواست جلوی او کم بیاورد، گفت:

- من از اول با صداقت اومدم بهت گفتم یکی دیگه رو دوست دارم! گفتم قبول نکن. چرا قبول

کردی؟ از برخورد و رفتار من نمی تونستی حدس بزنی ممکنه چه کارایی کنم؟

وفا نگاهش را به حوض فیروزه ای رنگ خالی داد. حوض تنهای بی آب، بی ماهی. هم چون وفای تنهای بی عشق، بی یار.

- قبول نکرده بودم. با چیزایی که برام مهم بودن تهدیدم کردن، مجبور شدم.

- چه چیزی برات مهم تر از ازدواجت بود؟

- درس!

میعاد پوزخند زد. به سمتش آمد:

- درس همیشه هست، ولی ازدواج، نه! جا داره بهت بگم اشتباه بزرگی کردی!

- برای من همیشه نبود. من برای به دست آوردن اون دانشگاه و رشته، جون کندم. نمی تونستم از دستش بدم...

میان کلامش آه کشید:

- من از اول می دونستم دارم چی کار می کنم. خوب می دونستم چه حماقتی می کنم! اما شرایط این طور ایجاب می کرد.

میعاد که به او برخورد کرده بود، معنی دار پرسید:

- پشیمونی آره؟

وفا نگاهش را بالا آورد. گیره زد به نگاه مخمور او.

- تو پشیمونی؟

میعاد خواست بگوید، تا دیروز مطمئن بود پشیمان است اما... الان مطمئن نیست. اما نخواست خودش را لو بدهد:

- آره، خعلی... یعنی خیلی خیلی خیلی زیاد!

وفا در سکوت به موزاییک های حیاط چشم دوخت. میعاد شیطننت کرد:

- به غیر از اون؛ از چیزای دیگه ایم پشیمونم.

وفا گنگ نگاهش کرد.

میعاد کنارش نشست. با فاصله ای کم. فاصله ای که ضربان قلبش را زیاد کرد.

- از این که چرا دیروز اون کارو نیمه تموم گذاشتم.

وفا گُر گرفت. لبهایش را روی هم فشرد تا لو نرود.

میعاد لب زیرینش را تو کشید. این همه راه آمده بود چه کار؟ مگر نمی خواست از دلِ او در

بیاورد؟ این دیگر چه مدلش بود؟

میعاد پرسید:

- تصمیمت جداییه آره؟

وفا با کنایه پرسید:

- تصمیم دیگه ای دارم؟

میعاد دستش را پشت گردنش کشید:

- اگه بگم داری چی می گی؟

- بهت اعتماد ندارم.

میعاد خندید. سرمایِ هوا صدایش را هم تحلیل داده بود. به راستی سرمایِ هوا، یا گرمایِ وفا؟!

- منو می بینی دانا؟!

خندید دوباره.

- من همینیم که داری می بینی. اگه بد باشم تو ظاهرَم باهات بدم، اگه خوب باشم همین طور!

یعنی ظاهر و باطنم همین خریه که می بینی! پس حالا که آتش بس دادم پیشنهادمو قبول کن تا

پشیمون نشدم!

- پیشنهاد؟

- هوم... آره! به نظر منم دیگه جفتک انداختن بسه. فکر نکن کوتاه اومدم و قبول کردم که باهات بمونم! نه ازین خبرا نیست. فقط می گم الان که با هم تو یه مسیرییم، یه مدتی با هم راه بیاییم. هر دومون که به خواسته هامون رسیدیم، مسیرمونو جدا می کنیم.

وفا نگاهش می کرد و فکر می کرد چرا الان، بعد از آن همه حماقت باید به نتیجه ای برسد که وفا از اولش رسیده بود؟ چه کار می کرد؟ به او اعتماد می کرد؟ اگر نمی کرد چه می کرد؟ خانواده با او راه نمی آمدند. مطمئن بود اگر اسم طلاق را هم بیاورد، پدر استخوان سالم برایش نمی گذارد! چه رسد به بقیه مراحل...

میعاد که حس می کرد زیادی خوب رفتار کرده و از حالت غدی اش پایین آمده، گفت:

- یه وقت فکر نکنی به دلم نشستنی و از این چیزها! فقط دیدم خیلی دیگه زیادی شد کارام، گفتم یه کم باهات راه بیام! اونم به خاطر خودم... اگه از تو بگذرم باید از خیلی چیزایی دیگه هم بگذرم که اصلا و ابدا نمی خوام چنین اتفاقی بیفته!

وفا از کنارش بلند شد. دستانش را بغل زد، سردش شده بود:

- نه نگران نباش، مطمئنم هیچوقت آدمی مثل تو، از آدمی مثل من خوشش نمیاد.

میعاد اما به اندازه ی وفا مطمئن نبود!

میعاد کمی دیگه در حیاط ایستاد و فکر کرد. یعنی کار درست را انجام داده بود یا نه؟ از خودش تعجب می کرد. او کسی بود که آن بلاهای وحشتناک را سر وفا آورد! حالا چرا می خواست با او راه بیاید؟ یعنی باید اجازه می داد همه چیز همین طوری پیش برود تا ببیند چه می شود؟ جواب نگین را چه می داد؟ اصلا گفتنش به او درست بود؟

- خر نشی بری بهش بگی رفتم دنبال دختره و اینارو گفتم! خر نشی بگی یه بار سُریدما...

چیزی از درون به او نهیب می زد: خر شدی رفته... کجای کاری؟ سُریدی بدجوریم سُریدی...

از دست نوای درونش کفری شد. دست به یقه اش برد و به عادت همیشه، کمی بازش کرد:

- نه، شدنی نیست. یه درصدم امکان نداره میعاد. فکرای بیخود نکن، بسه دیگه هر چه قدر امروز خودتو خار کردی، دیگه وقتشه برگردی.. آره، همین الان باید برگردم تهران.

تصمیم گرفت بالا رفته و با خانواده خداحافظی کند و برود. هنوز قدم روی پله ی اول نگذاشته بود که عاطفه در آستانه ی در ظاهر شد و با صدایی که سعی می کرد کسی آن را نشنود، گفت:

– باید یه چیزبو بهتون بگم آقا میعاد.

میعاد با تعجب نگاهش کرد. سرش را به آرامی تکان داد و دست هایش را بیشتر در جیب ها فرو کرد:

– بفرمایید، من سر تا پا گوشم!

عاطفه از ایوان پایین آمد و تقریبا جایی در وسط حیاط رفت. نگران بود موش های خانه، صدایش را بشنوند. مخصوصا بزرگترین موش خانه.

چهار انگشتش را به سمت صورتش خم کرد و این گونه به میعاد فهماند که نزدیکش شود. میعاد که حالا کنجکاو هم چون خوره داشت جانش را می خورد، زود خود را به او رساند:

– چیزی شده عاطفه خانم؟ نگرانم کردی!

– می شه گوشتونو بیارید جلو؟

میعاد مردد نگاهش می کرد. عاطفه از فکر این که میعاد را ان قدر نزدیک به خود حس کند، گُر گرفته بود.

– لطفا، نمی خوام کسی بفهمه که من بهتون گفتم!

کنجکاو میعاد گوشش را به سمت دهان عاطفه برد. عاطفه چیزهایی در گوش او زمزمه کرد. حرف ها هم چون آهن گداخته، از گوش میعاد سرازیر شدند. غلت خوردند. پایین رفتند. دور تا دور قلبش را احاطه کردند.

عاطفه بعد از این که سفارش کرد همه چیز بین خودشان بماند؛ از آن جا گریخت. میعاد اما همان طور خشکش زده بود! بعد از چند دقیقه که به خودش آمد، دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و عرض حیاط را گز کرد: این جوریه نردبون؟ جلوی من نقشِ بره ی مظلومو بازی می کنی اما پشت سر...

آی میعادِ پیّه! پا شدی اومدی این جا از دلِ خانوم در بیاری و با چه چیزی روبرو می شی! یعنی خاک بر سرت که بخاطر دو تا پرو پاچه، کوبیدی اومدی این جا! خاک بر سر زن ندیده ات! نفهم!

داغ کرده بود و تصمیم داشت در همان حال هم به سراغ وفا رفته و همه چیز را با او روشن کند! نمی توانست منطقی رفتار کند. نمی توانست برود و از او بپرسد واقعا جریان این است؟ نمی توانست! این در وجودش نبود. در خوی او، حماقت بود!

پله ها را دو تا یکی بالا پرید در حالی که با خود می گفت:

- تا از این قضیه سر در نیارم، از برگشتن به تهران خبری نیست!

و در را باز کرد. با نگاهش دنبال وفا گشت. نه در آشپزخانه بود نه سالن. اشرف که متوجه شده بود میعاد دنبال چه کسیست، فرصت را مناسب دید:

- دنبال زنت می گردی پسر؟ تو اتاقشه! تنهاست..

میعاد دیگر نایستاد تا نطق های اشرف را بشنود. به سمت اتاقی رفت که وفا در آن مشغولِ شانه کردن موهایش بود و به شدت آن را باز کرد و بست.

وفا با شنیدن صدای در، از جا پرید و به سمتش برگشت. نگاهش که به خشم چشمان مخمور او افتاد، مطمئن شد مشکلی در راه است.

میعاد همان طور که به سمت وفا گام بر می داشت، حرف ها را هم شلیک می کرد به سمتش:

- فکر کردی خیلی زرنگ و باهوشی و می تونی منو دورم بزنی؟

وفا که نمی دانست او از چه چیزی حرف می زند، شانه را روی میز گذاشت:

- از چی داری حرف می زنی؟

میعاد جلو رفت. وفا روی صندلی، روبه روی آینه نشسته بود و موهایش را یک طرفی روی شانه اش ریخته بود. موهای پر و مشکی اش را. میعاد شانه را از روی میز برداشت و درون دست وفا گذاشت:

- چرا شونه نمی کنی دیگه؟ من اومدم بیخیال شدی؟ دلت نمی خواد من ببینم و فیض ببرم؟ من نبینم اما پسر همسایه ببینه؟ دست خوش!

وفا که با شنیدن "پسر همسایه" به او بر خورده بود، خواست از روی صندلی بلند شود و ببیند حرف حساب میعاد چیست، که میعاد با عصبانیت دستش را روی شانه او گذاشت و اجازه نداد بلند شود:

- بشین! هنوز حرفام تموم نشده!

وفا کلافه شده بود اما خودش را کنترل می کرد. از دیروز که خودش را خالی کرده بود، دوباره جا باز شده بود برای درون ریزی.

- پس از خدات بود که بگم طلاق می دم! پس درس و دانشگاه و کوفت و زهرمار بهانه بود و اصل قضیه، یه عشق پنهونی بود! ها؟

اشرف که پشت در ایستاده بود و گوش می داد، با شنیدن این جمله ی میعاد روی دستش کوبید: خاک به سرم! عشق پنهونی دیگه چی چیه؟

وفا در سکوت نگاهش می کرد تنها و به این فکر می کرد که چند دقیقه ی پیش؛ میعاد چه حرف هایی زده... شانه را دوباره آرام روی میز گذاشت.

- این جواری آتش بس داده بودی؟

میعاد که الان در شرایطی نبود که پای بند حرف هایش باشد، شانه را برداشت و برای این که حرصش را خالی کند؛ آن را جایی در پشتِ وفا پرت کرد:

- اون واسه وقتی بود که نمی دونستم چه گند کاریایی داری!

صدای وفا کمی بالا رفت:

- هر گند کاری ای که داشته باشم از کارای تو بدتر نیستن.

دوباره خواست بلند شود که میعاد باز هم مانع شد. سرش را خم کرد و جلوی صورتِ وفا برد. با حرص به صورتش خیره شد:

- گفتم بشین!

وفا که فشار دست میعاد شانه اش را به درد آورده بود، در چشمانِ آتشی او خیره شد و با لحنی که خودش هم نفهمید چطور انقدر معصوم شده است، گفت:

- میعاد، شونه ام رو داغون کردی.

میعاد که لحن آرام و فریبنده وفا، کمی آرامش کرده بود همان طور به او و چشمان کشیده اش خیره شد. نگاهش از چشم هایش لیز خورد و به نقطه ی عطف صورتش رسید. لب ها.

لب هایی که از سرخی رژ، ته مایه آن مانده بود. لب های کوچک خواستنی. نفهمید چرا انقدر هوس کرد کامی از آن ها بگیرد و بی اختیار سرش آن قدر جلو رفت.

وفا چشم هایش را بست و جمع کرد:

- نکن.

میعاد سر سخت تر از این حرف ها بود:

- تو نکن.

- لطفا دوباره این کارو با من نکن...

میعاد هم چشم هایش را بست و عطر وفا را نفس کشید. نمی فهمید چرا عطر تن او آن قدر مدهوشش می کند.

- اگه باهام راه بیای اذیت نمی کنم.

بغض کوچک روی زبان صورتی رنگ دخترک چادر زده بود.

- همه ش داری اذیت می کنی میعاد.

صدایش قشنگ نبود. قشنگ تلفظ می کرد. "ع" میعاد را خیلی خاص بیان می کرد.

میعاد چشمانش را گشود و آرام آرام عقب کشید. با به یاد آوردن حرف های عاطفه، خشم جایش را دوباره به آن حس قشنگ داد.

دستش را آرام از روی شانه ی دختر برداشت. کمی خودش جمع و جور کرد:

- تا قضیه رو برام روشن نکنی، من جایی نمی رم. همین جا می مونم و می شم آینه ی دقت! بهت اخطار دادم دیگه خود دانی.

وفا که از حرف های بی سر و ته میعاد قسمت پسر همسایه را خوب فهمیده و حدس می زد قضیه از کجا آب می خورد، گفت:

- هیچ قضیه ای وجود نداره که بخوام برات روشنش کنم. بیخود وقتتو این جا تلف نکن و برگرد تهران.

میعاد که از دست او و پس زده شدن چند ثانیه پیش، دلگیر بود، گفت:

- وقتِ خودمه، خودم خوب می دونم باهاش چی کار کنم! بشین فکر کن چجوری می خوامی گند تو جمع کنی! آره این جور یاس! همه اش که میعاد نباید گند بزنه! بعضی وقتام دانا خانوم گند بالا میاره! اونم چه گندی! چه آبرو ریزی بزرگی می شه! اونوقت چطور می خوامی سرتو تو محل و جلوی خونوادت بالا بگیری؟

وفا که خوب می دانست الان ادامه دادن بحث فایده ای ندارد، خواست بی حرف اتاق را ترک کند که میعاد سد راهش شد:

- شما بمون! تنهایی برات خوبه، حسابی فکر کن! من می رم.

و رفت.

بعد از رفتن او، وفا سرش را چسبید. همیشه بعد از بحث با او، همین وضع برایش پیش می آمد. بحث های مسخره و بی سر و ته. بحث هایی که میعاد همیشه شروع کننده شان بود. حق داشت که به او اعتماد نکند. آدمی که یک دقیقه یک حرف می زد و دقیقه ی بعد عکسش را ثابت می کرد، نمی شد به او اعتماد کرد. اگر به غیر از وفا آدم معمولی ای بود شاید راحت تر می توانست کنار بیاید، اما برای وفا اعتماد کردن راحت نبود. او به سختی به کسی اعتماد می کرد و خود می گرفت.

اشرف که همه چیز را شنیده و دیده بود اوضاع دوباره بر هم ریخته است، با خود فکر کرد تا راهی بیابد برای درست کردن رابطه شان. قضیه ی پسر همسایه چه بود؟ میعاد از چه عشق پنهانی ای حرف می زد؟ وفا که به جز رفتن به دانشگاه، جای دیگری نمی رفت. اگر با کسی ارتباط داشت هم زود در محل می پیچید. محیط کوچک بود و چیزی از کسی پنهان نمی ماند. برای این که از قضیه سر در بیاورد، سراغ دوقلو ها رفت شاید بتواند چیزی از زیر زبانشان بیرون بکشد. بعد از آن که حسابی سوال پیچ شان کرد، مهدیه گفت:

- من از پنجره دیدم که عاطفه داشت یه چیزی به داداش میعاد می گفت.

محدثه سقلمه ای به پهلویش زد:

- چرا گفتی؟ عاطفه بفهمه پوست از کله امون می کنه.

اشرف که به شدت خشمگین شده بود، چشم هایش را ریز نمود و گفت:

- اگه قبلش من پوست از کله عاطفه نکنم.

و به سراغ میعاد رفت. در پذیرایی کنار هدایت الله خان نشسته و چای می نوشید. برای این که او را از کنار شوهرش بلند کند، گفت:

– هدایت خان، آبگرم کن مشکلش رفع شده الان آب گرمه، می تونین حمام کنین.

هدایت الله خان به دامادش اشاره کرد:

– مگه می شه دامادمو تنها بذارم و برم حمام؟ بعدا می رم خانم.

میعاد که حوصله اش از صحبت های تکراری سر رفته بود، گفت:

– نه شما بفرمایین به کارتون برسین. منم می خواستم برم یه دوری تو شهر بزنم. تا شما بیاین منم اومدم.

هدایت الله خان پذیرفت و میعاد هم از جا بلند شد. وقتی به آستانه ی در خروج رسیده و می خواست آن را باز کند، اشرف گیرش انداخت:

– پسرم می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

میعاد به احترام او پذیرفت و با او به آشپزخانه رفت. اشرف تعارف کرد:

– چای می خوری بازم پسرم؟

– نه ممنون. اگه می شه حرفتونو بزنید خیلی کنجکاو شدم.

اشرف دست هایش را به هم مالید و این طور سر حرف را باز کرد:

– راستش این دخترای من هنوز بچه ان، بعضی وقتا یه چیزایی رو بزرگ می کنن پسرم... گفتم نکنه به شما هم حرفی چیزی زدین که این طوری برزخی شدین.

میعاد که دلش کوچک بود و نمی توانست مخفی کاری کند؛ گفت:

– فکر نمی کنم چیز کمی باشه اشرف خانم. آره، خیلی کفری شدم چون توقع شنیدن چنین چیزیه نداشتم!

اشرف همان طور که در دل به عاطفه فحش می داد به خاطر گندی که زده، گفت:

– راستش پسرم... این پسر همسایه مون حسین، خواستگار وفا بود قبل از شما... ولی پدرش نداد.

این دخترای منم با خواهر آقا حسین دوستن، نشستن با هم حرف زدن و برای خودشون خیال

بافی کردن که حسین هنوز وفا رو می خواد و وفا هم... استغفرالله... دلش پیششده. اما به خدای احد و واحد قسم وفا اصلا همچین دختری نیست آقا میعاد. دختره انقدر سر به راه و خانومه که حتی خبر نداشت حسین خاطر خواهشه... آقا جونش هیچی بهش نگفته بود.

میعاد بی فکر پرسید:

- چرا هدایت الله خان موافقت نکردن باهاش؟

- آخه هنوز سربازه پسره، نه کاری نه باری... نمیتونست که دخترشو همین طوری بده دستش... شما خودتو نبین انقدر آقا و همه چیز تمومی پسرم...

میعاد در فکر فرو رفت. همیشه بعد از این که خرابکاری می کرد، می نشست و به کارش فکر می کرد. دست بین موهایش کشید و با خود زمزمه کرد: یعنی بازم گند زدم؟

اشرف که میعاد را گرفته دید، برای اینکه تسلی اش بدهد گفت:

- شنیدم با وفا یکم بحثتون شد، اما خودتو ناراحت نکن پسرم. این چیزا بین همه زن و شوهرها پیش میاد... تا شب از دلش در میاد و باهات مثل قبل می شه، شما خودتو اذیت نکن.

شوخی شوخی زن و شوهر شده بودند و بحث می کردند؟ شوخی شوخی میعاد غیرتی می شد و از وفا حساب پس می گرفت؟ نکند شوخی شوخی همه چیز جدی جدی شده باشد؟

میعاد که نمی توانست جو خانه را تحمل کند، تصمیم گرفت به شهر رفته و دوری بزند، هوایی عوض کند و باز گردد. این طور که معلوم بود امشب را در این جا ماندگار بود. نمی توانست همین طوری بدون هیچ حرف دیگری با وفا، ترکش کند.

ماشین را در خانه شاکی نگه داشت. پایین آمد. در جهت مخالف جاده ایستاد و به بدنه ماشین تکیه زد. آن قدر خیابان ها را دور زده و فکر کرده بود که نفهمید کی شب شده. نگاهش را بالا داد. به آسمان سرخ. آسمان سرخی که انگار زیادی دلش پُر بود. زیادی در خود ریخته و تحمل کرده بود. به مرز انفجار رسیده بود و دوست داشت یک دل سیر، بگرید، برف بباراند و خود را تهی کند!

آسمان سرخ... لب های سرخ. لب های سرخ وفا از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. لب های سرخ کوچک ترسیده. نگران. ناخن های سرخ. ناخن های سرخ انگشتان کشیده. انگشتان کشیده ی غلتان روی پوست. روی پوست سبزه و داغ میعاد.

کلافه گی اش، تمامی نداشت. حس می کرد اگر همین طور پیش برود، تیمارستانی شدنش حتمیست! چرا دیگر خودش را خوب نمی شناخت؟ این میعاد که آن میعاد قدیمی نبود. میعاد یک ماه پیش نبود. حتی میعاد یک هفته پیش هم نبود.

میعاد تازه بود. انگار میعاد تازه ای در وجودش متولد شده بود. نمی خواست. این میعاد نوپا را نمی خواست.

چرا به تهران باز نمی گشت؟ چرا اجازه نمی داد همه چیز تمام شود؟

دستش را پشت گردنش گذاشت. درمانده شده بود. حسی که هیچ دوستش نداشت:

- میعاد چه مرگته پسر؟ چته؟ با خودت چند چندی؟

به سمت ماشین چرخید. آرنج ها را به لبه ی سقف چسبانده:

- هرچی می خواد بشه بشه! دیگه نمی خوام به هیچی فکر کنم! هر چه بادا باد...!

تصمیمش را گرفته بود. می رفت با آن ها خداحافظی می کرد و فوراً به تهران بر می گشت. نیاز به تنها بودن و فکر کردن داشت. روحش از این همه فشار، خسته شده بود.

وارد خانه که شد، بوی خوش خورشید قرمه سبزی مستش کرد. بوی سبزی خام.

بو کشید. دلش ضعف زد. ناهار هم نخورده بود. وقتی فهمیده بود وفا دانشگاه نیست بدون آن که کاری کند به دل جاده زده بود. چه حیف که رابطه اش با وفا شکر آب بود و نمی توانست بماند و در کنار او، یک دل سیر غذا بخورد.

اشرف که او را دید، صدایش زد:

- خوش اومدی پسر. خوب شهرو گشتی؟

میعاد خواست بگوید کوچه و خیابان های شهر کوچکشان را بارها متر کرده! اما تنها به لبخندی مصلحتی بسنده کرد:

- ممنون. بله! شهر قشنگی دارین. اگه اجازه بدین من دیگه رفع زحمت کنم.

اشرف چهره ی دلخوری به خود گرفت:

- بری؟ کجا؟ مگه من می دارم بدون این که شام بخوری بری؟

میعاد مستاصل بود. حس دوگانه ای داشت. هم می خواست بماند و هم نه. هم می خواست وفا را ببیند و هم نه.

- ممنون، ایشالا یه وقت بهتر...

همین که اشرف خواست بیشتر تعارف بکند، صدای بلند یکی از دوقلوها از پشت پنجره، به هوا رفت:

- وای! برف! چه برفی داره میاد!

میعاد نفسش را رها کرد. اشرف به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و با دیدن برف های درشتی که از آسمان پایین می ریخت، گفت:

- قربون خدا برم! چه نعمتی داره برامون می ریزه.

و رو کرد به میعاد. با لبخند منظورداری:

- اگه این برف همین طوری بیاد امشبو این جا موندگاری آقا میعاد.

ته دل میعاد ناخودآگاه خیلی خیلی رفت. اما اجازه نداد نیشش باز شود و راز دلش را بر ملا سازد. به در اتاقی نگاه انداخت که وفا آن جا بود. چرا هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود؟ حال و حوصله نداشت یا از او دلگیر بود؟

به سمت پنجره ای که در کنار در ورودی خانه بود رفت و پرده ی حریر را کنار زد. اولین برف زمستان داشت می آمد دقیقا وقتی که او در این شهر، پیش وفا بود.

میعاد همان طور پشت پنجره ایستاده و به حیاط خیره شده بود. برف ها روی شاخه های بی بار درختان نشسته و سفیدشان کرده بودند. ناگهان چشمش به شمعدانی های کنار حوض افتاد. برف آن ها را هم سفید کرده بود! تلنگری به مغزش زد:

- چرا نمی رن بیارنشون داخل؟ این جوری که از دست می رن!

در را باز کرد. زیپ کتش را بست و از پله های ایوان پایین رفت.

ناگهان از خواب پرید. آن قدر سردرد شدیدی گرفته بود که اگر نمی خوابید، سرش می ترکید. کش و قوسی به بدنش داد. اتاق تاریک شده بود. از جا بلند شد و رخت خوابش را جمع کرد. نمی

دانست میعاد هنوز این جا هست یا نه. اما از ته دل می خواست رفته باشد تا دیگر نبیندش و سردرد دوباره، به سراغش نیاید!

موهایش را با کش پایین بست و از اتاق بیرون رفت. دختران را دید که خود را به پنجره چسبانده و بیرون را نگاه می کنند! از آن فاصله، توانست گوله های بزرگ برف را تشخیص بدهد. پس همان طور که حدس می زد، زمستان از راه رسیده بود.

خواست بی توجه به آن ها به آشپزخانه رفته و آبی بخورد، که صدای دخترها متوقفش کرد:

– داداش میعاد تو این هوا چرا رفته تو حیاط؟

– همین الان پشت پنجره بود که، کی رفت بیرون؟ بیچاره لباسشم گرم نیست. سرما می خوره حتما!

– ایااا ببین داره چی کار می کنه! شمعدونیا رو چرا برداشته؟

با آوردن اسم شمعدانی ها، قلب وفا پایین ریخت. فکر این که میعاد می خواهد به آن ها صدمه بزند، دیوانه اش کرد و بی آنکه لباس گرمی بپوشد، با همان لباس آستین بلند نازک و موهای بی روسری، در را باز کرد و پایین پرید.

با میعاد وقتی چشم در چشم شد که دو تا از شمعدانی ها را در بغل گرفته و مات نگاهش می کرد.

برف در همین چند ثانیه روی موهای شب رنگِ وفا نشسته و چه تضاد زیبایی با سپیدی خود ایجاد کرده بود.

میعاد که وفا را بی تاب دید، گفت:

– این جا بمونن خراب می شن. جایی رو داری که بذارمشون؟

بی اراده نفس راحتی کشید. خدا را شکر کرد که با آن چیزی که در فکرش بود مواجه نشد. اما تعجب کرد... میعاد چرا چنین کاری کرده بود؟ چطور به فکرش رسیده بود که به داد شمعدانی ها برسد؟

میعاد وقتی او را هاج و واج دید، سرش را تکان داد تا برف ها از روی موهایش بریزند:

– چرا وایستادی منو بر بر نگاه می کنی؟ الانه که هر دومون شکل آدم برفی بشیم! بابا یخ زدم لاکردار!

این را که گفت خندید. آرام و کوتاه. به قدری سردش بود که خندیدن برایش مکافات به حساب می آمد!

وفا تازه به خودش آمد و فهمید بدون این که چیز گرمی بپوشد بیرون پریده و حالا به یک باره سرما به تنش ریخته شده بود. جلو رفت تا بقیه شمعدانی ها را بردارد.

دو تا هم خودش برداشت و کنار میعاد آمد. با صدایی که می لرزید، گفت:

- ببریمشون تو زیر زمین. یه قسمتی هست که نورگیری خوبی داره. اونجا در امانن.

خودش جلو راه افتاد و میعاد به دنبالش.

میعاد به موها نگاه کرد. موهای پرکلاغی خیس. به فرهای ریزی که با ظرافت در هم پیچیده بودند. به قدرت خدا. در دل گفت: - چی آفریدی اوستا!

وفا پله ها را پایین رفت. خوشبختانه در قفل نبود. ان جا خالی بود و جز چند خرت و پرت چیزی نداشتند که بخواهند سه قفله اش کنند!

داخل تاریک تاریک بود. از بیرون نور کمی به داخل می تابید. طوری که فقط می توانستند راهشان را تشخیص دهند، اما چهره ها برایشان مبهم بود.

وفا گلدان ها را گوشه ی ستون چید. گلدان های میعاد را هم از دستش گرفت و کنار بقیه گذاشت.

آن جا تاریک بود و سرد، اما میعاد گرمش شده بود. از این که با وفا در چنین شرایطی گیر افتاده، داغ کرده بود!

در سکوت، غوطه ور در رنگ دودی غلیظ رو به روی هم ایستاده بودند. وفا با خود فکر می کرد: الان باید به خاطر کار خوبی که به خواست خودش انجام داده، پاداش بگیره!

وفا هم چون مادری بود که داشت فرزند کوچکش را تربیت می کرد!

صدایش در آن فضای خالی دودی، پژواک انداخت:

- ممنونم میعاد.

دمای بدن میعاد فقط صعودی می رفت بالا. الان به حدی بالا رفته بود که چراغش قرمز شده بود! آرام زمزمه کرد: نگو میعاد، اون جوری نگو میعاد.

در یک حرکت، دیوانه شد و کتش را از تن کند. جلو رفت و آن را روی شانه های دختر انداخت.
دو طرفش را از جلو به هم رساند و زیپ را بست. دست هایش می لرزید.
حالا وفا را بهتر می دید. چشمش به دودی غلیظ عادت کرده بود. به وفایی نگاه کرد که در آن کت
مشکی رنگ گم شده بود.
خندید:

- قدش انداز ته، اما عرضش... زیادی نحیفی.

بله نحیف بود. در برابر کمرِ عریضِ نگین، کمری نداشت. ترکه ای بود، اما نی قلیون نه. از آن ترکه
ای هایی بود که آدم خوشش می آمد نگاهش کند. راه رفتنش، حرکت دست و پاها را. گردن
بلندی که تاب می خورد را.

لب های کوچک وفا فرم گرفتند. انگار حرارت بدن میعاد به کت سرایت کرده بود که داشت وفا را
گرم می کرد.

به میعاد نگاه انداخت. یک بافت نازک به تن داشت که یقه اش هم اسکی نبود. به سمتِ راه خروج
قدم برداشت:

- بریم، این جواری سرما می خوری.

میعاد خوشش آمد. اما همین که این را فهمید، به خود تشر زد: بی خود! غلط کردی خوشت اومد.
جمع کن خودتو!

سعی کرد بیشتر بر خود مسلط شود. پشت سر او راه افتاد. وفا در را باز کرد تا بیرون برود که
میعاد، روی هوا قاپش زد! دستش را گرفت و نگه اش داشت.

- یه سوال می کنم و یه جواب درست و حسابی می خوام!

- بپرس!

- کسی تو زندگیتنه؟

وفا نگاهِ تاسف باری به میعاد انداخت:

- اگه کسی تو زندگیم بود مطمئن باش انقدر برام ارزش داشت که بخاطرش قید همه چی رو بزنم
و تن به این ازدواج ندم.

دستش را رها کرد. چه جمله ی سنگینی! وفا که دید میعاد در فکر فرو رفته، فرصت را مناسب دید و به طبقه ی بالا رفت. سرش کامل خیس شده بود انگار که دوش گرفته باشد.

میعاد هم بعد از این که دو دو تا چهارتا کرد، بالا رفت. تا آخر شب دیگر تنها نشدند و چیزی بینشان پیش نیامد. اما وفا متوجه این شده بود که میعاد بدجوری در فکر است.

میعاد سرما خورده و در خانه افتاده بود. روزهای عادی که به شرکت نمی رفت، حالا مریضی هم بهانه ای دستش داده بود که نرود. پژمان صبح بالای سر او رفته و دمای بدنش را چک کرده بود. تب نداشت اما سرفه و عطسه هایش زیاد بود.

خود را بین پتو پیچیده و ناله می کرد:

– دارم جون می دم به عزرائیل! سینه ام داغونه...

و پشت بدنش سرفه های بد می کرد. طوری که انگار قفسه سینه اش می خواهد بریزد بیرون! فریده از او مراقبت می کرد و اصرار داشت که به دکتر برود، اما میعاد نمی پذیرفت:

– دکتر؟ مگه بچه ام؟ خودم خوب می شم.

فریده در آشپزخانه مشغول سوپ بار گذاشتن بود که شوهرش به کنارش آمد:

– انقدر لی لی به لالاش نذار! هیچیش نیست. تبم نداره. داره فیلم بازی می کنه!

فریده دلخور نگاهش کرد:

– یه بار شد تو بچه ی منو باور کنی؟ نمی بینی چطور افتاده پسر به اون گندگی؟

پژمان خنده اش گرفت! میعاد آن چنان گنده هم نبود! پسری بود با قد و اندامی متوسط. اما فریده برای این که مهم جلوه اش بدهد، آن طور می گفت!

– نه خانم! برای این که نیاد شرکت هر کاری می کنه. چرا بیاد؟ بابا هست، کار می کنه جون می کنه پول می ریزه به حسابش! منم بودم نمی رفتم سرکار.

پژمان از بی مسئولیتی و تنبلی میعاد می گفت و فریده از پسرش دفاع می کرد. کار همیشه شان همین بود.

میعاد گوشی را از روی عسلی برداشت و شماره ی نگین را آورد. آن روز که پیش وفا رفته بود از او چندین تماس و پیام داشت که همه را بی جواب گذاشته بود! حالا وقتش بود تماسی بگیرد. صدایش سرما خورده و تو دماغی شده بود.

- جانم؟

- سلام نگین خانوم! ما رو نمی بینی خوشی؟ عطسه کرد.

- من؟! تویی که تماسای منو بی جواب می ذاری. چیزی شده که من نمی دونم؟ احساس خطر کرده بود.

میعاد طلبکارانه گفت:

- مگه نمی بینی؟ سرما خوردم افتادم تو تخت! عین خیالتم نیست پاشی یه سوپی چیزی درست کنی برام بیاری! پرستاری پیش کش! نگین صدایش را نرم کرد:

- الهی قربونت برم. من که از خدامه پیشت باشم ولی خانواده ات چشم دیدن منو ندارن! روی تخت پهلوی به پهلوی شد:

- همینه دیگه! همینه نگین خانم! وقتی بهت نیاز دارم نیستی.

- عزیزدلم مگه امکانش هست باشم و نیستم؟

سرماخوردگی روی مغزش هم اثر گذاشته بود:

- اونشو دیگه من حالیم نیس! فقط حالیمه که الان دارم جون می دم و عشقم پیشم نیست!

میعاد از این که این بار هیچ حسی در بیان کردن کلمه ی عشقم نداشت، تعجب کرد اما به روی خود نیاورد!

کمی دیگر صحبت کردند و میعاد قطع کرد. مادرش را صدا زد و بهانه گیری هایش را از سر گرفت:

- چرا هیشکی تو این خونه به من نمی رسه؟ آی ملت! به دادم برسین.

فریده دستی روی پیشانی پسرش کشید:

- انقدر ننه من غریبم بازی درنیا! چیزیت نیست زود خوب می شی.

میعاد از آن سرفه های کشنده اش کرد:

- چیزیم نیس فقط حلقم داره از جا کنده می شه.

فریده شربت را از روی عسلی برداشت:

- این دواى درده.

میعاد فکرش را به زبان آورد:

- دواى دردِ من یه چى دیگس!

- چه چیزى؟

- یه پرستار خوشگل و مهربون! انقدر تو و بابا بداخلاقین من که خوب شدنی نیستم!

فریده لبخند معنا داری زد:

- پس پرستار خوشگل می خوائ؟

میعاد بینی اش را با دستمال گرفت:

- کی نمی خواد؟ الهی تب کنم شاید پرستارم...

سرفه امانش نداد. فریده از کنار پسر بلند شد و به سراغ تلفن رفت.

- چى شده؟ اونم سرما خورده؟

- آره عزیزم! صدای تو چرا گرفته؟ خدای نکرده توام سرما خوردی؟

بینی اش را به آرامی بالا کشید:

- آره، اما چیز خاصی نیست.

چیز خاصی بود. گلویش درد می کرد و سینه اش می سوخت. سردرد دیوانه اش کرده بود. اما به خاطر نرفتن به دکتر و از ترس آمپول زدن، به روی خود نمی آورد. با این که دختر بزرگی شده بود

هنوز از آمپول ترس داشت. خاطره ی بدی که در بچگی از یک پرستار بداخلاق برایش به جای مانده بود و کبودی ای که تا یک ماه از روی بدنش نرفت. دست های مادر که همیشه در دستهایش بودند هنگام انجام این عمل ترسناک را به یاد داشت.

به همین خاطر، از سرما خوردگی بدش می آمد و همیشه سعی می کرد با درمان خانگی و قرص، خوب شود.

- پاشو وسایلتو جمع کن یه آژانس برات می فرستم بیا اینجا. با این حالت خوابگاه نمون.

سرفه کرد. وقتی می خواست حرف بزند به سینه اش فشار می آورد.

- نه، ممنون... امروز تا بعدظهر کلاس دارم، نمی شه نرم.

فریده کمی جدی شد و گفت:

- عیبی نداره، یه بار نری آسمون به زمین نمیاد. بمونی اون جا کی بهت برسه؟ میای این جا به جفتتون می رسم دخترم. آژانس رو کی بفرستم دنبالت؟

تسلیم شد. خودش هم دلش خانه ای گرم می خواست. بخاری خوابگاه کم توان بود و اتاقشان سرد. دلش سوپ داغ می خواست. سوپ زرد رنگ با جعفری های خرد شده سبز به همراه هویج های نگینی. به نظرش تنها چیز خوب سرماخوردگی، همین سوپش بود. به یاد سوپ های خوش طعم مادر افتاد. گوشه ی چشمش نم زد. دو سال بود که از چشیدن مزه ی خوش غذاهایش محروم بود...

وفا وقتی سر رسید که قرص های مسکن میعاد را به خواب کشانده بودند. فریده خانم برایش اسپند دود کرد و گفت تا لباس هایش را عوض کند، برایش شیر داغ می کند تا گلویش را کمی تسکین دهد.

به آرامی در اتاق را گشود. میعاد را خوابیده روی تخت دید. ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود. نفس هایش صدا می دادند. معلوم بود وضع گلویش چقدر خراب است.

پتو را کنار زده و با یک تی شرت و شلوار نازک خوابیده بود. جلو رفت. دست روی گونه اش گذاشت. به نظر دمای بدنش معمولی بود. هر چند دمای بدن خود وفا هم معمولی نبود!

لبه های پتو را گرفت. آن را تا سینه اش بالا کشید و در همان حال زمزمه کرد:

- نباید اون روز کتت رو به من می دادی!

میعاد به سرفه افتاد. از شدت سرفه ها روی تخت نشست. وفا به آرامی به پشتش زد و لیوان آب را به دستش داد.

میعاد آن را سر کشید. چشمهایش را به روی وفا گشود. با دیدنش تعجب کرد:

- تویی واقعا؟

وفا لبخند زد:

- می خواستی کی باشه؟

کمی خودش را جمع کرد.

- تعجب کردم.. امروز مگه کلاس نداری؟

- دارم... مامانت زنگ زد و گفت سرما خوردی و فهمید منم سرما خوردم! ازم خواست خوابگاه نمونم و پیام این جا.

میعاد به سر و روی بی رنگ او نگاه کرد:

- پس اون روز توام...

وفا سر تکان داد.

میعاد شیطنتش گل کرد:

- دیدی چی شد دانا خانوم؟

سرفه آمد میان کلامش:

- یه بار جنتلمن بازی در آوردما...

خنده اش باعث شد سرفه هایش شدید شوند. وفا در همان حال که به پشتش می زد؛ گفت:

- انقدر نخند و حرف نزن. سرفه هات چقدر شدیدن میعاد.

میعاد از گوشه ی چشم نگاهش کرد. به چشم های کشیده ای که دو سمت صورتش جای گرفته بودند و داشتند برای او دل سوزی می کردند. فکر کرد. به "سرفه هات چقدر شدیدن میعاد" به کلمات جمله ای که قلبش را به آتش می کشیدند.

فریده خانم صدایشان زد. میعاد خواست از جا بلند شود که نتوانست. خیلی ضعیف شده بود. وفا دلش سوخت.

- تو نیا، من برات می یارم.

و فوراً اتاق را ترک کرد. دو لیوان شیر را از فریده گرفت و به اتاق برگشت. یکی را به دست میعاد داد و یکی را خودش بین انگشتان دستان کشیده اش گرفت. باز هم لاک نزده بود. قرمز، نزده بود به آن ناخن های شکیل. نزده بود تا دل میعاد سرما خورده را بلرزاند. تا دوباره به اشتباه بیندازدش!

قرص و سوپ افاقه نکرد. حالشان لحظه به لحظه بدتر می شد اما هیچ کدام کم نمی آوردند و برای نرفتن به دکتر می جنگیدند!

میعاد می گفت:

- بمیرمم دکتر نمی رم!

وفا می گفت:

- مطمئنم تا فردا بهتر می شم!

اما این طور نشد. درد همیشه شب اوج می گرفت و برای آن ها هم همین اتفاق افتاد. ساعت از یازده گذشته بود که ناله میعاد در آمد. داشت جان می کند. ویروس بدی در جانش رخنه کرده و از پای انداخته بودش. پژمان و فریده نگران شده بودند و مدام برای بردن آن ها به درمانگاه، سماجت می کردند! فریده در حالی که حرص می خورد، گفت:

- انگار داره تب می کنه پژمان! باید ببریمش دکتر.

وفا هم گلو برایش نمانده بود. التهاب شدیدی کرده بود. آب دهانش را حتی دیگر نمی توانست قورت بدهد. بی حال و کرخت بود و بدن درد هم داشت.

در آخر دو سرباز، از مقاومت بازماندند و راهی دکتر شدند! فریده و پژمان به زور لباس تنشان کردند و سوار ماشینشان کردند.

وضعشان وخیم بود! هر دو به شدت سرما خورده بودند. آن روز برفی کار دستشان داده بود. روزی که ممکن نبود هرگز فراموشش کنند. برای هردویشان آمپول و سرم نوشت. وفا به وضوح ترسید، اما خودش را کنترل کرد. هیچ دلش نمی خواست آبرویی که این مدت برای خودش جمع کرده بود، با یک آمپول زمین بریزد.

در آن ساعت درمانگاه خلوت بود. هر دو بی آنکه به تابلوی بالای اتاق نگاه کنند، وارد اتاق تزریق مردان شدند. دو تخت نزدیک به هم با ملافه های سفید تمیز، در اتاق بود با تجهیزات. پرستار که داخل شد، وفا روی تخت دراز کشیده و لبش را می گزید. با دیدن وفا پرستار ابرو کلفت اخم کرد:

– خانوم ندیدن این جا مخصوص آقایونه؟

وفا جان نداشت بلند شود. حتی نا نداشت جواب بدهد. میعاد که شرایط را این گونه دید، با بی حالی گفت:

– بزن خانوم پرستار! خانومه.

پرستار مردد نگاهی می کرد. انگار هنوز دو دل بود. فریده که در آستانه ی در ایستاده بود، برای این که کارها سریع تر پیش برود، گفت:

– الان که این جا خلوته، اینا هم زنو شوهرن و حالشون خوب نیست... می شه همین جا برای هر دوشون بزنید؟

پرستار کوتاه آمد و رفت تا آمپول وفا را آماده کند. میعاد کنار تخت او ایستاده بود. وفا سرش را روی دستان گذاشته و پنهانش کرده بود. همین که میعاد تکان خورد تا به تخت خودش برود، به دستش چنگ زد و نگه اش داشت. میعاد حیرت کرد. همان طور سر جایش خشکش زد. سر کج کرد. چهره ی وفا را از نیم رخ دید که صورتش را جمع کرده و لب می گزد! در دل گفت: این چرا همچین کرد؟

وقتی پرستار داشت آمپول را به او تزریق می کرد، وفا محکم دست مردانه ی او را می فشرد. همیشه وقتی می خواست آمپول نوش جان کند، باید این کار را می کرد. این بار هم تنها بود و کسی جز میعاد نبود که به آن چنگ بیندازد!

میعاد با لبخندی بی جان همان طور ایستاده و با آن یکی دستش، دست سرد وفا را گرفته بود تا به خیال خودش، دل داری اش بدهد! در همین حین خواست نگاهی به مقداری که از آمپولش مانده بیندازد که...

آب دهانش سنگ شد در دهانش. لبش را به داخل کشید و محکم با دندان ها فشارش داد. چیزی که می دید را باور نداشت. به خود لعنت فرستاد! چرا باید در این وضعیت، نگاهی به جایی که نباید می افتاد؟ حال خودش خیلی خوب بود؟ کم به فکر آن شب می افتاد و به خودش فحش می داد؟ حالا این هم باید می شد قوز بالا قوز؟

- تموم شد.

پرستار بود که این را گفت. وفا نفسش را پر فشار بیرون داد. تمام شده بود اما هنوز سوزشش باقی بود.

در همین حین، صدای مردانه ای از نزدیکی آمد. صدایی که نمی شناخت. مرد داشت پرستار را صدا می زد تا به کارش برسد. میعاد با دیدن وضعیت وفا، اخم غلیظی کرد و مانتوی او را با خشم، پایین کشید. بعد هم پرده را محکم روی میله به حرکت در آورد! زیر لب بد و بیراهی نثار آن مرد کرد: مردک بی ناموس! نمی گه شاید نامحرمی چیزی این جا خوابیده باشه، عین گاو سرشو می اندازه میاد این ورا!

وفا خنده اش گرفت و از همان زیر گفت:

- من سرمو مثل گاو انداختم پایین و اتاقو اشتباهی اومدم.
میعاد کفری شد:

- شما دیگه صحبت نکن!

صدایش را کمی بالا برد که گلویش خراشیده شد:

- آخرین بارت باشه سرتو می اندازی پایین اتاق اشتباهی رو می ری!

این را گفت و به تخت خودش رفت. پرستار آمد و تزریق او را هم انجام داد. بعد نوبت به سرم هایشان رسید.

وفا احساس بهتری داشت. از آمپول بدش می آمد اما قبول داشت که سریع ترین راه درمان است.

میعاد دست آزادش را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره شده بود. حالش کمی بهتر شده بود اما داشت کرخ می شد. اما هنوز دست از فکر کردن بر نمی داشت.

پوست گندمی او، از جلوی چشمانش کنار نمی رفت که نمی رفت. با این که در شرایطی نبود که به این چیزها بیندیشد، داشت این کار را انجام می داد! با خود می گفت: یه غلطی کرده بودم، باید تا تهش می رفتم! بفرما! حالا تحویل بگیر. هی میاد جلو چشت. هی چشمت میفته به جاهایی که نباید بیفته! هی چیزای جدید ازش کشف می کنی! دِ لاکردار... منم صبرم حدی داره! نه...! این جوری نمی شه! باید اون کارو تموم کنم. تا وقتی تموم نکنم، آروم شدنی نیستم.

سرش را چرخاند. به او نگاه کرد. چند لایه از موهای فرش از روسری آبی رنگش بیرون زده بودند. روسری آبی رنگی که گره اش شل شده بود. به قوس بینی اش. قوسی که خیلی به چهره اش می آمد و انگار این قوس بود که به او ابهت می داد.

نگاهش غلتید. رسید به دستش. دستی که کنار بدنش دراز شده و سرم به آن وصل بود. به ناخن های کوتاه بی رنگ. با خود زمزمه کرد: چقدر اون لاک بهش میاد.

پلک های وفا کمی از هم باز شد. کم کم داشت مست خواب می شد اما هنوز نیمه هوشیار بود. میعاد پرسید:

- واقعا از آمپول می ترسی؟

وفا به هومی بی رمق بسنده کرد.

- فکر نمی کردم توی نردبون از یه آمپول فسقلی، بترسی! یعنی می دونی... اصلا بهت نمیاد.

وفا که حرف های میعاد را خوب نفهمیده بود، گفت:

- من چی...؟

میعاد فهمید که سوتی داده. تا به حال جلویش به او نردبان نگفته بود! الان هم حال بد روی زبانش اثر گذاشته بود که نمی فهمید چه دارد می گوید!

- فکر می کردم هیچ نقصی نداری و یه آدم کاملی! اما الان فهمیدم توام ضعفایی داری! می دونی! یه کم... یه کما... به رابطه مون امیدوار شدم.

خواب داشت وفا را می برد. میعاد هم پلک هایش باز و بسته می شد. می خواست نخوابد، اما نمی توانست دوام بیاورد. قبل از به خواب رفتن، چیزی که در ذهنش با آن به شدت درگیر بود و نمی دانست چطور آن را سرکوب کند را به نوعی به زبان آورد و بعد، بیهوش شد:

-ولی... توام... خوب چیزی... هستی...ها.....

اوضاع در آن سمت هم خیلی جالب نبود. اشرف از این که این قدر نامزد بازی های وفا و میعاد طول کشیده کلافه بود. از این که عاطفه بار دیگر خرابی بالا بیاورد. از عاطفه باید می ترسید. از عاطفه ی عاشق. دختر بی آزار و خوش ذاتش به آدمی تبدیل شده بود که حاضر بود برای عشق، از خودش هم بگذرد. با خود می گفت:

- خدا منو لعنت کنه که از بین این همه آدم، کسی که دخترم خاطرشو می خواستو برای یکی دیگه لقمه گرفتم! اما از کجا باید خبر دار می شدم؟ فقط می خواستم هر جور شده از شر دختر هدایت راحت شم و یه نفس راحت بکشم! فکر می کردم وقتی اونو شوهر بدم و بفرستم سی زندگیش، دیگه هیچ غم و غصه ای تو زندگیم ندارم! اما چه خیال پوچی داشتم! آدمی کی یه ثانیه خیال راحت داشته که من بتونم داشته باشم؟

به سراغ عاطفه رفته، با او جر و بحث کرده بود. تهدید کرده بود، گفته بود اگر به کارهایش ادامه بدهد او را به اولین خواستگاری که در خانه شان را بزند، می دهد. اما حتی این حرف جدی هم دختر را نترسانده بود و در جواب مادر گفته بود:

- تقصیر شماست ماما. من بهتون گفتم دوستش دارم. گفتم ازم نگیرینش... حالا که ندارمش دیگه هیچی برام مهم نیست با کی ازدواج کنم. هرکسی غیر از اون باشه برای من بی ارزشه. دل اشرف آشوب شده بود از آن حرف. باید قطع امید می کرد از خوشبخت شدن عاطفه اش؟ چرا این اتفاقات افتاده بود؟ چرا عاطفه نباید به حرف مادر گوش می داد؟ چرا برای بدست آوردن بهترین ها همراه او نمی کوشید؟

سعی می کرد خود را دل داری بدهد. در حالی که خودش هم ته دلش می دانست دارد خودش را گول می زند. آدم ممکن است بتواند همه را گول بزند، اما خودش را، هرگز. همیشه می داند و می فهمد. اما برای این که خیال خود را راحت کند، خود را می زند به آن راه. به همان کوچه ی معروف.

- معلومه که خوشبخت می شه... بهترین شوهرها رو برای سه تاشون پیدا می کنم. وقتیم که این دونفر ازدواج کنن عاطفه هم مجبور می شه فراموش کنه... آره، فراموش می کنه و می ره دنبال خوشبختیش. من نمی ذارم با دستای خودش، خودشو بیچاره کنه!

در آن سو، فریده بود که روی ابرها می رقصید. مادر بود و یک مادر همیشه می فهمید در دل فرزندش چه می گذرد. فهمیده بود که میعاد به وفا توجه نشان می دهد. که یک طور خاصی نگاهش می کند. که دلش برایش می رود... مادر فهمیده بود اما پسر هنوز نمی دانست در چه دامی گرفتار شده...

فریده از این که پیروز میدان است، خوشحال بود. از این که توانسته آن مارمولک گدا را از سر راه کنار بزند. از این که پسرش را پس گرفته! شاد بود و باید این شادی را به کسی که بیشتر از همه جزانده می شد، نشان می داد.

آن روز وقتی میعاد خواب بود، شماره ی نگین را از گوشی اش برداشت. حالا که در خانه تنها بود، وقت مناسبی بود تا تماس بگیرد. باید تمام حس بد و نفرتی که داشت را با کلماتش، به جان دختر می ریخت!

– بله؟

صدایش هم بد بود! صدای نازک و گوش خراشی داشت. چهره اش جمع شد. میعاد چه چیز این تحفه را دوست داشت آخر؟

– سلام! نگین جون؟

نگین که شماره ی او را نداشت، پرسید:

– بله و شما؟

فریده خنده ی حرص در بیاوری کرد:

– نشناختی؟ مادر میعادم دیگه عزیزم... فریده خانم.

خشم تمام وجود دختر را فرا گرفت. برای چه زنگ زده بود کسی که از او نفرت داشت؟

– کاری داشتین؟

– خبر داشتم برات عزیزم، خبر... فقط یه وقت هول نکنیا، برای تو خبرای خوبی نیستن جونم.

نگین سعی می کرد حرصش را پنهان کند:

– نه نگران نباشین. من خوبم.

– نگرانتم عزیزم... خیلیم نگرانتم که وقتی میعاد ولت کرد می خوای چجوری زندگیتو بگذرونی؟

- میعاد هیچوقت منو ول نمی کنه!

فریده بلند بلند خندید. نگین دوست داشت دستهایش را از داخل گوشی به گلوی او برساند و تا جان دارد فشار دهد. تا هیچوقت دیگر نتواند بخندد.

- همین الانم ولت کرده خبر نداری. وای آره تو خبر نداری که...

نگین عصبی شد:

- اگه می خواین مسخره بازی دربیارین قطع می کنم!

- نه نه، قطع نکن تا برات بگم! راستش میعاد و وفا عاشق هم شدن.

- امکان نداره. دروغ می گی! میعاد عاشق منه.

خنده هایش تمام شد. جدی شد:

- انقدر مطمئن نباش دختره ی احمق! میعاد عاشق وفا شده و برای بودن کنارش له له می زنه! وفا دیگه شب و روز خونه ماست و کنار میعاد. میعادم از پیشش جمب نمی خوره. نگو که توجهش بهت کم نشده!

کم شده بود. توجهش، تماس هایش، دیدارهایشان. مدتی بود میعاد میلی به این چیزها نشان نمی داد.

- دیدی حقیقت داره؟ دیگه بس کن. قبل از این که میعاد ولت کنه، خودت برو! اگه یه ذره غرور داشته باشی این کارو می کنی.

نگین تماس را قطع کرد. اعصابش بیش از حد به هم ریخته بود. پس دلیل سردی آقا میعاد این بود؟ داشت عاشق می شد؟ داشت وا می داد؟ می خواست بازی شان را خراب کند؟ می خواست جا بزند؟ نه! اجازه نداشت! نمی توانست او را ول کند. نمی توانست حمایت هایش را از او پس بگیرد! میعاد بانک او بود. به هر قیمتی که بود باید بانکش می ماند. اگر جور دیگری می شد، خودش هم نابود می شد.

- نمی دارم از دستم بری! فکر کردی بهم زدن با من کار آسونیه و هیچ تبعاتی نداره؟ امیدوارم عاقل باشی و این کارو نکنی... چون بعد اون تازه نگین ی واقعی رو می شناسی.

کارهای عروسی در شرف انجام بود. میعاد حس می کرد در یک حباب زندگی می کند و زندگی را از پشت آن می بیند. نمی فهمید چه خبر است. چه پیش آمده، چه می خواهد، چه می کند. تنها می دانست دیگر از وفا بدش نمی آید. چیزهای دیگری هم می دانست اما خودش را می زد به ندانستن!

از طرف دوستانش به مهمانی دعوت شده بود. گفته بود سرش شلوغ است، درگیر عروسی و کارهایش است. بهانه آورده بود تا نرود. تا روبرو نشود با نگین. نمی دانست باید چه بگوید. بگوید قوانین بازی را عوض کرده؟ بگوید جر زنی می کند؟ چه...؟

اما آن ها آن قدر اصرار کرده که تسلیم شده بود. گفته بودند: بیا دیگه پسر! آخرین مهمونی مجرده ها! نیای ضرر می کنی.

بدش نمی آمد قبل از متاهل شدن، کمی با دوستانش شیطنت کند. چندروز دیگر عروسی اش بود! خودش که در حباب بود! به قولی... هنوز داغ بود!

به مهمانی می رفت. سهیل را هم بعد از مدت ها می دید و کمی اختلاط می کرد با او! نمی توانست از حس جدید که داشت برای کسی بگوید. اما سهیل فرق داشت. سهیل تنها کسی بود که از همه چیزش با خبر بود! وفا هم شهرستان بود و حسابی درگیر. می توانست با خیال راحت به مهمانی برود!

مثل همیشه شیک کرد. پیراهن جذب تن زرشکی با جین تیره. موهای مجعدش را هم با ژل مرتب نمود. دستش به سوی عطرش رفت. در میانه ی راه ایستاد. این عطر برایش یاد آور آن شب بود. یاد آور ناخن های کوتاه آتشین. پوست گندمی صاف و تمیز. فرهای حلقه حلقه شده ی ریخته روی شانه. لب های سرخ... وفا... نفسش برید:

- اصلا عطر نمی خواد!

فورا خود را از خانه بیرون انداخت. جریان هوای سرد دی ماه توی صورتش ریخته شد. آتشش که کمی فروکش کرد، سوار ماشین شد.

برعکس آن چیزی که فکرش را می کرد، مهمانی کوچکی نبود. فکر می کرد دوستانه تر باشد. با بقیه دست داد تا رسید به سهیل. قبل از این که ماجراهای وفا پیش بیاید؛ با او رابطه اش صمیمی تر بود. اما با پیش آمدن کدورت ها، کمی بینشان فاصله افتاده بود. دست گذاشت روی شانه ی سهیل که از او بالاتر بود:

- سلام داداش! چطور مپوری؟

- سلام پسر! کم پیدا شدی؟ عروسی و این حرفا...؟

میعاد لبخند کوچکی زد! اگر چندوقت پیش بود، اگر هنوز از وفا بیزار بود، با شنیدن این حرف، حرصش در می آمد و می گفت: هه! آره عروسیم با اون نردبون! منو دست انداختی پسر! اما الان، لبخند کوچکی زده و جوابی نداده بود! سهیل به نیمرخش نگاه کرد. رد لبخند هنوز روی صورتش بود! سهیل معنادار پرسید:

- چیه خوشحالی؟ متعجبم چرا قاطی نکردی؟

میعاد خودش را جمع و جور کرد:

- ای بابا! چی می خواد باشه! یه بار نمی شه آروم باشم و مثل سگ پاچه نگیرم؟

سهیل خندید:

- ایول بابا! پس به این نتیجه رسیدی که چقدر بد پاچه می گیری!

صدای موزیک بلند بود و خوب متوجه حرف هم نمی شدند. میعاد به آن سوی سالن که خلوت تر و صدا هم کمتر بود اشاره کرد:

- کر شدیم بابا! بیا بریم اونطرف یکم حرفای مردونه بزنیم!

باز هم سهیل را متعجب کرد:

- میعاد واقعا خودتی؟ تو که عشق آهنگ با صدای بلند بودی. امشب چرا ازش فراری ای؟

میعاد پایین گردنش را خاراند:

- خودمم دیگه نمی دونم کی ام! میعادم، نیستم! ول کن داداش.

خواستند با هم از میان جمعیت رد شوند که میعاد کسی را دید که برایش آشنا بود. عقب کشید. با دست بازوی سهیل را نگه داشت:

- نگین ست؟

- نمی دونستی؟

میعاد سرش را به طرفین تکان داد. نمی دانست! نخواسته بود بداند.

راه را به سمت دیگری عوض کرد:

- بیا بریم این وری!

سهیل به اندازه ی کافی حیرت کرده بود و حالا تنها به دنبال میعاد کشیده می شد!

بالاخره جایی پیدا کردند که تنها شوند.

میعاد یک دست را توی جیب فرو کرد. رو به پنجره ایستاد. پرده ی حریر را کنار زد. به باغ نگاه کرد. باید فکرش را جمع و جور می کرد. باید می فهمید چه می خواهد بگوید! باید سرش را از وسط حباب بیرون می آورد، جلو را می دید، پشت را می دید، کنار و اطراف را. حقایق را می دید. می دید و از خودش می ترسید. از اینی که الان بود! اینی که پشت پنجره مثل یک بچه ی رام ایستاده و به نقطه ای گم شده در باغ، خیره...!

صدای سهیل، طنین انداخت در گوشه‌هایش:

- چته میعاد؟ چته؟

دلش نمی خواست به زبان بیاورد. نمی خواست باور کند. نمی خواست اسیر شود! نمی خواست و چه؟

- انگاری سُریدم سهیل...!

سهیل هیچ چیز از حرفش نفهمیده بود!

-چی شدی؟! وایستا ببینم... چرا نخواستی نگین رو ببینی؟

تا امشب نمی دانست مردها هم بغض می کنند! وقتی پسر بچه بود، خیلی بغض کرده بود برای چیزی که می خواست. اما آن قدر زود به خواسته هایش رسیده بود که بغض ها برایش شیرین بودند! بغض که می کرد، دل مادر و پدرش را به رحم می آورد! اما الان... این جا، پشت این پنجره ی لعنتی، بغض به گلوی مردانه اش چنگ زده بود! حسی که برایش بکر بود! مثل تمام حس های آن شبی که با وفا...

جمله ی بعدی را به زور ادا کرد:

- چون... سریدم.

سهیل جلوتر رفت، شانه ی میعاد را گرفت و او را چرخاند. در چشمان بی فروغش زل زد:

- تا نزدَم تو دهنِت، بنال!

- از خودم بدم میاد!

سهیل شانه اش را فشار داد:

- چیزی زدی؟ چرا داری چرند می گی پسرِ حسابی؟

میعاد کف دستش را کنار گونه اش گذاشت و کشید پایین. دستش از عرق، نم زده بود!

- نه، می خوام بزَنم! یه چیزی بیار سهیل، بذار حالمو نفهمم!

سهیل رفت و با نوشیدنی بازگشت. میعاد تا به این سن شاید دو سه باری بیشتر به محتویات

چیزی که توی سینی بود لب نزده بود، اما امشب حس می کرد باید لب بزند!

چشمانش را بست و همه را سر کشید که از تلخی اش به سرفه افتاد.

- این بی جنبه بازیا چیه میعاد؟

سهم سهیل را هم برداشت و بالا رفت! می نوشید تا کلماتی که از گلویش آویزان بودند، پایین

بریزند. تا ناخن های قرمزِ وفا، دست از سرِ بازوهایش بردارند. تا انقدر در خیال نبیند که از آن لب

های خواستنی، کام می گیرد!

میعاد به دیوار تکیه داد. جنبه نداشت این قدر بخورد. گرفته بودش و پرت و پلا می گفت:

- وفا کو؟ وفا رو برام بیار!

سهیل دو طرف شانه اش را گرفت:

- جنبه نداری بیجا می کنی این قدر می خوری!

و میعاد باز دنبال وفا می گشت! در تاریک و روشنِ سالن، او را می جست!

- می گم وفا رو برام بیار! دلم براش تنگ شده!

سهیل خنده اش گرفته بود:

- قشنگ معلومه داری چرند می گی! تو واقعیت که فقط دختره ی بیچاره رو می جزونی، الان دلتنگشی؟

زیر بغلش را گرفت. سنگین هم بود! به جثه اش نمی آمد انقدر وزن داشته باشد. او را به نزدیک ترین اتاقی که بود برد و روی تخت انداختش. میعاد با چشمان بسته، هم چنان وفا را می خواند:
- دانا کجایی دانا...

سهیل که وضع او را دید، بیرون رفت و در حالی که در را می بست، گفت:

- پاک عقلشو از دست داده!

در میانه ی راه با نگین رو برو شد. نگین که متوجه حضور میعاد شده بود و پی اش می گشت، با دیدن سهیل به سمتش رفت:

- میعاد با شما نبود؟

سهیل از نگین خوشش نمی آمد؛ اما هنوز چیزی از اتفاقاتی که رخ داده بود نمی دانست و فکر می کرد هنوز رابطه شان به قوت قبل باقیست:

- حالش میزون نبود، بردمش تو اون اتاق!

و به درِ اتاقی که پشت سرشان بود اشاره کرد.

نگین لبخند خبیثانه ای زد. چه خوش شانس بود! موقعیت خودش جلویِ راهش سبز شده بود و باید به نحو احسن از آن استفاده می برد.

به آرامی وارد شد و اول در را قفل کرد تا کسی وارد نشده و برنامه هایش را به هم نریزد.

میعاد را بی حال روی تخت دید که زیر لب چیزهای نامفهومی می گفت. یقه ی لباسش را پایین کشید. حلقه های لباسش را روی بازوهای چاقش شل انداخت. عطرِ مدهوش کننده ای زده و همه چیز برای اجرای نقشه اش، آماده بود!

به آرامی کنار میعاد خزید. نفس های گرمش را توی صورتِ او خالی کرد. چشمان میعاد بسته و نیمه هوشیار بود. در خیال حس کرد وفا به سراغش آمده و خود را به نگین نزدیک کرد.

-بالاخره اومدی...وفا؟

نگین حرفی نزد، نمی خواست لو برود. عیبی نداشت اگر وفا خوانده می شد. اگر میعاد در خیال با وفا عشق بازی می کرد! مهم این بود که این کار انجام شود...

بازوی میعاد را دورِ شانه هایش گذاشت. حالا دیگر فاصله ای بینشان نبود. پلک های میعاد کمی باز شد اما انگار باز هم تویِ حباب بود. حبابی که بخار سطحش را پوشانده بود. دوباره نامش را خواند:

– وفا... وفا! دلم برات... تنگ شده

گرمای لذت بخشی لبهایش را در بر گرفت و در خیالش وفا را در آغوش گرفت و...

وقتی پلک هایش را از هم گشود، صبح شده بود. احساس سنگینی روی بازویِ چپش داشت. چشمانش را بیشتر باز کرد و سر چرخاند. سری روی بازویش قرار گرفته بود! سرِ یک زن!

یک آن به خود لرزید. کجا بود؟ چه شده بود؟ این که کنارش خوابیده بود چه کسی...؟

چیزهایی مبهمی از دیشب به یاد داشت. خیالی که با وفا گذرانده بود را... لبخند زد و خیال کرد واقعیست... با شیطنت گفت:

– دانا خانوم؟

نگین سرش را روی بازویِ او جا به جا کرد. صورتش را به سمتِ میعاد گرفت و لبخند زد:

– صبح بخیر عشقم.

آن لحظه، لحظه ی مرگِ میعاد بود. لحظه ای که به جای دیدنِ صورتِ دوستِ داشتنیِ وفا، صورتِ نگینِ ایی را دید که آرایش در آن پخش شده و ترسناکش کرده بود. به خودش آمد و مثلِ فنر از جا پرید. چند قدم از تخت فاصله گرفت و مشوش پرسید:

– چی شده؟ بینِ ما...

باز نگین لبخند زد. باز دلِ میعاد به هم پیچید! چرا لبخندِ کسی که زمانی دوستش داشت الان متعفن ترین لبخند دنیا بود؟

نگین با لوندی گفت:

– چیزی یادت نمیاد عشقم؟

حالش از عشقم گفتنش به هم می خورد. از عشقش بودن. از تمام عشق های دنیا!

تازه متوجه موقعیت خودش شد. لباس هایش کجا بودند؟ مثل دیوانه ها فریاد زد:

- ما چه غلطی کردیم نگین؟

و به اولین چیزی که به دستش رسید چنگ زد تا بپوشد. از خودش خجالت می کشید!

- کار بدی نکردیم... ما عاشق همیم و عشقمونو به هم ابراز کردیم.

حالت تهوع گرفت! از کلمات مشمئز کننده ی او! از زهرماری ای که دیشب کوفت کرده بود! از خودش! از حسی که به وفا داشت!

فورا لباس هایش را پوشید. تاب ماندن نداشت! مغزش رد داده بود. از بی جنبگی اش حالش به هم می خورد! از اینکه چیزی به یاد نداشت هم! تنها صورتِ وفا را یادش بود! تنها لب های کوچک او که روی لبهایش فرود آمدند! آن لعنتی های دوست داشتنی که دیده بود کجا رفتند و این لعنتی های حال به هم زن که داشت می دید از کجا آمدند؟

نگین هنوز از جایش تکان نخورده بود:

- چی کار می کنی میعاد؟

- دارم می رم!

نگین صدایش را دلخور کرد:

- تو این حال منو تنها می ذاری؟

کت چرمش را از کنار تخت چنگ زد:

- بعدا باهات کار دارم نگین! بعدا...!

به سمت در گام برداشت. قفل را باز کرد، کلید را به سویی دیگر انداخت و در را به هم کوبید!

لبخند پهنی روی لب های دختر نقش بست: دیگه هیچوقت نمی تونی از دستم در بری. تا همیشه پات گیره آقا میعاد.

وفا از همه جا بی خبر، تدارکات عروسی نه چندان خوشایندش را می دید. قبول کرده بود، قبول کرده بودند تا جایی که راهشان به هم مربوط است پیش بروند. راهی که هیچ کس نمی دانست از ناکجا آباد سر در می آورد..!

حسش نسبت به میعاد دیگر آن قدر منفی نبود. مثل آن اوایل نه و خیلی هم عالی نه! در حد متوسطی بود. گویی او هم به آن چشمان مخمور و مژه های سیاه دل فریب، عادت کرده بود. به تهران آمده بودند. خانه ی عمه اش. فرداشب عروسی بود. همه در هول و ولا بودند اما وفا آرام بود. فریمه که حس و حال او را دید، می گفت:

- چرا انقدر بی حسی؟ ناسلامتی فردا عروسیته!

بی حس! نه نبود. تمام حسش در درونش بود، در سینه اش. جمع شده بود همان وسط. در ظاهر آرام و بی حس به نظر می رسید. ظاهرش گول زننده بود برای دیگران. برای کسانی که خوب به زیر و بمش پی نبرده بودند! والا که می فهمیدند در دلش چه می گذرد و هیچ هم آرام و قرار ندارد!

- نگرانم و استرس دارم اما سعی می کنم مهارش کنم فریمه جون!

فروغ که فریمه ار مشغول صحبت با وفا دید، نزدیک شد:

- باز اومدی مخِ وفا رو بخوری؟

فریمه پشت چشمی نازک کرد:

- نخیرم! دارم بهش می گم یه کم هیجان داشته باشه و انقدر بی حال نشینه یه جا!

فروغ چشم غره ای رفت:

- خودش به اندازه ی کافی هیجان و استرس داره، لازم نیست شما زیادش کنی! برو برو، به غرتی بازیات برس که فردا ناله نکنی آی فلان کارو نکردم بیسان کارو نکردم!

این گونه فریمه را راهی کرد. فروغ بیشتر وفا را شناخته بود. وفا لبخند کوچکی زد:

- بالاخره یکی فهمید من چجوریم! چندروزه که محدثه و مهدیه پيله کردن چرا اصلا خوشحال نیستی و نمی ترسی که داری عروس می شی! جوابشونو نمی دم چون می دونم هرچیم براشون توضیح بدم باز حرفِ خودشونو می زنن.

دستی روی بازوی فروغ کشید:

- اما تو منو می فهمی فروغ.

فروغ دستِ سردِ دختر را گرفت:

- می فهمم چون منم گاهی مثلِ خودت می شم و نمی تونم حس واقعیمو بروز بدم! اما فریمه
دقیقا نقطه مقابلِ منه. هرچی تو درونشه رو می ریزه بیرون و همه می فهمن چشه!

به یاد میعاد افتاد. لبخند کمرنگی مهمان لبها کرد:

- دقیقا مثلِ میعاد! اونم نمی تونه هیچی تو دلش نگه داره. وقتی از دستت ناراحت و عصبیه، تا
خودشو خالی نکنه و بهت نگه چشه همه اش به خودش می پیچه! من خوب می فهمم چشه!
صورتش همه چیو داد می زنه.

فروغ چشمکی با شیطنت زد:

- چی شده داری از آقا داماد حرف می زنی؟! خیلی کم ازش می گی!

وفا خودش را جمع و جور کرد:

- از فریمه گفتم یادش افتادم!

-آره جون خودت! اصلا هم که دلت براش تنگ نشده؟

لبهایش را روی هم فشار داد. تنگ شده بود؟ نمی دانست! شاید شده بود. این مدتی، به حضورش،
به دیوانه بازی ها و تخس بازی هایش، عادت کرده بود. حالا چندوقتی می شد که ندیده بودش و
شاید... شاید دل تنگی ای هم در کار بود!

میعاد هنوز از شوکِ اتفاقِ آن شب بیرون نیامده بود، باید عروسی می کرد! هر چه حسِ خوب و
شکل گرفته داشت، دود شده و به هوا رفته بود. با عذاب وجدانِ بی سابقه ای دست به یقه بود. با
میلیون ها حس ضد و نقیض....

از آن روز صبح که نگین را ترک کرده بود، دیگر سراغی از او نگرفته بود اما نگین بدجوری
دنبالش بود و از دور و اطراف، خبر می رساند که با او تماس بگیرد! این کار تا جایی پیش رفت که
تبدیل به تهدید شد..

- هیچ معلومه کجایی میعاد؟ اون از رفتارِ اون روزت، اینم از فرارِ کردنات از من! قضیه چیه؟

- دارم ازدواج می کنم!

نگین حرصش گرفت:

- این کارو که خودم گفتم انجام بده! نقشه مون بود. یادت که نرفته؟

بی آنکه به تبعات حرفی که می زند فکر کند؛ گفت:

- نه ولی باید به عرضِ سرکار خانم برسونم که.... برنامه عوض شده!

- بدون مشورت با من چی رو عوض کردی میعاد؟

میعاد عصبی گوشی را از این گوش، به آن گوش جا به جا کرد:

- نمی خوام دیگه بازی کنم نگین! می خوام زندگی کنم. فهمیدی؟

- نه! نفهمیدم. اول بگو ببینم، چرا اون روز صبح فرار کردی و پای کاری که کردی نمودی؟

- چون کاری نکردم.

صدای جیغ جیغویِ نگین از آن سو، انگار پرده ی گوش میعاد را خراش داد! گوشی را از گوشش فاصله داد:

- عوضی! که کاری نکردی؟ بذار ببینم وقتی وفا خانوم بفهمه اون شبو با من گذروندی و

حسابی حال کردی، بازم این زرو می زنی؟

پشت میعاد لرزید! صدای او هم بالا گرفت:

- داد نزن نگین! سر من داد نزن!

نگین کمی آرام گرفت. فهمید تند رفته و دارد همه چیز را خراب می کند! خود را زد به موش

مردگی. صدایش را غمگین کرد و حالت بغض به آن داد:

- چرا با این حرفات عصبیم می کنی میعاد؟ آخه من توی عوضی رو دوست دارم که دارم انقدر

جلزو ولز می کنم! بفهم!

- باید چی کار کنم؟

- باهاش ازدواج نکن!

نگین این حرف را زد تا مزه ی دهانِ او را بفهمد! تا مطمئن شود حسی بوجود آمده یا نه؟ میعاد سکوت کرد! میعادِ زبان درازِ بی منطق...!

- باشه، برنامه رو عوض می کنیم. باهاش ازدواج نکن میعاد، یه بهانه ای جور کن و عروسی رو به هم بزن. من نمی خوام تورو بفرستم پیشِ اون! پشیمون شدم. نمی خوام...

و اشک تمساح ریخت! فکرِ میعاد حسابی به هم ریخته بود! آن حبابِ لعنتی هنوز نترکیده بود. اما کوچک شده بود. فضایی که در آن بود، حبابی که در آن نفس می کشید کوچک و طاقت فرسا شده بود.

- میعاد؟ عشقم... میعاد؟

-ها؟

- ازدواج نمی کنی، مگه نه؟

- می کنم.

تماس را قطع و گوشی را خاموش و به گوشه ای پرتاب کرد! دو دستی سرش را چسبید و ناله سر داد:

- باید چی کار کنم؟ الان باید چه خاکی تو ملاجم بریزم؟

لباسِ عروس وفا، مثل لباس عروس های دیگر نبود. پفی نبود. آستین دار بود. آستین بلند ساتن جذب که دستان کشیده اش را به خوبی پوشانده بودند. لباسی جذب تن که بلندایش تا مچ پای ظریفش می رسید. کفش های نوکِ تیز سفیدِ پاشنه نازکی هم به پا داشت که دید خیلی خوبی با آن لباس خاص ایجاد کرده بود. لباسش را نه از روی ژورنال های خارجی دوخته بود نه حتی خریده بود! آن را خیاط ساده ای در شهرستان خودش دوخته بود که خیلی هم به کارش وارد بود. خیلی خوش دوخت بود و به اندامِ زیبای دختر نشسته بود.

محدثه و مهدیه با دیدن مدل لباسش دهان کج کرده و گفته بودند:

– اه اه، چه لباس عروس زشتی! بی وفا هم با این سلیقه اش!

خودش اما خیلی لباسش را دوست داشت. طرحش از خودش بود. شیک و مدرن! به قول فروغ:
مثل لباس عروس خارجیا! ساده و جذاب!

موهایش را هم خواسته بود تا نیمی باز، نیمی بسته برایش درست کنند. آرایشگر وقتی فر
موهایش را دیده بود، با تعجب پرسیده بود:

– موهای خودته یا فرش کردی؟

و وقتی وفا گفته بود موهایش خدادادیست، آرایشگر قدرت خداوند را تحسین کرده بود. مگر
ممکن بود فرهایی به این ظریفی و زیبایی بدون مواد آرایشی و طبیعی باشند؟

موهایش را صاف نکرد. با همان فرها مدل زیبایی درستش کرد که هم خودش هم وفا خیلی
پسندیدند. فروغ و فریمه به همراه او رفته بودند. وقتی کار آرایش و موهای وفا تمام شد،
دهانشان به اندازه ی غار باز مانده بود! فریمه با شیفتگی گفته بود:

– تو خوشگل ترین عروسی هستی که تو تمومِ عمرم دیدم! وفا... تو محشری!

و وفا از این تعریف خون زیر پوستش دویده بود ...

میعاد هم جذاب شده بود در آن کت شلوار مشکی رنگ اندامی. موهایش را با ژل به صورت کج
بالا برده بودند. عطر معروفش را هم زده بود! همان بوی چوب و تنباکوی اغواگر را...!

سهیل هم همراهش بود و از دیدن دوستش در لباس دامادی لذت می برد.

تماس های نگین از صبح شروع شده و میعاد همه را رد تماس زده بود! آخرین تماس را که رد
کرد، خود را روی صندلی آرایشگاه انداخت:

– اه! کچلم کرد این!

سهیل کنجکاوانه پرسید:

– کی؟!

اسمش را با بی میلی به زبان آورد:

- نگین خانومِ سمج!

- حالا شد سمج؟ بینتون چیزی شده؟

- آره، شده! شده داداش من.

سهیل که تازه بحث برایش جالب شده بود، گفت:

- تعریف کن ببینم پسر؟

میعاد جریان را از اول تا صبحی که هیچ چیز از شب قبل به یاد نمی آورد برایش تعریف کرد.

سهیل انگشت به دهان تنها نگاهش می کرد.

- هیچی دیگه! حalam پام گیره. تهدید کرد که به وفا می گه، منم مجبور شدم کوتاه بیام!

- حالا اون شب واقعا اتفاقی بینتون افتاد؟

میعاد دستی به کراواتش کشید تا کمی راه نفسش را باز کند:

- دردم اینه یادم نیست! اگه هوشیار بودم و می دونستم که نمی تونست ازم آتو بگیره!

- یعنی ممکنه...

میان کلام سهیل دوید:

- و ممکنه هم نه!

سهیل پوفی از سر ناچاری کشید و به فکر فرو رفت. اوضاع دوستش بدجوری خراب بود! دلش

برای وفا هم می سوخت! برای آن دخترِ صاف و ساده ی بی گناه!

نگین که از میعاد ناامید شد، شماره ی سهیل را گرفت. سهیل با دیدن شماره ی او گفت:

- بفرما! داره به من زنگ می زنه. چی کار کنم؟

میعاد عصبی گفت:

- ریجکت!

- فکر می کنی بیخیال می شه؟

- پس خاموشش کن.

و خواست گوشی را از دست سهیل بقاید که سهیل اجازه نداد و دستش را بالا برد:

– عاقلانه فکر کن میعاد! کاری نکن که اونو عصبی کنی. قبول کنی یا نکنی برگ برنده الان دست اونه و می تونه با همون نابودت کنه!

میعاد به مسخره گرفت:

– در افتادن با میعاد مستوفی جنم می خواد برادر من، جَنَم!

سهیل جدی گفت:

– و تو خوب می دونی که اون دختر ترسویی نیست!

میعاد به گوشی سهیل که هنوز داشت زنگ می خورد نگاه انداخت. حرصی گفت:

– جهنم و ضرر! جواب بده ببینم چی می خواد از جونمون!

اوضاع خیلی بدتر از آنی که میعاد فکرش را می کرد، پیش رفت!

نگین تهدید هایی جدی کرد که اگر همین الان میعاد را نبیند، به عروسی رفته و همه چیز را به وفا می گوید. میعاد دست و پایش را گم کرده و از استرس تمام بدنش عرق کرده بود! سهیل اما آرام تر بود و به دنبال راه چاره. میعاد باید می رفت به دنبال عروس. باید می رفتند باغ. آتلیه. اما آن قدر استرس داشت که نمی توانست قدم از قدم بردارد! با خود می گفت: اگه به وفا بگه همه چی تموم می شه. این بار واقعا تموم می شه... از دستش می دم!

سهیل بعد از این که حسابی فکر کرد، به نتیجه ی خوبی رسید! به میعاد اطمینان داد همه چیز را حل می کند و او را راهی کرد. خودش هم راهی شد، به سوی خانه اش!

مدت کوتاهی می شد که عروس و داماد به تالار آمده بودند. میعاد آن قدر فکرش درگیر و متشنج بود که حتی نتوانست آن طور که در تصورش بود از زیبایی وفا لذت ببرد! وفا هم متوجه حال نا به سامان او شده بود و سعی داشت با نگاه، دل داری اش بدهد. چون خودش آدمی بود که در ناراحتی و عصبانیت تنهایی را ترجیح می داد، حس می کرد میعاد هم آن طور باشد. اما میعاد داشت از فکر و خیال هایی که در ذهنش بودند، هر بار جان می داد و دوباره زنده می شد! در بد وضعیتی بود و بدتر از آن به کسی هم نمی توانست چیزی از آن بگوید. پای کم چیزی وسط نبود! پای... وفا!

با دلهره به عروس زیبارو و جذابی که کنارش نشسته بود نگاه انداخت.

حباب ترکید. با صدای بلندی در مغزش. همه چیز شفاف شد. این جا بود، در عروسی اش، در کنار وفا، دختری که نمی خواستش و قرار هم نبود بخواهدش! اما چه چیز عوض شده بود که تا این حد نگران از دست دادن او بود؟ اگر نمی خواستش، اگر حسی به او نداشت، اگر برایش مهم نبود، چرا تا مرز دیوانگی پیش رفته بود؟

وفا نگاهش را شکار کرد. نگاهی که خوب می دانست نگاه همیشه ی میعاد، پسرک تخس و شیطونِ همیشگی نیست! نگاهِ آدمی بود که نگران از دست دادنِ چیزِ مهمیست! نه نگاهِ یک پسرِ نازپرورده ی بی غم!

- چیزی شده؟

تا نوک زبانش آمد که بگوید. که به آن گوش های زیبا که زیر فرهای مشکی قایم شده بودند برساند که چه خبطی کرده! که چقدر پشیمان است. که آن شب به خاطر او خود را به آن حال در آورده و آن فاجعه رخ داده بود! که سُریده است...!

صدای فریده هر اجازه ی گونه عکس العملی را از میعاد ربود.

- نمی خواین برقصین عروس دوماد خوشگل؟

نفسش را پرفشار خالی کرد و به مبل پشتش تکیه داد. همه مشغول پایکوبی و شادمانی بودند! همه خوشحال بودند، جز او که باید می بود! در شب عروسی اش، شبی که بی تکرار است، دمق، افسرده و به شدت پریشان بود!

فریده و وفا منتظر عکس العمل میعاد بودند. هم می خواست با وفا اولین رقصشان را تجربه کند، هم از قرار گرفتن در نزدیکی و رویارویی با او، می ترسید!

سعی کرد از سرش وا کند:

- الان زوده، بذار یکم دیگه بگذره چشم!

فریده که متوجه شده بود میعاد حالِ درستی ندارد، سرش را پیشِ گوشِ پسر برد:

- اتفاقی افتاده پسرم؟

میعاد خود را از زندانی که در آن اسیر شده بود، بیرون کشید و ایستاد:

- من می رم به سر طرف آقايون!

و خود را نجات داد. نرفت به سالنِ مردانه! رفت به دیدارِ هوایِ مجلسِ دی ماه. کمی قدم زد، با خود حرف زد و سعی کرد خود را آرام کند:

- سهیل گفت حواسش هست، اتفاقی نمی افته! خودتو جمع و جور کن پسرا!

تازه شام صرف شده بود که تلفنش زنگ خورد. سهیل بود، از کنارِ وفا بلند شد و خود را به گوشه ی خلوتی رساند و فوراً جواب داد:

-چی شد؟

سهیل در حالیکه دستش را گرفته و از درد ناله می کرد، گفت:

- با چاقو بهم حمله کرد، زخمیم کرد و ... در رفت ناکس!

میعاد حس کرد قلبش ایستاد. گوشی را از گوشش پایین آورد. دستش کنار بدنش افتاد! سهیل قول داده بود! گفته بود موفق می شود او را نکه دارد تا این عروسیِ لعنتی تمام شود! اما... حالا باید چه می کرد؟ چه می توانست بکند؟

سرش را به سمتِ وفا چرخاند که داشت با چشمان نافذش نگاهش می کرد. آب دهانش سنگ شده بود. با خود فکر کرد: اون همین الانشم فهمیده!

خود را به وفا رساند و کنارش نشست. نباید اجازه می داد نگین امشب به او نزدیک شود! همین جا می ماند و از عروسی محافظت می کرد! نمی گذاشت نگین هیچ غلطی بکند! در این مورد خیلی مصمم بود.

نگین هم چون ببری وحشی که زخم خورده باشد، خود را به عروسی رساند. فکرش را هم نمی کرد چنین رو دست بزرگی از میاد بچه ننه ی سوسول بخورد! جلوی در تالار ایستاد و زمزمه کرد: اومدم سراغت آقا میعاد! دیگه فاتحه ت خونده ست!

و قدم به داخل سالن زنانه گذاشت...

بالاخره زمانی که منتظرش بود رسید. انتظاری که کشیده بود، دردش خیلی بیشتر از الانی بود که نگین داشت با گام های بلند به آن ها نزدیک می شد. دستِ وفا را بین دست مردانه اش کشید. وفا با تعجب نگاهش به او کشیده شد که داشت آن سویِ سالن را می نگریست. رد نگاهش را که

دنبال کرد او را دید! تمام حسی که تا الان در وجودش داشت، حسی که برایش تازگی داشت، با دیدن او به دوردست ها گریخت...

میعاد حس می کرد در دلش پروانه پر می زند! پروانه ای کم جان، پروانه ای که نفس های آخرش است و پرهایش را تند و بی وقفه، تکان می دهد.

نگین روبرویشان ایستاد. پوزخند زد! الان حساب میعاد مستوفی را کف دستش می گذاشت و به او درس بزرگی می داد! درسی که تا عمر داشت، فراموش نکند!

- تبریک می گم!

میعاد از جا بلند شد و وفا را هم با خود همراه کرد:

- همین الان از این جا می ریم.

و دست وفا را کشید. همین که خواستند از کنار نگین رد شوند، او خود را جلویشان انداخت:

- کجا کجا؟ هنوز باهات کار دارم میعاد خان...

میعاد دندان هایش را حرصی روی هم سایید:

- از سر راهمون برو کنار نگین!

فریده که آن سوی سالن با مهمان ها مشغول گپ و گفت بود، با دیدن نگین رنگ از رخس پرید! دستش را روی قلبش گذاشت:

- وای خدا! این مارمولک این جا چی کار داره! بدبخت شدیم!

و با نگاهی به دنبال اشرف گشت تا از او کمک بگیرد. اما اشرف پیدایش نبود!

نگین به وفا نزدیک تر شد و گفت:

- باید چیز مهمی رو بدونی!

میعاد آخرین دست و پاهایش را می زد:

- جرئت داری یه کلمه دیگه حرف بزنی، تا ببینی چی می شه!

نگین ریلکس، رو به وفا کرد و بی پرده گفت:

- من و میعاد با هم رابطه داشتیم. دقیقا سه شب پیش بود! میعاد روش نمی شد بهت بگه و خجالت می کشید، برای همین من اومدم تا کارشو راحت کنم.

وفا حس کرد جان از پاهایش در رفت. دستی که توی دست میعاد بود، یخ کرد. میعاد به صورتِ وفا نگاه انداخت تا چیزی از آن بفهمد، اما هیچ چیز نفهمید جز بی حسی مطلق!

نگین گفت:

- میعاد جون، عشقم... حالا که همه چیو به وفا گفتیم بیا بریم به برنامه هایی که امشب برای خودمون ترتیب داده بودیم برسیم!

و خواست خود را به میعاد نزدیک کند که فریده سر رسید و بازویش را گرفت و او را عقب کشید:

- چه غلطی می کنی دختره ی چندش؟

میعاد لال شده بود! هرچه به خود فشار می آورد تا چیزی بگوید، بیشتر عاجز می شد. تنها به وفا نگاه می کرد. به چشم های کشیده ی آرایش شده اش که به او نگاه نمی کرد و خیره به نقطه ی مبهمی بود!

فریده که با نگین درگیر شد و او را از آن دو دور کرد، وفا هم دستش را از دست میعاد بیرون کشید. راهش را به سمت خروج کج کرد و با قدم های نه چندان بلند، از او دور شد.

دقایقی طول کشید تا میعاد از شوک اتفاقی که رخ داده بود در بیاید. اما همین که به خودش آمد، به دو از سالن خارج شد! مهمان ها با تعجب به عروس و دامادی می نگریستند که نوبتی داشتند فرار می کردند!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

میعاد قدم بر نمی داشت، پرواز می کرد. نفهمید چطور پله ها را از طبقه ی سوم تا پایین طی کرده است. تنها می دانست آن قدر سرعت داشته که توانست در جلوی در خود را به وفا برساند. بازوی دختر را کشید و در حالی که به شدت نفس نفس می زد، صدایش زد:

- وفا!

وفا سکوت کرده بود و این بدترین عذاب برای میعاد بود. بازویش را تکان داد تا از چنگال میعاد خارج شود اما قدرتی نداشت.

– باید به حرفام گوش کنی!

به زور بازویش را بیرون کشید و به سمت خیابان رفت. نمی دانست کجا می رود! اصلاً کجا را دارد که برود؟ تنها می خواست از آن جا و آدم هایش، دور شود.

کنار خیابان ایستاد و برای ماشین ها دست نگه داشت به امید آن که یکی از آن ها بایستد. هوا سوز داشت و او جز شنل نازکی چیزی به تن نداشت. پاهایش هم لخت بودند و فاصله ای تا بی حس شدن نداشتند.

میعاد خود را جلوی او در خیابان انداخت:

– با من بیا وگرنه انقدر این جا می مونم تا زیرم بگیرن!

وفا به سمت دیگری راه افتاد به امید این که میعاد دست از سرش بردارد. اما میعاد سمج تر از این حرف ها بود:

– برات مهم نیست یکی به خاطرت بمیره؟

باز هم سکوت بود که علاوه بر لب هایش، حتی از چشم های دختر نیز بیرون می چکید! در دلش دریایی از درد با موج های سر به فلک کشیده جریان داشت... درونش داغون بود اما در ظاهر تنها سکوتی بی انتها بود که نصیب پسرک تخس می کرد.

میعاد دستش را از دو طرف باز کرد و کاملاً وسط خیابان ایستاد. نور چراغ ماشینی سیاهی شب را می شکافت و نزدیک و نزدیک تر می شد! میعاد اما کنار نمی آمد! وفا برای این که او کارِ احمقانه ای نکند، به آستین کتش چنگ زد و او را به سمت خود و کناره ی جاده کشید. میعاد تعادلش سست شد و نزدیک بود روی دختر بیفتد اما با گرفتن شانه های ظریفش موفق به ایستادن شد. بغض در گوشه های چشمان وفا لانه کرده بود و میعاد انگار آن را دید که گفت:

– من خرو ببخش!

سوار ماشین گل کاری شده شان شدند. ماشینی که برای وفا هیچ معنایی نداشت! با فهمیدن حقایق، دیگر میعاد هم برایش معنایی نداشت! میعادی که شوهرش بود اما، دقیقا چند شب قبل از عروسی، با زنی دیگر...!

آدم زود قضاوت کردن نبود، نه! اما خیلی برایش سنگین آمده بود شنیدن آن حرف ها آن هم دقیقا در شب عروسی اش. نمی توانست منطقی باشد و در برابر تلاش های میعاد برای توضیح دادن، راضی شود! همین که خواسته بود کمی روی این پسرک یک دنده ی تخس حساب کند، کمی دلگرم شود، او همه چیز را خراب کرده بود! هنوز علاقه ای به او نداشت، نه! اما شوهرش که بود. نبود؟ از نظر او مسئولیت های زیادی بر گردن کسی که لقب زن و شوهر می گرفتند، می افتاد. حالا هنوز زندگی شان را شروع نکرده، کسی به نام شوهر که در کنارش نشسته و با سرعت بالایی ماشین را می راند، چنین کارهایی می کرد. با خود فکر می کرد: این بارو بگی دروغه، دفعه های پیش چی؟ اون شبی که تو اون مهمونی سکه ی یه پولم کردی چی؟ اون روزی که برای حلقه، اونم آوردی چی؟ امشبو بگذرم، امشبو نبینم، امشبو ببخشم، قبلش چی؟

میعاد با خودش کلنجار می رفت تا ساکت بماند. حداقل تا رسیدن به در خانه ی ویلایی شان در کردان. حداقل تا آن جا، ذهن بر هم ریخته ی دختر را داغون تر نکند.

اما در درون نزاع سختی با خود داشت! "آخر کار خودشو کرد! دختره ی بیشراف! یکی نیس بگه مگه خود ابلهت نگفتی برو باهاش ازدواج کن؟ مگه خودت منو هول ندادی تو این راه؟ من از کجا باید می دونستم چی انتظارمو می کشه؟ چیزی که..

از گوشه ی چشم با خجالت، وفا را نگریست. سرش را به پنجره تکیه داده و روبرو را می نگریست. نم نم باران روی شیشه می خورد و سمفونی زیبایی ایجاد کرده بود.

- چیزی که فکرشم نمی کردم! حق داره حالش از من بهم بخوره! من که جز بلا و مصیبت، چیزی براش نداشتم. همه اش کرم ریختم. همه اش جزو ندمش! اینم از آخریش که افتضاح تر از همه بود! چه آدم بیخودی ای تو میعاد! چه عوضی ای هستی تو پسر!

رسیدند به خانه باغ. این جا را پدرش برای اینکه گاهی به تفریح بیایند و از هوای آلوده ی تهران دور شوند، خریده بود. میعاد خیلی به آن جا علاقه نداشت و نمی آمد. به خاطر سکوت و آرامشش! اما امشب حس می کرد بهترین جا برای رفتن شان است. جایی که بی مزاحم، با هم سنگ هایشان را وا بکنند!

خوشبختانه همیشه کلید این جا را جزو دسته کلیدش داشت. اگر نداشت که خدا می دانست
امشب را می خواستند کجا و چگونه بگذرانند؟

در را باز کرد و ماشین را به داخل هدایت کرد.

سرِ وفا دوباره درد گرفته بود و این بار از همیشه شدیدتر. هر وقت میعاد عصبی اش می کرد و او
در خودش می ریخت، همین بلا به سرش می آمد. فقط دلش می خواست زیرِ دوش رفته و هرچه
از عروسیِ نحسِ امشب به جای مانده را بشوید و بعد، سیصد سال بخوابد! آرزو کرد عاقبت
اصحابِ کهف به سراغش بیاید. بخوابد و وقتی بیدار شد، نه میعادِ باشد، نه ازدواجی، نه
فکریایی که در سرش ولوله به پا کرده بودند.

دلِ میعاد داشت بالا می آمد! تا این جا هم خیلی به خود فشار آورده بود که لال مونی بگیرد! اما
همین که در ورودی را به رویِ عروس باز کرد، نطقش هم باز شد:

- آوردمت این جا که هرچقدر می خواهم حرف بزنیم.

تلخندی روی لبان کوچک دختر نشست. هرچقدر؟ دروغ می گفت. اگر قرار بود وفا همه آن ها را
بگوید و او بشنود، وسط هایش فرار می کرد!

از زمانی که میعاد به زندگی اش وارد شده بود تا به الان، به اندازه ی رمان دو هزار صفحه ای،
کلمه برای گفتن داشت!

وفا شنل را در آورد و روی کاناپه یِ الی که در نزدیکی اش بود انداخت. نگاهش سقوط کرد روی
لباس سفیدش. چه قدر الان از این لباسِ بدش می آمد! لباسی که اول شب عاشقش بود.

میعاد هم کتش را در آورد و از قصد، کنار شنلِ وفا گذاشت. به نرم شدنِ دلِ او هنوز امید داشت.

- همه چیزایی که گفت حقیقت ندارن! نمی گم همه شون دروغن! ولی راستم نیستن...

پشت به میعاد ایستاده بود. میعاد پوزخندش را ندید. با خود فکر کرد: حداقل انقدر جنم داره که
کتمان نکنه!

صدای بارانی که شدت گرفته بود و به پنجره های خانه تنش را می مالاند، موزیک تلخی را در آن
جا به راه انداخته بود حالا.

- چیزی ازون شب یادم نمیاد! حالم خیلی بد بود و...

وفا بی توجه به او، به سمت پله هایی که حدس می زد به طبقه ی دوم می رسند، قدم برداشت. میعاد با قدم های بلند خود را به او رساند و مچ دستش را گرفت. سرش را کنار سر دختر برد و لب زد:

- باید حرف بزنیم! می فهمی؟ همین الانشم دیر شده! اگه زودتر حرف زده بودیم شاید هیچوقت این اتفاقا نمی افتاد!

وفا صورتش را برگرداند. دل میعاد آتش گرفت. دست دیگرش را بالا برد و چانه ی ظریفی که پایین آن لب های سرخ بود را بین انگشتانش گرفت. سرش را به سمت خود چرخاند:

- روتو ازم نگیر. یه چیزی بگو. حرفی بزن. این سکوت از صدا تا فحش برام بدتره!

دختر به هرجایی می نگریست به جز چشمان مخمور پسرکِ پشیمان! نمی خواست با نگاه کردن به او، عمق ناراحتی اش را نشان دهد. الان فقط می خواست تنها باشد. با کلافگی سرش را تکان داد. مچ دستش را به آرامی از بین دست پسرکِ دل سوخته بیرون کشید و به راهش ادامه داد.

میعاد که می دید هرکاری می کند نمی تواند او را به حرف بیاورد، اجازه داد برود! با بودن در کنار وفا، کمی با ملاحظه بودن را یاد گرفته بود!

وفا به یکی از دو اتاقی که در طبقه ی بالا قرار داشت وارد شد. حالا می توانست نفس ته گرفته ای که در سینه اش جا خوش کرده بود را، بالا بیاورد. روی تخت خود را انداخت. هوای گریه داشت! بعد از مدت ها که گریه نکرده بود. او هم آدم بود، مثل هر کسی احساس داشت. اما احساسات او متفاوت بودند. احساسات او، مخفی و خجالتی بودند. خودشان را پشت سینه ی دختر قایم می کردند تا کسی آن ها را نبیند...

اما حالا که تنها شده بود، از سنگر سینه اش بیرون آمده و داشتند نگاهش می کردند. غم یک طرف، پریشانی در روبرو، پشیمانی در سمت چپ! احساسات کوتاه قدِ کوچک، روبرویش به ردیف ایستاده و می گفتند: حالا می تونی راحت باشی!

خودش را روی تخت مچاله کرد. زانوانش را با دستانش بغل زد و در درون خون گریه کرد.

بعد از این که کمی با خود خلوت کرد، از جا بلند شد و به سمت دری که حدس می زد حمام باشد رفت. آن را باز کرد و خود را در آن پرتاب! کفش های آزار دهنده ی پاشنه نازک را هم همان جا

جلوی در رها کرد. مطمئن بود دیگر هرگز در زندگی اش، کفشِ نوک تیز با پاشنه ی نازک به پا نخواهد کرد.

لباسِ خاصش را با بی رحمی از تن کند و روی زمین انداخت. به سمت دوش رفت..

میعاد دلش آن پایین طاقت نیاورد. بلند شد و بالا آمد تا سری به وفا بزند. در اتاق را باز کرد و با شنیدن صدای شیر آب، فهمید اتاق را درست آمده.

کفش هایش را جلوی در حمام دید. کفش هایی که به آن پاهای تراشیده خیلی می آمدند. خم شد و یک لنگه از آن ها را در دست گرفت. دوست داشت با همان بر سرش بکوبد به خاطر گندهایی که زده بود!

- فقط گند بزن میعاد! فقط گندا آفرین!

ایستاد و به درِ حمام تکیه داد. دوباره تلاش کرد:

- هنوز نمی خوای باهام حرف بزنی؟

وفا که صدایش را شنید، چشمانش را از درد بست. چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ چرا حتی یک شب اجازه نمی داد در حال خودش باشد؟

نگاه میعاد میخ دستگیره ی در بود. در دلش سر باز کردن یا نکردن آن؛ سخت در جنگ بود. عاقبت دل به دریا زد و دستگیره را پایین آورد!

لبه‌هایش را تو کشید. نفسش از این که وفا را در آن حال ببیند، حبس شد!

اما زهی خیال باطل...! در قفل بود. به حال خودش خندید:

- معلومه که قفلش کرده!

این را گفت و گوشه ی دهانش را به در چسباند:

- زیاد خودتو اذیت نکن. فقط استراحت کن. هروقت که تو بخوای، حرف می زنیم.

خنده ی تلخی روی لبان دختر نشست! حالا که کار به این جا کشیده بود، تازه یادش آمده بود با تشخیص باشد؟

هیچ کدام شان نتوانستند تا صبح، خواب راحتی داشته باشند. میعاد مدام در تخت به خود می پیچید و وفا، مدام با دیدن خواب های بد و مزخرف از خواب می پرید.

هنوز هوا روشن نشده بود که میعاد از تخت بلند شد. وقتی خوابش نمی برد، چه فایده ای داشت در تخت ماندن؟ قلبش از دیشب تا حالا یک دم هم آرام نگرفته بود.

برای این که کمی از آن حال در بیاید، دوش مختصری گرفت و لباس راحتی ای پوشید. دمپایی انگشتی های روفروشی اش را هم به پا کرد و در حالی که بی حوصله آن ها را روی زمین می کشید، به طبقه ی پایین رفت.

وقتی سری به یخچال زد و آن را خالی دید، آه از نهادش برخاست:

- توام با من نساز رفیق! عیبی نداره.

و برای خرید چندتکه وسایل موردنیاز، از ویلا خارج شد. اما قبلش در خانه را قفل کرد. هم نگران بود وفا از آن جا برود هم نگران بود کسی وقتی او نیست وارد آن جا شده و عروسیش را آزار دهد! دست خودش نبود که انقدر حساس شده بود...

به باغچه رسید، سرجایش خشک شد! حس کرد بوی وفا پیچیده در باغچه! مالیخولیایی شده بود یا واقعا؟

سرش را تکان داد: نه پسر! توهم زدی! وفا که الان این جا نیست.

وفا نبود، اما انگار بوی تنش همراه میعاد بود. بوی تن دوست داشتنی اش.

فورا سوار ماشین شد و از ویلا خارج...

وفا هم کلافه از خواب های آزار دهنده ای که تمام شب به چشمش آمده بود، از جا بلند شد. تمام شب خواب عروسی شان را می دید. خواب همان اتفاقات را. دوباره و دوباره در خواب آن حس های بد را تجربه کرده بود. از تخت بلند شد. با همان لباس نازک با په تراس گذاشت. حتی دمپایی نپوشید. کف پایش از سرما جمع شد. اما اهمیتی نداد. به این سرما نیاز داشت.

دست هایش را روی نرده ی روبرویش گذاشت. سرمای نرده به دست هایش منتقل شد. از شدت سرما، سوخت و دم برنیاورد. می خواست سر شود و دیگر چیزی را حس نکند.

نگاه به آسمان کرد. هوا ابری بود. تمام دیشب باران باریده و زمین خیس خیس بود. به باغ نگاه کرد. به کاج های بلند سبز. به باغچه ی بی گل! دلش برای شمعدانی هایش تنگ شد. برای درد و دل کردن با آن ها.

- کجایی که بشین درمونِ دردم؟ کجایی که با ناز کردنتون دوباره جون بگیرم؟

این تنها حرفی بود که بعد از دیشب از دهانش در آمد.

وقتی میعاد رسید او هنوز آن جا ایستاده بود. با دیدن وفا در تراس طبقه ی بالا، با آن موهای فر که نسیم به بازی شان گرفته بود، دلش ریخت.

همان طور که مسخ شده مجسمه ی سرد روی تراس را می نگریست، از ماشین پیاده شد. چرا انقدر دیر باید می فهمید وفا برایش خوب است؟ چرا انقدر دیر باید قدرِ زنی مثل او را می دانست؟

وفا در حس و حال خودش بود و به دور دست ها می نگریست. متوجه آمدن میعاد نشده بود. میعادى که مات اوست در کنارِ باغچه ای که عطرش در آن پیچیده...

وقتی با انگشتان ظریفش موهای سرکشش را پشت گوش برد، چیزی در قلب میعاد پایین افتاد. زیر لب زمزمه کرد: نکن بی انصاف. این کارو با من ابله که انقدر دیر فهمیدم عجب زنی هستی نکن.

سوز سرما که در تنش پیچید، نگران دختر شد. بی آنکه وسایل را از ماشین بردارد، داخل خانه شد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت. کتش را از اتاق خودش برداشت و به اتاق دیگر رفت. به آرامی وارد تراس شد. وفا هنوز در حال خودش بود حضورش را حس نکرده بود. وقتی کت روی شانه هایش نشست، تازه به خود آمد و به سمت او برگشت. وقتی میعاد را دید، نگاهش را چرخاند و دوباره به روبرو خیره شد. دل میعاد گرفت.

- عیب نداره باهام حرف نزن. ولی فکر نکن اجازه می دم این طوری تو این هوا بمونی و سرما بخوری.

سرما خوردگی اش برای میعاد مهم بود؟ میعادى که این همه او را شکسته بود؟ این همه زیر پای بچه بازی و حماقت هایش، له اش کرده بود؟

میعاد حس کرد وفا از حضور او در کنارش راحت نیست. برای همین، مثل یک بچه ی خوب رفتار کرد:

– من می رم پایین. یکم دیگه صبحونه آمادست. بیا یه چیزی بخور. قول می دم دوباره ازت نخوام باهام حرف بزنی!

و رفت...

وقتی قرار نبود حرفی زده شود، ماندن در آن ویلای شاعرانه ی باران خورده هیچ فایده ای نداشت.

میعاد روی کاناپه نشسته بود. انگشتانش دور ماگِ نسکافه پیچیده شده بودند. تنها چیز خوب این لحظه، بخارِ خوشبویِ نسکافه بود که فضای خانه را پُر کرده بود. بخاری که بویِ تنِ وفا را از بینی اش بیرون انداخته بود و اجازه داده بود چندثانیه بتواند نفس بکشد برای زنده ماندن.

دم دمای ظهر بود که به دختر اطلاع داد برای رفتن آماده شود. وفا اما دوست نداشت برود. دلش می خواست حداقل چندروزی در این ویلای آرام و بارانی بماند تا برای ادامه دادن، نفس بگیرد. اما دستورِ دستورِ میعاد بود و چون با او حرف نمی زد، نمی توانست مخالفتی هم بکند.

لباس عروس و کفش های دیشب را در کمد آن اتاق مدفون کرد تا هیچ وقت دیگر چشمش به آن ها نیفتد. دلش می خواست هر چه از دیشب هست را آن جا، جا بگذارد و برود...

باز هم سکوت و حرف های زده نشده... حرف هایی که از درون هردویشان را می خوردند. حرف هایی که زخم می زدند به روح خسته ی هر دو...

وفا را به خانه رساند اما خودش راهش را به سمتِ خانه ی سهیل کج کرد. باید می رفت و می دید دخترکِ وحشی سر پسر بیچاره چه آورده.

حال هر دو پسر کنار هم نشسته بودند و نگاه میعاد به بازویِ پانسمان شده ی سهیل، متصل شده بود.

– نمی خواستم برم بیمارستان، اما زخمش عمیق بود و خونش بند نمی اومد.

میعاد نهج نهج کرد:

- اصلا فکرش نمی کردم تا این حد پیش بره که چاقو بکشه روی کسی! به خدا هنوز باورم نمی شه چه به سرم اومده سهیل! یعنی من این همه مدت با چنین دختری رابطه داشتم و... دوستش داشتم؟ ای خاک! خاعک بر سرت میعاد...

سهیل دستش را روی ساعد میعاد گذاشت:

- کاریه که شده! حالا وقت سرزنش کردن خودت نیست پسر.

میعاد دو دستش را داخل موهایش برد و تنه اش را عقب کشید. چسبید به کاناپه:

- د آخه هر جوری فکر می کنم تو کتم نمی ره! چطور انقدر گاکول بودم که نفهمیدم این دختر کیه؟ مامان بیچاره ام حق داشت که می گفت گدا گشنه اس! عین ریگ پول ریختم به پاش همه ی این یه سالی که با هم بودیم، طوری که حسابش از دستم در رفته! ا...! بین چجوری سر کیسه ام کرد دختره ی نیم وجبی!

سهیل که صورت برافروخته از خشم میعاد را دید، برخاست تا برایش مسکنش را که نسکافه بود، بیاورد و اجازه داد خودش را خالی کند.

- ولی کور خونده! فکر کرده راحتش می ذارم؟ می رم همه اون پولای بی زبونو از حلقومش می کشم بیرون! انقدر بردمش بالا و بهش رسیدم که این طوری رم کرد دیگه! حالا که بفهمه دیگه از پول و پله نیس، حساب کار دستش میاد!

سهیل از آشپزخانه گفت:

- انقدر تند نرو میعاد! اوضاعو خراب تر از این نکن. فکر کردی اون به این راحتی ولت می کنه؟

- دیگه خراب تر از این؟ وفا تو روم نگاه نمی کنه، حرف زدن پیش کش! با حرفاش منو حسابی از چشم دختره انداخت!

سهیل در حالیکه آب جوش را داخل ماگ می ریخت، بی تعارف کنایه اش را زد:

- حالا انگار خودت کم خودتو از چشم انداختی!

میعاد تکیه اش را از کاناپه کند و به جلو خم شد. دستهایش را در هم چفت کرد:

- نه، می دونم من خرم کم گند نزدم! اما کی پُرم می کرد همش؟ همون دختره ی چاقو کش دیگه!

سهیل با ماگ از آشپزخانه بیرون آمد:

– تو خودت عقل نداشتی؟! این همه من جolz ولز زدم که نکن، نکن! چرا حرف منو گوش ندادی اما حرفای اونو مو به مو اجرا کردی؟

میعاد مسکنش را از دست سهیل قاپید:

– حالا توام انقدر گندکاریامو به رخم نکش! خودم خوب می دونم چه کارایی کردم! حسابی خراب کردم می دونم. جوری خراب کردم که هیچ جوهره نمی تونم درستش کنم...

ماگ را به لبانش چسباند. سهیل که از سر عقل آمدن میعاد خوش حال بود، گفت:

– درست می شه داداش. کار نشد نداره فقط این بار دیگه باید آروم پیش بری. اما اول شر این دختره رو یجوری از سرت کم کن.

میعاد بی فکر گفت:

– می دونی پسر، تنها چیزی که الان می خواد دل وفاست! بدجور رفته توی مخم و تا به چنگش نیارم، آروم و قرار ندارم!

– نه دیگه، نشد! باز داری تند می ری. اول مهم ترین معضل تونو حل کن، دل وفا خانوم هم کم کم به دست میاری...

در دل میعاد غوغا بود! از فکر به دست آوردن دل وفا و تصاحبش...

با اعصابی بر افروخته، به سوی نگین می رفت! انقدر از دستش خشمگین بود که تا به حال انقدر در زندگی اش نبود. به خاطر حرف های مفت او، عروسیش با او حرف نمی زد. به خاطر وجود او، قدر و ارزش وفا را نفهمیده بود. نمی توانست این کارش را بی جواب بگذارد!

نگین به خیال این که میعاد سر عقل آمده و مثل همیشه بره ی او شده، به خود رسید تا به استقبالش برود. میعاد اما پایش را با حرص روی گاز فشار می داد اما در ذهنش، نگین بود که له اش می کرد!

در کافی شاپی که زیاد به آن جا می رفتند، قرار گذاشته بودند. اگر به میعاد بود، او را به جای خلوتی می برد و جواب کارهایش را با بدترین چیزها می داد!

میعاد دیرتر از او رسید. همین که رسید، خود را روی صندلی انداخت و سوئیچ ماشین را با صدا روی میز.

نگین از این رفتار، دریافت اوضاع خوب نیست اما از در صلح وارد شد:

- تازه دوماذ چطوره؟

با این حرف، چیزی در درون میعاد جوشید و تا گلویش بالا آمد. به سمت دختر چرخید و روی میز خم شد:

- فکر می کنی چطورم؟ با اون گندِ دیشبت!

- من فقط خواستم به اون دختره بفهمونم حتی اگه باهات عروسی کنه، نمی تونه بینمون باشه. میعاد کفری شد:

- شما خیلی بیجا کردی!

نگین شگفت زده نگاهش کرد:

- تو چته میعاد؟ چرا با من این طوری رفتار می کنی؟

- توقع داری چی کار کنم؟ بپرسم سر و صورتتو غرق ب*و*سه کنم؟! نه سرکار خانم...! این بار دیگه فرق می کنه! من دیگه اون میعادِ گاگولِ خرِ نفهمی که تو می خواستی نیستی.

نگین که هوا را پس دید، گفت:

- تو عشق منی...

میعاد با کف دست روی میز کوبید:

- بس کن عشقم مشقم و این چیزا روا! به سوال من جواب بده! مگه خودِ ناحسابیت، اصرار نداشتی که باهات ازدواج کنم؟ مگه خودت منو نفرستادی پیش اون؟ حالا چی شد که دبه در آوردی؟

نگین که دید همه چیز رو شده، از پشت نقابِ ساختگی اش بیرون آمد. او هم به سمت میز خم شد و به صورت میعاد، نزدیک تر:

- چون توی ناحسابی قرارمون یادت رفت و دلت سُرید! چی فکر می کردی؟ فکر می کردی می دارم منو بیچونی و بری با اون لنگ دراز عشق و حال؟ شاید تو گاگول باشی، اما من نیستم! با این حرف، میعاد آتشی شد! چشمانش داشت از حدقه می پرید بیرون! ایستاد و دست هایش را از آرنج روی میز صاف کرد:

- دهنتمو می بندی یا گل بگیرمش؟!

نگین هم کم نیاورد و ایستاد. حالا افراد داخل کافه، با تعجب و ناراضی، زل زده بودند به تئاتر هیجان انگیزی که در حال اکران بود!

- نه نمی بندم. توی کصافت باید دهنتمو ببندی که حال و هولتو با من می کنی، اما سنگ یه سگِ دیگه رو به سینه می زنی.

دست میعاد بلند شد که بخورد توی صورت چاق و فربه اش، اما مشت شد و سرجایش برگشت.

- خوشحالم که خودتو نشون دادی! حالا دیگه خوب می دونم کیو انتخاب کنم و کیو بندازم توی سطل آشغال!

این را گفت و سوئیچ را از روی میز برداشت تا برود که نگین از مچ دستش آویزان شد:

- اشتباه نکن احمق! با ول کردنِ من، بدبخت می شی!

میعاد قهقهه زد:

- اتفاقا با بودنِ با توئه که بدبختم.

و رو کرد به افرادی که نگاهشان می کردند. دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

- اینجانب یک ساله که بدبختم! حالا می خوام از بندِ این رذالت، در پیام!

نگین که حسابی عصبانی شده بود، فریاد زد:

- خودت مهم نیستی! هر گوری می خوای بری برو، اما نمی تونی حمایتاتو قطع کنی!

قهقهه ی پر از حرصِ میعاد، تمام کافه را پُر کرد:

- جوک می گی؟ مگه خرم که بازم حمایتت کنم؟ اتفاقا می خواستم بهت بگم قسط بندی کن، بدهیاتو برگردون! البته، با سودش..

میعاد دست هایش را مُشت کرد و در دل خروشید: منِ خرو بگو بخاطرش با عالم و آدم در می افتم اما اون حتی انقدر منو آدم حساب نمی کنه که باهام حرف بزنه! خاک بر سرت میعاد! خاک بر سرِ حقیرت!

نزدیک و نزدیک تر شد و جلوی ردیف شمعدانی هایی که روی میز چوبی کنار دیوار چیده شده بودند ایستاد:

- انقدر برات بی ارزشم؟ چرا منو نمی بینی؟ چرا آدم حسابم نمی کنی؟ می گم چرا؟

وفا لبهایش را روی هم فشار می داد تا کلامی از آن ها خارج نشود. از نظر او هنوز تنبیه میعاد تمام نشده بود. میعاد اما دیوانه شده بود... کنترلش را از دست داد و به شمعدانی های دوست داشتنی اش، به یادگاری های مادرش، به پاره های وجودش، حمله کرد...

صدای شکستن آن ها صدای شکستن روحش بود. با وحشت خیره شد به تکه های شکسته گلدان ها ساقه و گلبرگ های له شده ی بی گناهِش! به گل هایی که تمام سرامیک روشنِ سالن را پوشانده بودند...

میعاد با چشمان سرخ، به وفای وحشت زده خیره شد و فریاد زد:

- خوب شد؟ حالا منو ببین!

نگاه اشکی دختر بالا آمد و روی صورتِ خروشان از خشمِ پسرک لجباز نشست. دیگر نمی توانست ساکت بماند، نمی توانست با سکوتش، ادبش کند! حالا وقتش بود که حرف بزند... مگر میعاد همین را نمی خواست؟ حرف زدن؟

- خیلی بی رحمی!

میعاد روی تکه های شکسته پا گذاشت. کف پاهایش سوخت اما به روی خود نیاورد:

- توام خیلی سردی! خیلی زیاد! هیچ جوهره نمی شه به درونت نفوذ کرد!

وفا نمی توانست جلوی اشک هایی که پشت چشمش صف کشیده بودند را بگیرد. یک قطره از گوشه ی چشمِ چپش خود را بیرون انداخت:

- بس کن... دیگه تمومش کن. ازت خسته شدم... از دیدن کارای بی فکرت و دم زدن خسته شدم... از منطقی بودن خسته شدم... ازت خسته شدم...

جلو رفت و یقه ی مانتوی دختر را بین انگشتانش کشید:

– گفتم منو ببین... گفتم باهام حرف بزن... بهت زمان دادم... خودمو تغییر دادم... اما تو! توی بی احساس یه کم منو ندیدی! پرپر زدنمو... دردمو ندیدی!

وفا با صدایی که از بغض ناموزون شده بود، نالید:

– از من چه توقعی داری؟ تویی که با کارات جایی برای احساس نداشتی. تویی که پشت هم آزارم دادی... خیلی خوب بود نه؟ تو هی بلا سرم می آوردی و من هی از خطاهات می گذشتم. با خودت می گفتم این که چیزی نمی گه، این که لاله، منم هر کاری دلم می خواد باهاش بکنم!

انگشتش را به انگشتان سرکش میعاد چسباند تا یقه اش را نجات دهد:

– اما حالا تو ببین! من لال نبودم و نیستم، اما باهات راه می اومدم تا خودت به نتیجه برسی چی درسته چی غلط! ولی می دونی چیه؟ اشتباه می کردم... چون تو هیچوقت درست بشو نیستی.

میعاد هم نمی دانست بغض دارد چرا؟

– من دارم تغییر می کنم... کنار تو دارم یه آدم جدید می شم! چطور اینو نمی بینی؟

بالاخره موفق شد انگشتان پسر را از یقه اش جدا کند. میعاد اما انگشتان خیس از عرقش را از انگشتان سرد او جدا نمی کرد.

وفا به تکه های شکسته ی روی زمین اشاره کرد و انگشتانش را هم از حصاری که دورشان پیچیده شده بود، بیرون کشید:

– خوب نگاه کن. تغییر کردی؟ بزرگ شدی؟ عاقلی؟ نه... نیستی... تو همون پسرِ تخس و لجبازی هستی که از اول برام خط و نشون می کشید. این واقعی ترین چیزی بود که تو عمرم به زبون آوردم.

این را گفت و در برابر نگاه میعاد از هم گسیخته، راهی اتاق شد. وقتی در را بست، میعاد هم همان جا روی زمین افتاد. پاهایش را روی زمین دراز کرد. حالا تازه سوزش شدید پاهای بریده شده اش را حس می کرد. دلش می خواست با همین تکه های شکسته، قلبش را هم ببرد. از خودش بدش می آمد! گند پشت گند... حماقت پشت حماقت... وفا حق داشت بگوید جایی برای احساس نگذاشته است! با خود زمزمه کرد:

- فقط خراب می کنی میعاد... چرا یه بار یه کار خوب ازت سر نمی زنه؟ چرا انقدر خجالت زده ام می کنی؟ با توام میعاد! ازت بدم میاد... از تویی که منم بدم میاد... از میعاد....

پسرک درمانده همان وسط افتاده بود و سرامیک غرق از خون...

بعد از دقایقی تازه به خود آمد و به عمقِ وخامتِ اوضاع پی برد. به جای این که درست کند، عاشق کند، به قلب شکسته ی دختر پُل بزند، تنها ویران کرده بود. به بدترین وجه با احساساتش بازی کرده و حالا نادم بود. به زور خود را از زمین بلند کرد. روی پاهای غرقِ خونس ایستاد. وفا آن جا بود. پشت در بسته ی آن اتاق. دور از او و از او دور...!

لنگان لنگان خود را تا پشت در رساند. به آرامی بازش کرد. می خواست ببیند شدت ناراحتی ای که روانه ی قلبش کرده، تا چه حد بوده. سه رخس را دید. سه رخ دختری غمگین که پایین تخت نشسته و دست هایش را روی آن گذاشته بود و خیلی ریز و آرام، می گریست! این اولین باری بود که پسرکِ تخس اشک های او را می دید. برایش سخت آمد. قلبش فشرده شد! صد برابر از خود متنفر شد. خواست خود را داخل اتاق بیندازد و اندام نحیف و دخترانه اش را، بین آغوشش جای دهد. دل داری اش بدهد. بگوید پشیمان است. غلط زیادی کرده است! بگوید هر چه تو بگویی، تو بخواهی. فقط تو بخواه. فقط تو برایم بمان. فقط تو آن قدر زیبا میعاد صدا کن. فقط تو آن قدر بزرگ و زیبا رفتار کن. فقط تو آن قدر که می توانی وفا باش! وفای من... وفای میعاد.

عقب کشید. در را بست. نمی خواست بیش از این آزارش بدهد. از دیشب تا به حال، به اندازه ی کافی، خون به دل شده بود!

در یک آن تصمیم گرفت! نمی گذاشت غصه اش طولانی شود! می رفت و تنها کاری که از دستش بر می آمد را انجام می داد. می رفت تا اندکی هم شده، جبران کند جبران نشدنی هایش را! با همان وضع بد پاها، کفش هایش را پوشید. دوید. از طبقه ی بالا تا کنار ماشین؛ یک نفس.

در حالی که رد پاهای خونی اش، روی سرامیک های خانه، نقاشی شده بود...

از درد، پاهایش سر شده بود و اهمیتی نمی داد که چه قدر خون از دست داده. حاضر بود تمام خون بدنش را فدا کند تا وفا دیگر گریه نکند. پای زخمی اش را محکم روی گاز فشار می داد و تنها خودش و خدا می دانستند با هر فشار چه دردی را تحمل می کرد.

بعد از طی مسافتی نه چندان کم، رسید. به خانه ی ملک زاده ها. شب شده بود و سرمای هوا بیشتر و بیشتر می شد و او، با یک بافت نازک تا آن جا آمده بود. دیگر خودش را نمی دید. تنها

وفا بود. تنها سه رخس بود، تنها صدای نفس های منقطع و دلخورش. تنها چشم های کشیده ی اشک آلود...

جلوی در رسید، در را که به صدا در آورد، روی سینه اش دست گذاشت:

– وقتی یاد بغض صدایش می افتم، دلم می خواد بمیرم! آخ میعادِ بیشعور! چه کاری بود کردی با دختر بیچاره؟

دوقلو ها بودند که در را باز کردند. با دیدنِ میعاد تعجب کردند اما میعاد مجالشان نداد. فوراً خود را داخل انداخت و تنها پرسید:

– شمعدونیا کجان؟

محدثه که میعاد را با رنگِ پریده و حالِ ناخوش دید، گفت:

– خوبین داداش میعاد؟ رنگتون شده مثل گچ دیوار!

میعاد بی حال جواب داد:

– لطفا... جوابمو... بدین! هنوز تو زیرزمین؟

محدثه سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. میعاد نایستاد. با آن پاهای آش و لاش، دوید. با هر قدمی که بر می داشت، نفسش بالا نمی آمد. اما کوتاه هم نمی آمد! به زیر زمین رفت و دو تا از شمعدانی هایی که آن شب با هم به همین زیر زمین آورده بودند را زیر بغلش زد. وقتی از زیرزمین بالا آمد، اشرف در ایوان ایستاده بود. با دیدنِ او آن هم با شمعدانی های زیر بغل، کنجکاوی اش دو چندان شد:

– خیر باشه پسر... این وقت شب چیزی شده؟

– ببخشید که دزدکی رفتم و شمعدونیاتون رو برداشتم. اما شمعدونیای وفا افتادن زمین و شکستن... منم چون دیدم خیلی ناراحته...

نفسش گیر کرد ته سینه اش. سرش کمی گیج رفت اما خود را کنترل کرد. اشرف قانع نشده بود اما ترجیح داد دخالتی نکند. شمعدانی های خودش بود، خودش می دانست با آن ها چه کار کند. – فقط... یه سوال دارم ازتون.

– جانم پسرم پیرس؟

– چرا... چرا این گلدونا انقدر برای وفا مهمن؟

قبل از این که اشرف جوابی بدهد، مهدیه پیش دستی کرد:

– چون یادگاریای مادرشن! نمی دونستی داداش میعاد؟

میعاد لبش را محکم به تو کشید. یادگاری های مادرش... مادرِ مرحومش... مادرش...

زیر لب زمزمه کرد: ای کاش دستت می شکست نادون!

به جوابِ سوالش که رسید، عزم رفتن کرد و در برابر تعارف های اشرف برای ماندن، ممانعت... باید هر چه سریع تر بر می گشت و شمعدانی های عزیز و فایش را، به دستش می رساند. باید بر می گشت...

در راه به خاطر ضعف و بی حالی، چندباری نزدیک بود تصادف کند اما خدا یاورش بود. خیزی خون را در کفش هایش حس می کرد. فقط باید خود را به خانه می رساند. باید شمعدانی ها را سالم می رساند. بعد از آن مهم نبود چه می شود. حتی اگر از ضعف و خون ریزی می مرد هم... پله ها را با هر جان کندن بود، طی کرد. چون دستانش پر از گلدان بود حتی نتوانست نرده ها را بگیرد. جلوی در که رسید، شمعدانی ها را گوشه ای گذاشت. کلید را در آورد. سرش به دوران افتاده بود. دست هایش از ضعف می لرزید. در را باز کرد و پاهایِ خونین و مالینش را، روی زمین کشید. چندانکه بیشتر نرفته بود که ضعف جایِ جای تنش را گرفت و با صدایِ بلندی، روی زمین فرود آمد...

وفا که هنوز از اتاقش بیرون نیامده و بعد از گریه کردن، به خواب رفته بود، با شنیدن صدا از جا پرید. اولش کمی گیج بود، اما زود موقعیت را تشخیص داد و از جا برخاست. حس ششمش فعال شد و زیر لب صدا زد: میعاد

در اتاق را که باز کرد، با دیدن ردپاهای خونی که از جلوی در اتاقش تا ناکجا آباد وجود داشتند، پشتش لرزید. با وحشت جلو رفت و میعاد را پشتِ مبلمان، دراز به دراز افتاده بر زمین پیدا کرد. چشمانش به اندازه ی دو عدد گردوی متوسط گشاد شد و خود را بالای سرش رساند.

- وای خدا! میعاد؟ چی کار کردی با خودت؟

روی زمین پهن شد. دستش را به صورتِ سردِ پسر گرفت و تکانش داد. چشمانش باز نشد. نگاهش سر خورد پایین. روی پاهایش. پایین تر، کف پاها. با دیدن وضعِ آن ها، دلش ریش شد. زخم عمیقی کفِ هر دو پایش را جراحت داده بود و خون زیادی از آن رفته بود و هنوز، کماکان می رفت.

خود را جمع و جور کرد و با شتاب از جا پرید به سمت اتاق. هر چه شال و روسری داشت با خود برداشت و کنارِ پایِ پسر روی زانو نشست.

یکی از پاها را گرفت و محکم با شال بست، بعد دیگری. پاهایش یخ زده و بی جان بودند. صورت تخس و شیطونش، رنگی به رو نداشت. نمی دانست چه شده، چرا تمام این مدت فکری به حالِ آن ها نکرده! چرا اجازه داده تا به این حد خون از دست بدهد!

بعد از این فوراً از جا بلند شد و به سراغِ مادر و پدرش رفت. ساعت از ده شب هم گذشته بود و تنهایی نمی دانست چه کار کند. از شدت در زدن های متوالی، خانم و آقا سراسیمه در را باز کردند و علتش را جویا شدند.

- فکر کنم غش کرده!

فریده دستش را روی قلبش گذاشت و با لحنی که سرشار از نگرانی بود گفت:

- کی؟ چی شده؟

- میعاد...

قبل از این که وفا حرفش را کامل کند، فریده از خانه بیرون پرید و به سمت پله ها یورش برد در حالی که می گفت:

- بدبخت شدم! پسر من از دستم رفت!

پشت او هم وفا و پژمان رفتند. فریده که میعاد را با آن وضع دید، جیغ نسبتاً بلندی کشید:

- چه بلایی سر پسر من اومده! ها؟

و عصبانی رو کرد به وفایی که خودش هم از چیزی خبر نداشت.

- من، من نمی دونم... فکر کنم پاهاش با تیکه های شکسته ی گلدون برید اما نمی دونم چرا بهشون توجهی...

فریده همان طور که بالای سر پسر نشسته بود و صورتش را نوازش می کرد، گفت:

- می دونستم هیچکس مثل خودم نمی تونه ازش مراقبت کنه! هنوز دو روز نگذشته، ببین چه بلایی سرش اومد..

پژمان که منطقی تر از زنش بود، گفت:

- خانوم به جای این حرفا، یه آبی به صورت پسر بزنن تا به هوش بیاد تا من به دکتر کامیاب زنگ بزنم.

قبل از آن که فریده بلند شود، وفا لیوان آبی از آشپزخانه آورد. فریده با دلخوری آن را از دست دختر گرفت و به صورت میعاد پاشید.

پلک های پسر به آرامی تکان خورد اما هنوز نا نداشت. اما در آن حال هم، به دنبال وفا می گشت:

- و... ف...!

- جانم پسر من... چیزی نیست ماما خوب می شی...

اشک مادر روی صورت فرزند چکید. میعاد جاناش بود. پسر یکی یک دانه اش، نازدانه اش، پاره ی تنش.

میعاد دوباره اسم وفا را لب خوانی کرد. وفا کنارش روی زمین نشست. دستان سردش را گرفت تا تسکینش دهد:

- جانم میعاد؟ جانم...

میعاد با ته مانده ی جانی که داشت، لب زد:

- آوردم... شون... ش... ش... م... ع... دونی

این را گفت و دهانش از جنبیدن باز ایستاد. چیزی در راهِ گلوی دختر، بالا پایین شد. چه گفت؟ چه کرد؟ با تاسف زمزمه کرد:

- چی کار کردی میعاد... با خودت چی کار کردی تو؟

میعاد می خواست بگوید: منو ببخش وفا. برای همه عذابایی که بهت دادم، همه نفهم باز یام،

حماقتام... منو ببخش و بهم یه فرصت بده. منو ببخش و بذار کنارت بمونم...

اما نمی توانست. تمام این کلمات را باید مدفون می کرد در قلبش. الان نه نایش بود، نه جایش.

دکتر که آمد، زخمش را پانسمان کرد و برایش دارو نوشت تا حالش بهتر شود. خدا را شکر، کار به خون زدن نرسید. اما لب مرزش بود.

روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. فریده در یک سو نشسته بود و وفا، در سویی دیگر.

فریده از رفتاری که با وفا کرده بود پشیمان بود اما کمی هم به خود حق می داد که برای پسر یکی یک دانه اش، نگران شود. صدایش را آرام کرد و پرسید:

- دعواتون شده بود که گلدونو شکست؟

وفا همان طور که به چشمان بسته و مژگان بلند میعاد خیره بود، اوهومی گفت.

- میعاد بچه ی بدی نیست. یه بدی بزرگی که داره زود عصبانی می شه و وقتی جوش میاره، نمی دونه داره چی کار می کنه.

وفا همان طور که به صورتِ معصومِ پسرکِ تخس نگاه می کرد، جواب داد:

- تقصیر منم بود. نباید انقدر کشش می دادم. باید باهاش حرف می زدم. خیلی صبر کرده بود...

فریده پتو را روی بدنِ پسرش مرتب کرد:

- چی بگم وفا جان! زندگيه خودتونه، خودتون می دونین ولی... توام یکم بیشتر بهش محبت کن.

باور کن از تو محبت ببینه، جونشم فدات می کنه.

محبت کرده بود؟ نکرده بود؟ نمی دانست! عقلش دیگر پاسخگو نبود. با کارِ امروز میعاد و بعد آن جان فشانی، دیگر حرفی برای زدن نداشت. تنها می دانست خودش هم کمی تند رفته است و تنبیهی که برایش در نظر گرفته بود، زیادی شده بود. پلک های میعاد به آرامی لغزید و تا نیمه باز شد. فریده با دیدن چشمانِ باز پسر، خوشحال شد و دستش را ب*و*سید:

- مامان قربونت بره... بهتری یکی یدونه ام؟
میعاد به زور لبخند زد که یعنی بهتر است. فریده که نگاهِ میعاد را ماتِ همسرش دید، ماندن را جایز ندانست. پیشانی پسر را ب*و*سه زد:
- من می رم تا تو استراحت کنی مامان. هروقت به چیزی نیاز داشتی یا مامانو کنارت خواستی، خبرم کن. باشه عزیزم؟
- باشه مامان.

صدایش بی نهایت بی رمق بود. انگار صدایش هم مثلِ کف پاهایش، زخمی بود. به وفایی نگاه کرد که لحظه ای نگاه از صورتش بر نمی داشت. وفایی که در عمق چشمانش، مهربانی برق می زد. در آن چهره ی که همیشه فکر می کرد بی حس است، نگرانی را می دید و چه قدر از این چیزی که فقط خودش می دید و می فهمید، ذوق کرد. دستش را به سمتِ دست وفا که کنارش روی تخت بود، کشید. وقتی آن را بین انگشتانش تنید، لب زد:

- بخشیدی؟
لبخند، کنج لب های کوچکِ خشکش، برق زد.
- فکر نمی کردم تا این حد دیوونه باشی.
- پای تو وسط باشه، از تموم دیوونه های دنیا، دیوونه ترم... دانا خانوم جونم!
لبخند روی لبانِ هردو، درخشید. میعاد دوباره گفت:
- راستی... دیدیشون؟ کنار در...

- آره، این همه راهو با اون وضع رفتی تا اونا رو بیاری؟
سرش را کمی روی بالش جا به جا کرد:
- آره، طاقت دیدنِ غصه خوردنتو نداشتم. می دونم خیلی احمق بازی در آوردم که...
انگشت کشیده ی اشاره اش را روی لبانِ شیطونِ پسر گذاشت:
- نمی خواد چیزی بگی، خودم همه چیو می دونم.
میعاد با شیطنت گفت:

- چه خوبه که زنم باهوشه و نگفته، همه چی رو می گیره! چه قدر من خوش شانس بودم و خبر نداشتم!

وفا از کنارش بلند شد:

- برم داروهاتو بیارم...

دست میعاد محکم تر دستش را گرفت و اجازه ی هیچ گونه حرکتی را به او نداد:

- نرو! صبر کن، کارت دارم...

وفا سرش را به نشانه ی "چیه؟" تکان داد. میعاد با انگشت اشاره، به سمت خود اشاره کرد.

سر وفا جلو رفت. گوشش را به سمت لب پسر گرفت:

- می شنوم.

- جلوتر...

دختر کمی جلوتر رفت و همین که سرش را برگرداند تا چهره ی او را ببیند، میعاد غافلگیرش کرد.

همزمان با این که لبان کوچک دختر را، با تمام احساس مزه مزه کرد، دستش را هم در موهای فر خواستنی اش چنگ کرده بود.

بعد از چند ثانیه، رهایش کرد. وفا مسخ و مات، همان طور خم شده روی صورت میعاد، مانده بود. میعاد زبانش را روی لبهایش کشید:

- خوشمزه ترین طعمی بود که به عمرم چشیدم!

ضربان دختر در سینه، افسار پاره کرده بود! تمام صورتش داغ کرده بود گویی در تنور افکنده شده! چشمان مخمور و پر نیاز میعاد جلوی دیدگانش بود و ضربانش را بالاتر می برد.

برای این که از آن حال فرار کند، فوراً عقب کشید و از اتاق بیرون پرید!

میعاد که تنها شد، چشمانش را با لذت بست و زمزمه کرد:

- خدایا، چه حسی بود... عجب چیزی آفریدی.

یک هفته ای از آن دعوای می گذشت و همه چیز به طرز عجیبی، آرام گرفته بود. وضعیت پاهای

میعاد با مراقبت های وفا خیلی بهتر شده بود و کم کم می توانست مثل قبل راه برود.

شمعدانی هایی که تازه از راه رسیده بودند، به جای شمعدانی های سابق انتقال داده شده تا

مهمان همیشگی آن جا باشند. میعاد هم به خاطر علاقه ای که وفا به آن ها داشت، آن ها را

دوست داشت و گاهی حتی با آن ها حرف می زد. مثلاً یک روز می پرسید:

- چطورین قرمز خانوما؟

یا یک روز دیگر، به آن‌ها آب می‌داد. وفا همه این‌ها را می‌دید و در دل به امتیازات مثبتِ او می‌افزود. هرچند، هنوز کفه‌ی منفیِ سنگین تر بود.

میعاد قیام کرده بود. می‌خواست همانی بشود که دختر می‌خواست. همانی که پدر می‌خواست. همان دوستِ باهوش و منطقی‌ای که سهیل می‌خواست! وقتی حالش بهتر شد و توانست راه برود، صبح زود به شرکت رفت که همه را متعجب کرد. وقتی وارد شد، با خوش رویی به همه سلام کرد و برایشان روزِ خوشی را، آرزو..!

همه از این تغییر ناگهانی تعجب کرده بودند. بیشتر از همه پژمان، که هنوز فکر می‌کرد فیلمِ میعاد است و حتما چیزی می‌خواهد که انقدر پسرِ خوب و مودبی شده! اما تنها کسی که می‌دانست چه چیز در درونِ میعاد اتفاق افتاده، وفا بود. نمی‌دانست چرا با وجود این که فهمیده بود میعاد دارد تغییراتِ خوب می‌کند، خوشحال نبود! انگار یک جای کار، می‌لنگید هنوز! آن روز میعاد وقتی به خانه آمد که وفا کنارِ شمعدانی‌ها نشسته بود و حافظ به دست داشت. صدایِ دلنشینش کلِ خانه را پُر کرده و پسر را سرِ جایش، میخکوب! به آرامی وارد شد و در را بست تا مزاحم شعر خوانی بی‌نهایت زیبایش نشود. خودش را گوشه‌ای پنهان کرد تا دیده نشود و بتواند با تمام وجود، حَظ کند از همسری که دارد! بتواند در دل و زیرلب، قربان صدقه‌های پنهانی‌اش را بیان کند. خوشحال بود که قبل از آن که دیر بشود، فهمیده بود چه کسی را کنارِ خود دارد.

که سرِ عقل آمده بود. که حالا، برایِ این دخترِ منطقیِ همه چیز دان، جان می‌داد. صدایش توی گوش‌های پسر می‌رقصید:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

حالا یک چیزِ مهم دیگر هم از او می‌دانست. عشقش به حافظ! همیشه حافظش کنار تخت رویِ میز عسلی بود. قبل از خواب، بعد از خواب، گاه و بی‌گاه، آن را بر می‌داشت و در آن غرق می‌شد. این اولین بار بود که داشت آن ابیات را بلند می‌خواند. الان که گمان می‌کرد تنه‌است و کسی صدایش را نمی‌شنود و میعاد چه خوش شانس بود که به موقع، رسیده بود.

در این مدت، خیلی چیزها از دختر فهمیده بود. از این دخترِ کم حرف و تودار. تقریبا نیمی از علایق و رفتارهایش را می‌شناخت. آن‌ها را هم چون گنجینه نگهداری می‌کرد تا به وقتش، به کار گیرد.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
به ستونی که کنارش ایستاده بود تکیه داد و با سرمستی، خیره به او و لب‌های کوچکی شد که
این کلماتِ جادویی، از آن‌ها بیرون می‌خرامید.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهران کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها
لب‌های کوچکش را بست تا آب دهانش را قورت داده و برای خواندن ادامه ی شعر، نفس‌گیری
کند. موهای نرم و خوشبوییش را با انگشتان کشیده اش، پشت گوش برد که بندِ دلِ پسرک را پاره
کرد.

حضورِ گرهمی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهلها
میعاد هم با فاصله از او، زیر لب زمزمه می‌کرد:
- الا یا ایها الساقی...

میعاد پشتِ تلفن فریاد کشید:

- گفتم تموم شد! نفهمی یا خودت رو می زنی به کودنی؟
نگین از آن سوی خط، با آتشی که میعاد در جانش افکنده بود در حال سوختن بود:
- تموم شد دیگه؟ پس نمی‌خوای حتی یه ذره هم فکر کنی؟ پس زندگیت برات مهم نیست؟
میعاد با حرص قهقهه زد:
- تو کی هستی که از زندگی من حرف می زنی آخه؟ توی کلاش!
نگین چون ببری زخمی بود که با کلماتِ برنده ی میعاد، هر بار بیشتر برای حمله و نابود کردنِ او،
آماده می‌شد!

- حرف آخرته دیگه؟ پای حرفایی که زدی و کارایی که زدی وایمیستی؟

- قول می دم اگه برای همیشه گورتو از زندگیم گم کنی، پای هر غلط کرده و نکرده م هستم! تا تهش هستم!

این را گفت و گوشی را به سمت داشبورد پرت کرد که با صدای بدی صفحه اش شکست! میعاد دست هایش را از آرنج روی فرمان صاف کرد و گردنش را عقب کشید:

- این عوضی هم منو سرویس کرد! همچین می گه از زندگی ساقطت می کنم، انگار کیه! همه اش ... زیاده! یه دختر گامبوی کوتوله، چه کاری می تونه با من بکنه؟ اونم نه با هرکس، با من!

میعاد مستوفی! آره، می فهمه. خوب می فهمه کسی که با من در بیفته، ور می افته! این را گفت و پایش را روی گاز فشرد. سهیل را در مسیری نزدیک به خانه اش سوار کرد. قرار بود با هم دوری بزنند و شاید چیزی هم بخورند. سهیل که سوار شد، متوجه ی گوشی خرد شده ی او در کف ماشین شد. آن را برداشت:

- اعصاب معصابت تعطیله ها! به گوشی بی گناه چی کار داشتی. میعاد با حرص دنده را عوض نمود:

- دهن منو صاف کرد این دختره ی نکبت! هی می گم نمی خوام دیگه ببینمت و باهات باشم. می گم می خوام آدم بشم. هی می گه زود تصمیم بگیر! حمایتاتو دوباره بهم برگردون تا کاریت نداشته باشم و از این خزعبلات! آخه یکی نیس بگه مگه من مغز خر خوردم بعد از اون همه غلط زیادی پیام باز توی کلاشو حمایت کنم؟

سهیل به بودار بودن حرف های نگین پی برد. کمی در فکر فرو رفت که میعاد پرسید:

- چی شد؟

- به نظر من انقدر این دختره رو دست کم نگیر میعاد. بعید نیست ازش بخواد بلایی... میعاد کلام دوستش را قطع کرد:

- تو دیگه چرا سهیل؟ تو دیگه چرا حرفای صد من یه غازه اونو باور می کنی؟

- حس می کنم نقشه هایی تو سر داره پسر... از آدم زخم خورده باید ترسید.

میعاد ماشین را گوشه ی خلوتی نگه داشت. وقتی که رانندگی می کرد، نمی توانست به خوبی منظورش را آن هم با حرص و جوش، بیان کند!

-اونی که زخم خورده منم سهیل! اونی که این همه مدت به بازی گرفته شده منم.

سهیل که دید ادامه ی این بحث، حال دوستش را خراب می کند، گفت:

-باشه! دیگه حرفشو نزیم. فقط یه چندوقت حواستو جمع کن.

میعاد برای این که دوستش را راضی کند قبول کرد، اما در دل اصلا تصور نمی کرد از آن دختر، بخاری بلند شود.

حرف به زندگی این روزهای میعاد کشیده شد، به اوضاع خانه اش. به روابطش با وفا.
حرف که به این جا رسید، میعاد نیشش شل شد:
- خداروشکر جدیداً گندی نزدّم و همه چی آرومه! دلِ وفا رو هم به دست میارم، ولی به قولِ تو،
یواش یواش!
هر دو خندیدند. سهیل گفت:
- خوبه، خیلی خوبه... شنیدم مرتب می ری شرکت و شدی مردِ کاری؟
میعاد با ژستِ مسخره ای، رویِ کتش را تکاند:
- آره دیگه داداشِ من! وقتی عیال دار می شی، مجبوری بشی مردِ کار! راستی از تو خبری
نیست؟ خانوم بچه ها و این حرفا؟
آن شب با شوخی و خنده هایِ دو پسرِ جوان، سپری شد. هر دو به خانه هایشان برگشتند و
خواب آرامی داشتند.
اما هیچ کس نمی دانست فردا چه چیزی به انتظارشان نشسته...

خون قُل قُل کنان از دهانش بیرون می ریخت. در تمام مغزش بویِش پیچیده بود. جایِ سالم در
تنش نمانده بود. از شدتِ درد، نفسش در نمی آمد. با هر نفس، دردش بیشتر زبانه می کشید.
کنارِ ماشین رویِ آسفالتِ سرد روزهایِ پایانی دی ماه، دراز به دراز افتاده و از درد، هم چون افعی
به خود می پیچید. حتی نایِ ناله هم نداشت. له و لورده شده بود!
به زور خود را کنارتر کشید. پشتِ شانه اش را به لاستیک چسباند. به زور دستش را داخل جیبش
برد و دنبالِ تلفنش گشت. نبود. اگر سالم بود، زمین و زمان را به فحش می بست اما حالا، زبانِ
سالمی در دهانش نمانده بود تا تکانش بدهد! از شدت ضربه هایی که به صورتش خورده بود،
زبانِش را با دندان ها گاز گرفته بود.

با چشمی که سالم تر بود، اطراف را نگاه کرد. باید گوشی لعنتی را پیدا می کرد. باید نجات پیدا
می کرد. نمی توانست بمیرد. به خاطر وفا، به خاطر عشقی که باید پا می گرفت. به خاطر کارهایی
که نکرده بودند. خطاهایی که جبران نکرده بود! به خاطر هزار و یک دلیل نباید می مرد...
خود را به سمت بالا کشید تا گوشی را چنگ بزند که همزمان با آن نعره اش هم به آسمان بلند
شد.

در این بر و بیابان، یک آدم پیدا نمی شد که لاشه اش را از زمین جمع کند. دقیقاً لاشه شده بود،
میعاد مستوفی. کسی که ادعا داشت هیچ کس توان در افتادن با او را ندارد، حالا رو به مرگ بود.

مرگ را از پشت پرده ای خونین می دید! آخرش این جا بود؟ با این حال؟ با بوی متعفن خونی که از تمام رگ هایش؛ پاشیده شده بود بیرون؟
گوشی بوق می خورد و چرا سهیل بر نمی داشت؟ نفس هایش تکه تکه به زور از قفسه ی سینه ی خرد شده اش در می آمد.

- میعاد؟

-بی...ب...یا..

- چته پسر؟ چرا درست حسابی حرف نمی زنی؟... میعاد؟ هستی؟
به زور چند کلمه از دهانش بیرون داد که به هم مربوط شوند و سهیل دست و پا شکسته، بفهمد کجاست!
بعد از آن، گوشی را به پشت روی زمین انداخت. چشمانش بسته شد. نفس هایش در راه گلویش، گیر کردند و....

همین که میعاد نیمه جان را به بیمارستان رساند، تصمیم گرفت با خانواده اش تماس بگیرد.
گوشی داغون میعاد را از جیبش بیرون آورد و به دنبال اسم یکی از خانواده اش گشت و با دیدن اسم پدرش در اول لیست، دکمه ی سبز را فشرد.
چند دقیقه ای که صحبت کردند، سهیل گفت:
- له و لورده شده آقای مستوفی! نامردا بد زدنش!
پژمان که از آن سوی خط دل در دل پدرانه اش نمانده بود، گفت:
- آخه مگه این پسر دشمن داشت؟ کی می تونه چنین کاری کرده باشه؟
- دشمن که، چه عرض کنم! حالا شما تشریف بیارید... فکر کنم با این اوضاع داغون پسر تون مجبور بشن عملش کنن.

پژمان فوراً خداحافظی کرد و گفت زود خودش را می رساند.
پژمان هر چه کرد نتوانست فریده را گول بزند و مجبور شد او وفا را هم با خودش بیاورد. برای این که زنش هول نکند، گفت تصادف کوچکی کرده. اگر می گفت سهیل پسرشان را با وضع اسفناکی در جاده ی خلوتی پیدا کرده، زن خود را می کشت!
وفا در خود فرو رفته و آرام صندلی عقب نشسته و به دلواپسی های مادر میعاد گوش می سپرد.
- الهی مادر براش بمیره! دیدم دلم شور می زنه ها. نگو بچه ام تصادف کرده! درست حسابی جوابمو ندادی ها پژمان، حالش چطوره؟ به هوشه؟ جاییش شکسته؟
پژمان جواب داد:

- منم مثل شمام خانوم. باید برسیم اونجا ببینیم چی به سرش اومده؟
فریده ساکت شد و با خود فکر کرد: مثلاً زنشه! یه ذره هم دلواپس نیست. بیچاره پسر حق داره
عصبانی بشه، یه ذره هم مهر و محبت نمی کنه بهش. الانم که صمم بکم نشسته عقب!
وفا اما مدام لب هایش را به هم می فشرد و شانه هایش را جمع می کرد! او هم داشت به نوع
خودش دلواپسی می کرد و مدام از خود می پرسید: یعنی واقعا تصادف کرده؟ چرا حسم می‌گه
اتفاق بدتری افتاده؟

وقتی رسیدند و سهیل را دیدند، سهیل دست و پا شکسته چیزهایی گفت که چشمان فریده گرد
شد و حالش بد شد. پژمان همسرش را روی صندلی نشانده و سعی کرد آرامش کند. وفا هنوز همان
جایی که اول ایستاده بود، مانده بود. سهیل با دیدن چهره ی سرد او، با اکره جلو رفت. حس نمی
کرد وفا دلش بخواهد چیزی از وضع میعاد بداند، اما برخلاف تصورش پرسید:
- بهم بگید!

سهیل سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و نزدیک تر شد تا مادر میعاد نشنود:

- تهدیدش کرده بود!

- اون زن؟

سهیل سرش را تکان داد. وفا هم سکوت کرد. نمی دانست چه قضاوتی بکند؟ بگوید تقصیر
خودش بوده؟ بگوید حماقت خودش بوده؟ چه؟! از دستش عصبانی شد. از دست میعاد بی فکری
که چنین سرنوشتی را برای خود رقم زده بود! تند پرسید:

- چرا؟ اونا که مشکلی نداشتن! یهویی چرا باید این اتفاق می افتاد؟

سهیل که از عصبانیت او تعجب کرده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد:

- راستش... وقتی میعاد فهمید چه جور آدمیه و باهاش به هم زد، اون بیخیالش نشد. می گفت
باید هنوز حمایت کنی و بهم پول بدی. وقتی میعاد قبول نکرد، اونم... گفت که هرچی پیش بیاد
خودش خواسته.

دوباره عصبی شده بود و درد هم چون سنگی سنگین، روی سرش افتاده بود! دستی به صورتش
کشید و روی نزدیک ترین صندلی نشست.

پژمان و فریده رفته بودند از حال پسرشان پرسند و کارهای لازم را انجام بدهند.

سهیل کنارش با فاصله ی یک صندلی نشست.

- خیلی وقت می شد که از اون دست کشیده بود. می خواست کار درستو انجام بده، ولی هر بار
خرابکاری جدید می کرد! آخرشم که با بی فکریاش، خودشو به این روز انداخت! من خیلی بهش
گوشزد کردم، اما باور نکرد.

- اوضاعش... خیلی بده؟
- آس و لاشش کردن. عوضیای...
ادامه حرفش را خورد. جرئت نداشت جلوی وفا چیز بدی از دهان بیرون بیاورد! نفسش را عمیقاً بیرون فرستاد:
- فعلاً باید منتظر بمونیم. براش دعا کنین! به دعای شما خیلی احتیاج داره.
وفا سرش را چرخاند. زل زد به چشمانِ دوستِ میعاد. پسرکِ تخسِ خرابکار.
- به دعای همه مون احتیاج داره.
- آره، ولی به مالِ شما بیشتر. باور کنین انقدر عاشقه که اگه از همین جا تو دلتون براش دعای خوب کنین، می شنوه و صحیح و سالم از روی تخت بلند می شه.
این را گفت و از کنار دختر بلند شد تا کمی با خود خلوت کند. بعد از رفتنِ او، دختر دستهایش را دو طرف سرش گرفت و زمزمه کرد:
- چی کار کردی با خودت پسره ی تخس؟

با دهانی باز به روبرو خیره بود. با دهانی زخم و زیلی.
با خطِ بخیه ای که از گوشه ی لبِ زیرینش، تا زیر چانه اش ادامه داشت. یکی دیگر هم داشت که از وسطِ ابرویِ چپش شروع می شد و تا خطِ موهایش صعودی بالا می رفت.
تنها بود و رو به مرگ!
صدایِ درِ باقیِ آرامی باز شد. سرش را بر نگرداند. دیگر منتظر کسی نبود. منتظرِ دل سوزیِ کسی، نگاه های پر ترحم شان. تنها منتظرِ یک نفر بود. یک نفر که به تنهایی توانایی تسکین دادنش را داشت.
اما نیامده بود هنوز. شاید هیچوقت دیگر هم، نمی آمد!
دست های مادر، دور شانه های پسر حلقه شد. سرش را به آرامی رویِ شانه ی دردمندِ او نهاد و صدایِ ریز گریه اش، از زیرِ گوشِ پسر شنیده شد.
- برات بمیرم مامان، درد و بلاهات بیاد به جونم.
بغضش سرازیر شد توی گلو. حالش هیچ خوش نبود! هنوز گیج و ویج بود از اتفاقی که افتاد و اتفاقی که بعد از آن...
- دیگه تموم شد مامان؟ تموم شدم؟

دل فریده لحظه به لحظه بی تاب تر از پیش می شد. تنها فرزندش به این حال در آمده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد!

– نه یکی یدونه م... چیزی نشده که... خوب... خوب می شی.
گریه امانش نداد.

میعاد داشت خفه می شد. از گریه های نکرده! از بغض هایی که مدام در دهان قرقره می کرد. از اضطرابی که در رگ و پی اش، ولوله به راه انداخته بود.

– نه مامان... من دیگه نابود شدم. میعاد مستوفی دیگه تموم شد... رسید به ته خط!
مادر به آرامی شقیقه ی پسر را ب*و*سید:

– این طوری نگو مامان، دلم از غصه تو داره می ترکه.

نتوانست، طاقتِ پسرکِ نازدانه تا همین جا بود. با یک هقِ سنگین، گریه اش را رها کرد توی فضای تلخِ اتاق.

مثلِ پسر بچه ای پنج ساله، از ته دل گریست. هم چون بچه ها پر سر و صدا و پر سوز!
وفا پشتِ درِ اتاق او ایستاده و از پنجره ی کوچکِ آن، داخل را می نگریست.

با هر ناله ی پسر، چیزی در قلبش می شکست. با ده هق، ده گلدان در دلش می شکست و تکه های شکسته اش، گوشتِ قلبش را می برید! و خورش را می دید که از زیر پاهای میعاد جاری می شود! نتوانست ببیند. سرش را برگرداند و تکیه اش را داد به دیوارِ پشتش. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد.

وقتش رسیده بود، باید او را می دید! باید او را می دید و نباید اشک می ریخت! باید او را می دید و سرد می بود! باید او را می دید و داغِ دلش را بیشتر نمی کرد! باید او را می دید و دردهایی که با هر نگاهِ او به جانِش ریخته می شد، فرو می خورد! باید او را می دید...!

گوشی را از این دست به آن دست پاس داد و با دستِ آزاد، فرمان را نگه داشت:

– تازه از مدرسه در اومدم. دارم می رم دنبال رهام.

– ببخشید این رهام همه اش اسباب زحمت تو می شه وفا جان!

گوشی را با شانه اش نگه داشت. فلش را از کیفش بیرون آورد و به ضبط وصل کرد.

– مگه ما با هم این حرفا رو داریم فروغ جان؟

اولین آهنگ از گروه چارتار را پلی کرد.

– خلاصه بدون که خیلی مدیونتم. پس ببر پیش خودت، ساعت 4 میام دنبالش.

- باشه عزیزم. می بینمت.

تماس را قطع کرد. صدای آهنگ را بالاتر برد. از آهنگ های این گروه آرامش می گرفت، مخصوصا بعد از یک روز کاری خسته کننده و سر و کله زدن با دانش آموزان بی انگیزه. جلوی مهدکودک پارک کرد. خوشبختانه مسیر مدرسه تا مهدکودک دور نبود و ترافیکش هم خیلی کم بود.

کفش های چرم پاشنه سه سانتی اش روی آسفالت فرود آمدند. تیپ اداری زده بود که خیلی به چهره ی با ابهت و جذابش می آمد. کیفش را هم به دوش گرفت و به سوی خانه ی کوچکی که مهدکودک کرده بودنش، قدم برداشت.

رهام را دوست داشت. پسر بچه ی شیرین و تپل بامزه ای بود. رهام هم انگار او را دوست داشت، چون وقتی کنار او بود، بچه ی مودب و آرامی بود و خیلی هم کم نق می زد. که البته آن نق های کوتاه هم طبیعی بود برای یک پسر بچه ی یک سال و نیمه که در اوج شیطنت بود! از فروغ خوشش می آمد و از بچه اش هم. در را باز کرد. صدای همهمه ی بچه ها در سالن پیچیده بود. مستقیم به سمت خانمی رفت که پشت میز نشسته و حالا بعد از چند بار آمدن، می دانست مدیریت این جا را بر عهده دارد.

همین که با لبخندی محو گوشه ی لب، به سمت میز او می رفت، موهای کاراملی رنگ مزاحمش را داخل مقنعه برد. همیشه سر مقنعه گذاشتن با موهایش به مشکل بر می خورد! - سلام خسته نباشید.

زن با کمال ادب از جا برخاست و سلام و احوال پرس و گری نمود، بعد گفت:

- اومدین دنبال رهام عزیزمون؟

-بله، امروز هم من به جای مادرش اومدم. خواب که نیست؟

زن از او اجازه گرفت تا به اتاق رفته و رهام را آماده کند.

دقایقی بعد، در حالیکه رهام را بغل کرده بود بازگشت. چشمان رهام نشان از خواب آلودگی اش می داد:

- بفرمایید، اینم آقا رهام، تقدیم شما. فقط از خواب بیدارش کردم یه کم اخموئه!

وفا دست هایش را از آرنج صاف کرد تا او را از پارسا بگیرد. رهام که وفا را دیده بود، دست هایش را به سویش دراز کرد و به آغوشش رفت.

رهام را از آغوشش، به روی کاناپه انتقال داد. کتفش داشت می افتاد. ساک وسایل رهام و کیف سنگین خودش را از روی دوش به پایین سوق داد. ساک رهام را کنارش روی کاناپه، اما کیف را با خود به اتاق برد.

رهام مثل اکثر بچه ها، در ماشین خوابش می برد. البته فروغ هم گفته بود که دیروز که بچه تا غروب مانده تا بروند به دنبالش، حسابی کلافه شده و این خستگی و کلافگی از این خواب شیرین و عمیقش مشخص بود.

بعد از آن که آبی به سر و صورتش زد، به آشپزخانه رفت تا غذایی که دیشب برای امروز پخته بود را، گرم کند.

رهام غذایش را در مهدکودک خورده بود و خیالش راحت بود. یک ساعت بعد، رهام سرحال از خواب بیدار شده و روی کاناپه نشسته بود و با آن چشمان درشت پف آلود، نگاهش می کرد. با آن موهای فرّری بر هم ریخته اش حسابی خوردنی شده بود. با دیدن وفا که روی کاناپه روبرویی نشسته و کتاب ادبیات سال یازدهم را به دست داشت، لب زد: -ماما!

در سنی بود که به همه ماما می گفت. از مادر خودش گرفته تا مادر بزرگش و وفا. وفا کتاب را بست و دستهایش را برای در آغوش گرفتن او، دراز کرد.

رهام که به آغوشش رفت، بی حال صورت داغش را روی شانه ی او گذاشت و زیر لب، نق نق های ریزی کرد. وفا حدس زد بچه از چیزی ناراضیست، برای همین مای بیبی اش را چک کرد و بله، خیسش کرده بود.

تا ساعت حوالی پنج غروب، رهام را سرگرم کرد و خود، لحظه ای استراحت نکرد. وقتی با او بازی می کرد، به خودی خود، سرحال می شد.

تا اینکه فروغ، با چهره ای که خستگی از آن سرازیر بود، به خانه اش آمد. مقنعه ی تنگش را از سر کند و دست بین موهای صافش که زیر مقنعه الکتریسته ای شده بودند، برد:

- از صبح تا حالا زیر این می مونن ببین چه بلایی به سرشون میاد! رهام با دیدن فروغ شروع کرد به پشت هم ماما ماما گفتن.

فروغ با تمام خستگی، خم شد و بچه اش را در آغوش کشید. گونه ی نرمش را ب*و*سید:

- قربون ماما گفتنت برم مامانی! خوبی؟ خاله رو که اذیت نکردی؟

و به وفا نگاه کرد:

- نه، پسر خیلی خوبی بود مثل همیشه.

فروغ رویِ کاناپه نشست و رهام را هم نشاند رویِ پاهایش. رهام با دیدنِ مادر، لوس شده و کمی نق نق می کرد!

فروغ موهایِ نسبتاً بلندش را عقب برد:

– هر چی ازت تشکر کنم کمه به خدا! خیلی خانومی.

وفا همان طور که کافی میکس را داخلِ آبِ جوش می ریخت، جواب داد:

– من کاری نمی کنم فروغ جان. لازم نیست هر بار که به میلِ خودم می رم دنبالِ رهام و می

یارمش پیشِ خودم، انقدر ازم تشکر کنی. هر کی ندونه تو که خوب می دونی وجودِ بچه ی

شیرینی مثلِ رهام، چقدر برایِ آدمی با وضعیتِ من، مفیده!

فروغ قدرشناسانه نگاهش می کرد:

– به خاطر این می گم که تو هم سر کار می ری و بعد از اون نیاز داری استراحتی بکنی، اما با

وجودِ رهام، شدنی نیست! وگرنه تو و رهام با هم خیلی خوب کنار میاین!

خندید. وفا با سینی ای که حاوی دو فنجان کافی میکس بود، به پذیرایی آمد. سینی را که جلویِ

فروغ گرفت، رهام هم دستش را بالا آورد که فروغ دستِ کوچولوش را بینِ دست خود گرفت:

– نه مامانی، جیزه!

و بعد رو به وفا کرد:

– بی زحمت بذارش روی میز، خودم بر می دارم وگرنه این آقا رهام، نمی ذاره یه قلپ هم ازش

بخورم بلکه از خستگیِ یه مقداری، کم بشه!

وفا لب تاب را از رویِ عسلی کنارِ کاناپه برداشت. آن را رویِ پاهایش گذاشت و روشنش کرد.

فروغ چیزی را به یاد آورد:

– لب تابو برداشتی یادم اومد بهت بگم که فریمه پیام داده بود!

لبخندی محو لبانِ وفا را زینت بخشید.

– حالش چطوره؟

فروغ همان طور که رهام را رویِ پاهایش بالا و پایین می کرد، گفت:

– چطور می خواد باشه؟ چند ساله داره برای خودش حال می کنه دیگه خانوم. مثل من نیست که

هم باید برم سرکار تا شب، هم شوهرداری و بچه داری کنم!

– به نظر من که بد نیست. این هم یه قسمت از شلوغیای شیرینِ زندگیه.

فروغ برای این که بحث را از شوهر و بچه، دور کند، گفت:

– داشتم می گفتم، پیام داده بود گفت هر وقت پیشِ وفا بودی، با اسکایپ همو ببینیم. الان می

تونی وصل شی؟

وفا با سر تایید کرد و چند دقیقه ی بعد، داشتند فریمه را از توی مانتیور لب تاب می دیدند که با لبخندی گشاد و چشمانی ذوق زده، نگاهشان می کرد:

- های! خیلی هپی ام که می بینمتون گایز!

فروغ چشم غره ای برای او رفت:

- ای غربتی! این چه طرز حرف زدنه؟ اصالتتو خوردی، یه آبم روش؟

هر سه به خنده افتادند. فریمه چندسالی می شد که برای ادامه ی تحصیل به خارج از کشور رفته بود.

کمی که صحبت کردند، فریمه پرسید:

- تو چطوری مو کاراملی خوشگل من؟ راستی وفا، این هیر کالر خیلی بهت میاد!

- من هم با تدریس مشغولم! می شه گفت راضی ام. ممنونم دختر مهربون.

فروغ پرسید:

- راستی، مایک کجاست؟

- این جا نیست. یک ساعت دیگه باهاش دیت دارم.

فروغ با خنده گفت:

- سلام منو به داماد خارجی مون برسون!

فریمه نخودی خندید:

- اوه فروغ. کدوم داماد؟ چی می گی؟

فروغ که خواهرش را خوب می شناخت، از پشت مانتیور، چشم و ابرویی برایش آمد:

- برای من فیلم نیا، من که خوب می دونم چه قدر منتظر پیشنهاد ازدواجشی!

فریمه خندید دوباره. دقیقا مثل ده سال پیش می خندید. شاید حرف زدنش عوض شده بود، مدل موهایش، آرایشش، شاید بزرگ شده بود، اما خنده هایش همان خنده ها بودند. اصلا بعضی چیزها، هیچوقت در آدم ها تغییر نمی کند. مثل خنده ها، نوع نگاه ها و...

فریمه با دست، به وفا اشاره کرد:

- تو چی کار می کنی وفا؟ سینگلی یا این رل؟

چهره اش را حفظ می کرد مثل ده سال پیش. مثل همان موقع ها، مهارت شدیدی در پنهان کردن احساساتش داشت!

- وضعیت من تغییری نکرده.

فریمه گفت:

- اوه وفا. تو هم چه قدر سخت می گیری.

فروغ که دید جو سنگین شده و وفا هم مایل به ادامه ی این بحث نیست، رهام را بهانه کرد:

– خب دیگه فریمه جون، برو به دیتت با مایک جون برس! منم یواش یواش برم که وفا یه نفسی از دستمون بکشه!

تماس که قطع شد، وفا هم لب تاب را بست. حتی از یاد برده بود برای چه، آن را روشن کرده!

فروغ که در این سال ها با زیر و بم او آشنا شده بود، فهمید حالش از سوال بی مورد فریمه ناخوش شده است:

– فریمه زیاد از چیزی خبر نداره. برای همون فکر می کنه...

– لازم نیست برام توضیح بدی فروغ.

– نمی خوام ذهنت درگیر باشه.

– ذهن من سال هاست درگیر خیلی چیزهاست. دیگه عادت کردم. مهم نیست.

فروغ همان طور که برای رفتن آماده می شد، گفت:

– باشه، راجع بهش حرف نمی زنیم. من که رفتم یه دمنوش بخور، حالتو جا می یاره.

– می خورم همیشه.

خداحافظی کردند و فروغ رفت.

سردرد های عصبی اش، یادگار ده سال پیش بود. هنوز با آن ها کنار نیامده بود و وقتی درد به سراغش می آمد، از پا می افتاد. برای این که اعصابش تسکین یابد، به آشپزخانه رفت تا برای خود دمنوش درست کند.

دمنوش که درست شد، لیوان به دست به اتاقش رفت. اتاقش تنها جایی بود که حس می کرد آرامش محض در آن جا، لانه دارد.

لیوان را روی میز کارش گذاشت. صندلی را عقب کشید. لب تاب را دوباره روشن کرد و آهنگ چارتا را پلی.

حالا صفحه ی ورد سفید، جلوی رویش بود. درونش پُر بود... پر از کلمات فریاد زده نشده، جمله های مدفون شده. بغض های سرکوب شده...

در تمام این سال ها، کلماتش را در شعرهایش فریاد زده بود. آن قدر فریاد زده که مجموعه ی شعرهایش داشت کامل می شد. شاید بعد از نوشتن چند شعر پایانی، آن را برای ناشر می برد و به جای حرف هایی که نتوانسته بود مستقیما به آدم های زندگی اش بزند، شعرهایش را فریاد می زد... شعرهایش شاید می توانستند حقش را بگیرند.

آخرین شعری که سرود و بعد از آن پرونده ی مجموعه شعر ها را بست، چنین بود:

هنوز عادت نکرده ام

به زخم های عمیقی
که استخوانم را می تراشند
شاید زندگی
همان درد است
فقط نامش را عوض کرده اند
(شاعر: مریم تقوی فرد)

سه شنبه ها را آزاد بود و کلاس نداشت. کفش آهنین پوشید و به خیابان انقلاب رفت برای یافتن
ناشری مناسب تا بتواند شعرهایش را در آن جا چاپ کند.
پاییز بود، اما تابستان هنوز از دهان نیفتاده بود.
اولین جایی که رفت، پیرمردی چاق که عینکش روی شکمش افتاده بود، پرینت ها را از دستش
گرفت و بی حرف، نگاهی اجمالی به آن ها انداخت. بعد آن را به خودش برگرداند و فقط پرسید:
- حاضری خودت برای چاپش هزینه کنی؟
وفا که هیچ از رفتار او خوشش نیامده بود، پرسید:
- در برابر خوندن شعرهای من فقط این رو داشتید که بگید؟
پیرمرد با بی تفاوتی سر تکان داد:
- شعرها خیلی هم آن چنانی نیستن دخترجون! به هر حال، اگه می خوای با ما کار کنی هزینه
پای خودته.
وفا فوراً از روی صندلی سفتی که روی آن نشسته بود بلند شد و ایستاد. قدش از پیرمرد چاق
بلندتر بود و مرد مجبور بود برای دیدن چهره ی او، سرش را کمی بالا بگیرد!
وفا پرینت هایش را بین دستانش گرفت و جدی گفت:
- امکان نداره قبول کنم هم نوشته هام رو بدم تا تو انتشاراتتون چاپ کنید و هم هزینه اش به
پای خودم باشه!
مرد به خروجی اشاره کرد:
- پس برو دخترجون! برو و انقدر بگرد تا یه جا پیدا کنی با هزینه ی خودشون، این نوشته های
معمولیت رو چاپ کنن. همین که می خواستم نوشته هاتو چاپ کنم باید از خداتم می بود!
وفا پوزخند شکیلی زد:
- متاسفم که از خدام نبود. خدانگهدارتون.

روی پاشنه ی پا چرخید و فوراً از آن محیطِ سمی دور شد! هوای آلوده ی تهران می ارزید به هوایی که آن محیط داشت!

همین طور که در خیابان قدم بر می داشت و از مقابل کسانی که می گفتند: پایان نامه، ترجمه و... بی تفاوت رد می شد. اگر قرار بود نوشته هایش به این قیمت چاپ شوند، می خواست که هرگز چاپ نشده و به دنیا نیایند! اگر چنین بود، این چنین نوپا را سقط می کرد! وقتی حسابی از چاپ شعرهایش ناامید شده بود، پا به آخرین انتشاراتی گذاشت. با خود طی کرده بود، اگر این هم نشد، بیخیالش می شود و شعرهای ارزشمندش را، برای همیشه در کتابخانه ی کوچک خانه اش، نگهداری می کند.

برخلاف جاهای قبل، این بار با مردی جوان رو به رو شد. مرد با ادب و رفتاری مناسب، با او برخورد کرد و عاقبت دعوتش کرد تا بنشینند. خود هم پشت میز کارش جای گرفت و پرسید:

- می تونم نگاهی به شعرهاتون بندازم؟

وفا پرینت ها را به سمتش گرفت و منتظر شد تا او هم مثلِ باقی کسانی که دیده بودندشان، نگاهی بی تفاوت و سرسری به شعرهایش بیندازد و بعد یا بگوید از شعرهایش خوشش نیامده یا بگوید باید خودش هزینه کند! اما در کمال تعجب، دید مرد جوان حسابی درگیر شعرها شده و با خواندن هر کدام از آن ها، چهره اش نشانه ی رضایت بیشتری به خود می گیرد.

- وای... این یکی محشره.

و بعد با صدای خوش آهنگش، شروع به خواندن شعر کرد:

دیگر بلد نیستم

به بهانه ی تو

موهایم را شانه کنم

و با عطری آشنا

به پرده ای خیره شوم

که وقتی کنار بروم

من بمانم و تو

روزهای زیادیست دوستت نداشته ام

مکثی کرد، نفس دوباره ای گرفت و با شوق بی نهایتی، باقی شعر را خواند:

تنهایی

بیشتر از تمام مردهای دنیا

دوستم دارد

(شاعر: مریم تقوی فرد)

مرد، پرینت ها را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. انگار داشت طعمِ ملسِ شعرهای او را، زیر لب مزه مزه می کرد.

زمانی که چشمانش را باز کرد، وفا را دید که با چشمانی منتظر خیره اش شده.

- از تون می خوام جایی دیگه نرید و اجازه بدین ما کتابتونو چاپ کنیم. چطوره، موافقید؟
دختر نفس راحتی کشید. حسش به این جا، با جاهای قبلی متفاوت بود. به این انتشارات و این آدم، حس خوب داشت.

- اگه امکانش هست اول شرایط رو برام بگید.

مرد جوان، شرایط آسان چاپ کتاب در انتشارات شان را برای دختر مو به مو بیان کرد. به نتیجه رسیدند چون، هزینه چاپ کتاب به عهده ی خود انتشارات بود و تازه درصدی هم حق تالیف به او تعلق می گرفت. قرارداد را همان روز با آن ها بست و بعد از آن خود را مهمان یک قهوه اسپرسو در کافه ای در همان نزدیکی ها کرد.

حس خوبی داشت. حس این که شعرهایش می روند تا متولد شوند و آدم های زیادی آن را بخوانند. از این طریق می توانست احساسات خجالتی و مخفی اش را، به زبانی دیگر، بروز دهد. خسته بود از بروز ندادن و پنهان کردن. ده سال تمام، همه چیز را قایم کرده بود. همه می گفتند: خوب نیستی. داغونی. و او می گفت: خوبم. چیزیم نیست.

راستش خودش هم نمی دانست چه طور است؟ انگار بعد از ده سال، هنوز هم داغ بود! هنوز هم درک نمی کرد چه شده، زندگی اش به چه روزی در آمده و کی به این نقطه ای که حالا در آن ایستاده، رسیده است؟

کی دبیری را انتخاب کرده، کی شاعر شده، کی... تنها شده؟
تنها رفتن به کافه، حتی دل دیگران را هم می سوزاند. نگاه ها به شخص تنها آمده، طوریست که می شود از آن ها، عمق دلسوزی شان را فهمید.

آخر یکی نیست بگوید، شاید کسی تنهایی به کافه آمدن را دوست داشته باشد! شاید از این که تنهایی خود را بیاورد به گوشه ی دنجی به نام کافه و یک قهوه اسپرسو ی تلخ سفارش بدهد، لذت می برد! شاید هم آن آدم، خیلی خوب بلد باشد دیگران را گول بزند اما خودش هم خوب می داند در گول زدن خودش، هرگز موفق نبوده و نخواهد بود.
می دانست تنها آمدن به کافه، جلوه ی خوبی ندارد اما باز هم می آمد. می آمد تا شاید به دیگران ثابت کند: تنهایی هم از پشش بر می آیم.

اما خود خودش هم در عمق قلب و عقلش می دانست: هیچ آدمی به تنهایی از پس این زندگی مزخرف، بر نمی آید.

از قهوه تنها ته مانده اش به جای ماند. صندلی را عقب داد و بلند شد بی آنکه به ته فنجان نگاه کند. بی آن که بداند تصویر یک "عشق" در فنجانِ تنه‌ایش افتاده.

فروغ دعوتش کرده بود. تنهایی می رفت به مهمانی. می دانست تنهایی به مهمانی رفتن خیلی بهتر از تنهایی به کافه رفتن است برای همین آن را بی خجالت و تعارف، انجام می داد. وقت هایی که شوهرِ فروغ به ماموریت می رفت و شب خانه نمی آمد، اکثراً پیش فروغ می رفت تا او و رهام تنها نباشند، البته که خودش هم نبود.

شام را با هم خورده بودند و فروغ هم رهام را خوابانده بود. به آشپزخانه رفت و با دو لیوان چای، آمد. وفا این قسمت از مهمانی را از همه بیش تر دوست داشت. وقتی که سر و صدا و بخور بخور ها تمام شده بود و می توانست با آرامش، خود را به یک لیوان چایِ داغ دعوت کند. دی ماه از راه رسیده و امتحانات دانش آموزان شروع شده بود. کارهای چاپ کتابش هم داشت به خوبی پیش می رفت. فروغ تکه ای از شکلات تلخی را به دهان گذاشت و پرسید:

- کارای چاپ کتابت به کجا رسید شاعر جان؟

وفا به نرمی خندید:

- خوبه. نیرومند گفت مجوز گرفته و به زودی چاپ می شه. فروغ با ذوق گفت:

- وای، یعنی الان یه شاعر مهمون منه؟

- انقدر شلوغش نکن. فقط یه کتاب شعره کوچیکه.

- چرا شلوغش نکنم؟ می کنم.

جلو آمد و گونه ی وفا را ب*و*سید:

- راستی، اسمش رو چی گذاشتی؟

- سودازده.

فروغ با شنیدن این اسم، به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه، پرسید:

- خیلی معنی ها می ده! کدوم معنی مد نظرِ تو بوده ناقلًا؟ نکنه عاشق شدی و من نمی دونم! به تلخی خندید:

- نه فروغ جان. خیالت راحت. عاشقی تنها چیزیه که به سرم نیومده و ازش محرومم. فروغ اخم ریزی کرد:

- یه جوری حرف می زنی انگار هشتاد سالته! همه ی همه اش سی سالته.
 کمی سکوت...

- من به این نتیجه رسیدم که عشق به من نیاد. یعنی خودِ عشق هم فهمیده من چه جور آدمی
 ام و به سراغم نمی آد.

فروغ ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

- اما من اصلا این طوری فکر نمی کنم. به نظر من، عشق هم مثل هر چیزی زمان خودشو داره.
 ممکنه برای یکی تو پونزده سالگی اتفاق بیفته و برای یکی دیگه تو چهل سالگی!
 وفا که از بحث خوشش آمده بود، روی کاناپه بیشتر به سمتِ فروغ متمایل شد:

- تو تجربه اش کردی، آره فروغ؟

فروغ چهره ی همسرش را جلوی چشمانش آورد:

- آره. من عاشقِ رضا ام وفا.

- هیچوقت از این که عاشق شدی پشیمون نشدی؟

فروغ مکشی کرد و بعد از کمی تفکر، جواب داد:

- چرا، بعضی وقتا پیش می اومد که پشیمون بشم و با خودم می گفتم، کاش هیچوقت عاشق نمی
 شدم و خودمو تو این همه دردسر و بدبختی نمی انداختم! اما خیلی زود از این حرفم پشیمون می
 شدم. می دونی چیه وفا، عشق چیز عجیبیه. در عین این که خوبه، بده. در عین این که می
 سازدت، می تونه تخریبِت کنه!

وفا پیشانی بلندش را کمی چروک داد:

- پس باید چیز جالبی باشه.

- آره، هست! به نظر من اگه عاشق نشده از این دنیا بری خیلی ضرر کردی!

سکوت وفا این بار طولانی شد. تجربه ای نداشت تا بتواند بیشتر با دوستش، همراهی کند. فروغ
 متوجه ی حال او شد، برای همین دستش را در دست گرفت:

- داری بهش فکر می کنی آره؟

- بیشتر دارم باهاش مجادله می کنم.

فروغ با دلسوزی خواهرانه ای گفت:

- چرا وفا؟ چرا این کارو با خودت می کنی؟ چرا همه ی راه هایی که عشق می تونه خودشو بهت
 برسونه رو بستنی؟ چرا از شرِ اون...

ادامه ی حرفش را خورد. هر دو می دانستند درباره ی چه صحبت می کنند.

- لطفا فروغ جان، از اون قضیه چیزی نگو چون هر دومون خوب می دونیم نه من می تونم با دلایلم تو رو راضی کنم، نه تو منو... پس بهتره هیچ وقت دیگه ازش حرف نزنیم.

فروغ حال و روز زندگی وفا را دیده و می دانست تنهایی تا چه حد آزارش می دهد اما به دلایلی که برای خودش داشت نمی خواست از پيله ی آن بیرون بیاید. نگرانش بود:

- باشه، ازش حرفی نمی زنیم ولی یه چیزی می خوام بهت بگم. تو، دختری هستی که هر مردی آرزوی داشتنش رو داره. کسی که باهوش و عاقله و هیچ وقت اشتباهی ازش سر نمی زنه. تو یه آدم کاملی.

وفا همان طور که به انگشت های کشیده اش که روی پاهایش قرار داشتند نگاه می کرد، گفت:

- بعضی وقتا با خودم فکر می کنم این همه تلاش برای انجام دادن کار درست و کامل بودن خوب نیست. گاهی باید اشتباه کرد و مزه ی اشتباهات رو هم چشید!

- آره، اما بعضی اشتباهات تاوان هایی دارن که به قیمت زندگی آدم تموم می شن. خودت یه نمونه ی زنده اش رو به چشم دیدی!

باز هم سکوت بود که از لب های وفا جاری می شد. چایش لب نزده، سرد شده بود. فروغ برای این که جو را از آن حالت در بیاورد، از جا بلند شد:

- می رم چاییتو عوض کنم.

می خواست بگوید نمی خواهد. بگوید دیگر آن حسی که چای و آرامشش می توانست به او بدهد را نمی گیرد. بگوید دوباره درونش بر هم ریخته شده است. اما نگفت تا سکوتش را نشکند.

چمدان به دست، دنبال چهره ی آشنای دوست قدیمی اش می گشت. بوی تهران را داشت دوباره، بعد از ده سال حس می کرد! بوی تهران آلوده ی پر از دود را.

عینکش را از روی چشمانش برداشت تا هم او بهتر بتواند سهیل را تشخیص بدهد، هم سهیل او را که در این سال ها، به حد زیادی تغییر کرده بود.

سهیل عاقبت با دیدن چشمان مخمور دوستش که بعد از این همه مدت هنوز هم مخمور بود، او را شناخت و به سوبیش رفت. دو مرد، یک دیگر را در آغوش گرفتند. دو مردی که حالا حسابی جا افتاده شده بودند.

سهیل سرش را عقب کشید و با حیرت، به اجزای صورت و موهای کنار شقیقه ی او که حالا سفید شده بود خیره شد. به چروک های ریز کنار چشم و آن خط چروک عمیق تر بین ابروانش.

- به وطن خودت خوش اومدی برادر!

- چه قدر مرد شدی پسر!

سهیل که با دیدن چهره ی با جذبه و ابهت جدیدی که ده سال پیش از او سراغ نداشته بود؛ آن قدر احساس صمیمیت نکرده و مثل سابق با او حرف نزده بود، با شنیدن این پسر آخر جمله اش، نفس راحتی کشید:

- فکر می کردم هیچی از میعاد سابق باقی نداشتی! توام خیلی جافتاده شدی پسر! با هم راه خروج را پیش گرفتند و در همان حال، حرف هم می زدند. تنها چیزی که میعاد با خود آورده بود، یک چمدان کوچک مشکی بود. تنها چیز، بعد از ده سال.

سهیل چمدان او را در صندوق گذاشت و بعد سوار شد. ماشین را که راه انداخت، به نیم رخ دوستش خیره شد. دوباره چشمانش را پشت آن عینک دودی مشکی قایم کرده بود:

- بابا اون عینک رو بردار، بذار چشمای شهلای رو ببینیم! لبخند کوچکی گوشه ی لب میعاد را بالا کشاند:

- این طوری راحت ترم.

سهیل دیگر پافشاری نکرد و پرسید:

- کجا بریم؟ می یای خونه من؟

- نه. اول می رم جایی که باید برم.

سهیل که از حرف های او سر در نیاورده بود، گیج پرسید:

- جایی که باید بری؟

میعاد سرش را به نشانه ی مثبت، تکان داد.

از ماشین که پیاده شدند، از سهیل بابت این که زحمت کشیده و او را تا خانه رسانده، تشکر نمود و گفت سر فرصت حتما به او سر خواهد زد.

دسته ی چمدان را گرفت. بعد از ده سال، دوباره این جا بود! جلوی این خانه ی دو طبقه ی

قدیمی. جلوی خانه ای که با گریه از آن دل کنده و رفته بود.

با پدرش هماهنگ کرده بود. گفته بود می آید. اما سفارش کرده بود به مادرش چیزی نگوید. زنگ

در را فشرد و پژمان که منتظر او بود، قبل از آن که فریده بلند شود، به سوی آن رفت. فریده بی

حوصله، روی مبل نشسته و سریال ترکیه ای می دید.

- کیه این وقتِ روز پژمان؟

پژمان خودش را به آن راه زد و در حین این که در را باز می کرد، گفت:

- الان می فهمیم!

فریده هم دیگر آن زن پر جنب و جوش نبود. همان طور روی مبل نشسته بود بی آن که منتظر

کسی باشد. منتظر میعاد. از آمدن او بعد از گذشت این همه سال، قطع امید کرده بود دیگر.

پژمان که پسرش را در آستانه ی در دید، از ته دل لبخندی زد. همانی شده بود که باید می شد. همانی که او می خواست. همان پسر جا افتاده و متینی که آرزویش را داشت. این را در همان نگاه اول فهمید!

فریده هنوز جلوی تی وی نشسته بود. پژمان با صدای خوشحالی گفت:

- نمی خوای بیای به استقبال پسر مون خانوم؟

دل مادر با شنیدن این حرف، لرزید. با وحشت روی مبل چرخید. باور نداشت حرف شوهرش را.

انقدر در این سال ها انتظار کشیده و او نیامده بود که الان باورش سخت بود.

با دیدن پسر یکی یک دانه اش در جلوی در، نفسش در سینه حبس شد.

از جا بلند شد و در حالیکه با تردید جلو می رفت، مردی را نگاه می کرد که هیچ شبیه پسر از دنیا بریده ی بیست و چهار ساله اش نبود.

- پ..پ..پژ...مان؟

پژمان دست دور شانه های میعاد انداخت:

- پسر مونه. نشناختیش؟

فریده در حالیکه بی مهابا اشک می ریخت، نزدیکشان شد. با ناباوری به صورت پسر و ته ریش

زمختش دست کشید. جای آن زخم قدیمی را که روی پیشانی اش دید، مطمئن شد خودش است!

از گردن پسر آویزان شد و های های گریه اش را توی سینه ی او رها کرد.

- اومدی بالاخره مامان؟ اومدی دردت به جونم؟

میعاد با یک دست مادرش را در آغوشش کشید و با دست دیگر، عینکش را بالای سرش برد.

- اومدم مامان جان! اومدم.

حال هر سه، مثل خانواده ای که بعد از سال ها دوباره به هم پیوسته کنار هم نشسته بودند و

فریده پشت سر هم، از پسر سوال می پرسید:

- آب و هوای اونور بهت نساخته پسر! ببین چه جوری موهات سفید شده و صورتت چروک افتاده!

پژمان و میعاد به این حرف او خندیدند و پژمان گفت:

- سفیدی موهاش و چروکای صورتش نشونی خوبیه خانوم. این یعنی پسر مون تبدیل به یه مرد با

تجربه ی کار درست شده! همینطوره میعاد جان؟

میعاد سری از روی احترام تکان داد اما جوابی نداد. در این سال ها بارها و بارها روی خود کار

کرده بود که وقتی نیاز به حرف زدن نیست، چیزی نگویید و جواب هایی که می دهد هم کوتاه

باشد و منطقی. درست مثل او...

فریده دوباره پرسید:

- راستی حرفِ بابات درست‌ه؟ چند دقیقه پیش می گفت برگشتی تا جای اون شرکتو بچرخونی!
میعاد جواب داد:

- اگه بابا این طور صلاح بدونن آره.

فریده همان طور که قربان صدقه ی پسر می رفت، گفت:

- حق با توئه پژمان، حسابی برای خودش مردی شده! مامان قربونت بره!

با برداشتن هر پله، قلبش بیشتر در سینه بی قراری می کرد. خیلی چیزها در او عوض شده بود، اما آن احساسِ پاک هنوز همان جا بود. تمام نشده بود، عوض نشده بود، تنها حجمش بیشتر و بیشتر شده بود طوری که حالا، تمام قلبش را تسخیر کرده بود. آن عشقِ کوچک را، تبدیل به عشقی بزرگ و ابدی کرده بود! اصلاً، برای همین این همه سال صبر کرده بود. برای ساختن عشقی که همیشگی شود!

درِ خانه را باز کرد. نگاهش سر خورد، افتاد پایین، کنارِ در. همان جایی که شمعدانی های او را گذاشته بود. همان شبی که برای اولین بار و آخرین بار، عشقش را به او ابراز کرده بود! همان شبی که...

سینه اش را جلو داد و وارد شد. نمی توانست گذشته را از ذهن و قلبش پاک کند. او کسی بود که ده سال، با همان گذشته ها زندگی کرده بود. کسی که ده سال را با همان خاطرات کم و اندکی که خیلی هم جالب نبودند، گذرانده بود!

قدم هایش را تا کنار پنجره ی نشیمن کش داد و درست جایی ایستاد که ده سال پیش ایستاده بود. جایی که رد پاهای خونینش با تکه های شکسته ی گلدان تلفیق شده بود! جایی که از خودش، از آدمی که بود، از ضعف و بچه بودنش، حالش به هم خورده بود. به خانه ی خالی نگاه کرد. هیچ اثری از او و حتی وسایلش نبود. طوری که انگار از اول هم نبوده است.

به سوی اتاق قدم برداشت. همان اتاقِ دوست داشتنی. همانی که یک شبی در سال هایی دور، در آن به یکی از خواسته های قلبی اش پاسخ مثبت داده بود!

آن جا هم مثل دیگر جاهای خانه، خالی و مسکوت بود. خاک و خول روی زمین نشسته بود. حدس می زد سال هاست که کسی حتی به این جا پا هم نگذاشته است.

به نقطه ای نامعلوم در فضای روبرویش خیره شد. آن شب را تصور کرد. هنوز می توانست سوزش آن بریدگی ها را در زیر پاهایش حس کند. همان طور که می توانست طعمِ آن لب های کوچکِ نرم

را به خاطر بیاورد. لب هایی که تنها یک بار توانسته بود حسشان کند! اما همان یک بار را در تمام این ده سال با خود مرور کرده بود. بارها در خواب و خیال هایش.. عشق را از آن لب ها نوشیده بود. سال ها بود که با خیال او زندگی می کرد و حالا آمده بود تا خیالاتش را به واقعیت تبدیل کند. خیالات خوب اند. شیرین و دلخواه اند. اما خیال بافی هم تا جایی آدم را ارضا می کند. بعد از آن اگر در واقعیت به آن نرسی، از دهان می افتند و زیبایی خود را از دست می دهند. نمی خواست بگذارد خیالات زیبایش از دهان بیفتند. آمده بود تا آرام آرام، با درایت و هوش، به همه ی آن ها دست یابد.

از اتاق خارج شد و دوباره به سالن آمد. کمی دیگر دور و اطراف را نگاه کرد و بعد از آن به سمت خروجی راهش را پیش گرفت. در نزدیکی خروجی، ستونی را دید که آن روز به آن تکیه زده و به صدای آرامش بخش او گوش داده بود. حس کرد صدای "الا یا ایها الساقی" در خانه پیچیده است.

نفسش را به آرامی از بینی بیرون داد و زمزمه کرد:

- خیلی بهت بدهکارم.

"که عشق آسان نمود اول"

- اومدم تا حسابمو باهاش صاف کنم!

"ولی افتاد مشکل ها"

- به زودی همو می بینیم.

دو فنجان نسکافه را داخل سینی گذاشت و از آشپزخانه شیک و مدرنش بیرون آمد.

سهیل روی کاناپه ی توسی رنگ نشیمن نشسته و دکوراسیون خانه را نگاه می کرد.

- خودمونیم، خونه ات خیلی باحاله! مدرن و امروزی.

- آره. کارشون خوب بوده. دقیقا همونیه که می خواستم.

فنجان نسکافه را برداشت و بو کشید:

- هر وقت بوی نسکافه بهم می خورد، یاد تو می افتادم. یاد رفیق بی معرفتم.

میعاد هم فنجانش را برداشت و به عادت همیشگی اش، آن را بین انگشتانش نگه داشت.

- این رفیق بی معرفت، تو این سال ها حتی به خودشم بی معرفتی کرده!

سهیل به شقیقه های جو گندمی اش اشاره کرد:

- چی شد یهو انقدر سفید شدن؟ معلومه تو این سال ها اصلا روزای آسونی نداشتی.

میعاد فنجان را جلوی لب های نگه داشت:

- کوبیدن و از نو ساختن آسونه؟
سهیل با حیرت بیشتری نگاهش کرد:
- واقعا هم که کوبیدی و از نو ساختی پسر! اصلا تصورشم نمی کردم اون پسرِ تخس و یه دنده، یه روز بتونه تبدیل به این آدم بشه! ولی تو از پشش بر اومدی.
روی شانه ی دوستش ضربه ای زد:
- بهت تبریک می گم! اراده ات ستودنیه.
چند ثانیه سکوت بینشان بارید و بعد، سهیل دوباره لب به سخن باز کرد:
- اما می دونی چیه رفیق، هر چه قدر فکر می کنم نمی تونم تورو اونقدری که باید، درک کنم! آخه یه عشق چه قدر می تونه بزرگ باشه، که آدم با خودش همچین کاری بکنه؟ که این همه عذابو به جون بخره، تا بشه اونی که عشقش می خواد؟
میعاد سکوت کرده بود و در آرامش، نسکافه اش را می نوشید. سهیل در چشم های دوستش دقیق شد و دوباره پرسید:
- چطور ممکنه میعاد؟ اصلا، مگه آدم عوض می شن؟
میعاد فنجانش را به سینی برگرداند. کلمات را مرتب، کنار هم در ذهنش چید تا جوابِ قانع کننده ای به دوستش بدهد.
- منم فکر نمی کردم بشه، اما هیچ چیز نشدنی نیست. تو این دنیا، به هرچی فکر کنی و براش تا پای جون تلاش، عاقبت بهش می رسی.
مکثی کرد و ادامه داد:
- البته فکر نکن این تغییرات برای من آسون بوده. تو این سال ها، بارها جا زدم و خواستم بیخیال همه چی بشم. اما هر بار، با یادِ اون دخترِ معرکه، ادامه دادم. برایِ این که یه روز اونِ بشم که اون می خواد، کسی که بتونه کنارش شاد و خوشبخت باشه، کسی که آزارش نده، حماقت نکنه، بزرگ فکر کنه!
سهیل به موهایش دستی کشید:
- تو دیگه کی هستی میعاد! واقعا چه جونوری هستی؟
لبخند به لبان هر دو مرد آمد. سهیل که سوالات زیادی از او و زندگی اش در این سال ها داشت، دوباره پرسید:
- حالا چرا ان قدر طولش دادی؟ چرا ده سال؟ فکر نمی کنی خیلی زیاد بود؟
دوباره جملاتش را بایگانی کرده و بعد، روی زبانش نشانده شان:

- این زمان نیاز بود تا به اون چیزی که می خواستم برسم. باید تمرین می کردم، باید روی خودم کار می کردم و این کار یکی دو سال نبود! حداقل برای منی که اون پسر بی هدف و نازپرورده بودم نبود. باید زمان زیادی می گذشت تا بشم اینی که الان هستم!

- به این فکر نکردی که وقتی بر می گردی دیر شده باشه و ...

- هر روز فکر می کردم و به سرم می زد که برگردم، اما جلوی خودمو می گرفتم! با خودم عهد کرده بودم تا قبل از این که تغییر نکردم و بزرگ نشدم، بر نگردم و خودمو بهش نشون ندم...

سهیل ابروهایش را بالا برد و در فکر فرو رفت. یعنی در این سال ها، میعاد دور از خانواده و همسرش، تک و تنها چطور دوام آورده بود؟ با آن مشکلاتی که پیدا کرده بود... با آن زخم عمیقی که...

کمی دیگر که صحبت کردند، میعاد گفت:

- شماره اش رو بگیر.

سهیل با تردید پرسید:

- مطمئنی؟ الان وقتشه؟

- تو تماس بگیر و بذار روی اسپیکر.

سهیل فرمانش را اجرا کرد. در تمام این سال ها، سهیل مثل یک حامی و برادر، در کنار وفا بود و هر وقت مشکلی داشت یا به چیزی احتیاج داشت، به او کمک کرده بود. البته، این ها همه به خواسته ی میعاد بود...

- الو؟

صدایش که در خانه پیچید، خون در رگ های مرد جوان منجمد شد. صدایش بود.. صدای خودش ... صدای دوست داشتنی اش... چندسال نشنیده بودش؟ چند سال حسرت کشیده بود؟ چه طور دوام آورده بود؟ همین الان، با شنیدن همین الوی ساده، دلش می خواست به سویش پر بکشد و او را محکم...

- سلام خواهر عزیز! خوبی؟

لبخندی لبهای کوچک دختر را زینت داد:

- سلام برادر عزیز. ممنونم. شما خوبی؟ الهام جان خوبن؟

میعاد تکیه داده به دسته ی کاناپه، مسخ شده محتاج شنیدن صدای وفایش بود...

کمی که خوش و بش کردند، وفا گفت:

- راستی، یک هفته ی دیگه، رونمایی کتاب شعرمه. خیلی دوست دارم که شما و الهام جان تشریف بیارین. اگه بیاین خوشحالم می کنین.

سهیل آدرس را گرفت و قطع کرد. میعاد به سختی روی کاناپه نشست و با صدایی که سعی می کرد تغییر حالتی در آن ندهد، گفت:

- عزیزِ دلم شاعر شده؟

سهیل که حال او را از چشمانش خوانده بود، دوباره ضربه ای به نشانه ی همدلی روی شانه اش زد:

- آره، هفته ی بعد چاپ می شه.

بعد از آن سوال، سکوت کرد و دو دستش را جلوی صورتش، روی هم گذاشت و آرنج هایش را روی پاها و در فکر فرو رفت. دیگر آن آدمی نبود که زود تصمیم می گرفت و زود اجرا می کرد. در این سال ها روی خودش تمرین صبر کرده بود. بعد از بیست دقیقه فکر کردن، حوصله ی سهیل سر رفت:

- اگه می خواى همین طوری به لال بودن ادامه بدی، من پا شم برم به عیالم برسم!

میعاد خود را از اعماق افکارش بیرون کشید:

- داشتم فکر می کردم!

- اونوقت به چی فکر می کردی که انقدر طول کشید؟

- به این که به رونمایش برم یا نه!

سهیل مبهوت گفت:

- می خواى بری؟

- آره! به نظرم بهترین موقعیتیه که می تونم خودمو بهش نشون بدم.

سهیل با تردید گفت:

- به نظر من یهوئی اون طوری اون جا جلوش ظاهر نشو! دختره ی بیچاره کُپ می کنه، مراسمشو خراب می شه!

میعاد با اطمینان گفت:

-اون دختری که من می شناسم، چنین کاری نمی کنه. بهم اعتماد کن!

عاشقِ طرحِ جلدِ کتابش شده بود. وقتی پارسا آجی مَجی کنان، دست هایش را از پشتش بیرون آورد و کتاب را جلوی صورتش نگه داشت، خیلی جلوی خودش را گرفت احساساتش را آرام نگه دارد.

- بفرمایید! اینم سودازده ی شما... طرحِ جلدش چطوره؟

کتاب را با دست های لرزان از دست او گرفت. رنگ جلدش کرم روشن تلفیقی با توسی روشن بود و اما طرحش، یک تیر چراغ برق بود که سیم هایش از این سو به آن سوی کتاب و حتی تا پشت جلد کشیده شده بودند و روی این سیم ها، گنجشک های سیاهی نشسته بودند.

- عالی شده، ممنونم آقای نیرومند، خیلی خوشم اومد.

پارسا که از خوشنودی او خوشنود شده بود، محو چهره ی جذاب و با صلابتش شد. از همان بار اولی که او را دیده بود، چهره ی خاص و نوع حرف زدن و رفتار، جذبش کرده بود. محکم و جدی بودنش را دوست داشت و همیشه این مدل خانم ها، در سلیقه اش بودند. خیلی دوست داشت به او نزدیک تر شود و بیشتر بشناسدش، اما به خاطر رفتار حساب شده و سنگین او، جرئت این کار را نداشت. اما، تصمیم داشت به زودی با او صحبت محترمانه ای داشته باشد!

فردا رونمایی کتاب بود و برایش برنامه های خوبی ترتیب داده بود. از نظر پارسا، او شاعر خوبی بود. احساس قلم و بازی زیبا با کلماتش را دوست داشت و همیشه تحسینش می نمود.

- مبارکتون باشه! ایشالا چاپ های بالاتر و کتاب های بیشتر!

- ممنونم. امیدوارم هم برای من هم شما، مفید واقع بشه.

فروغ و سهیل، تنها کسانی بودند که او در تهران داشت. بقیه کسانی که می آمدند از سوی نیرومند دعوت شده بودند. رونمایی در شهر کتابی که نیرومند آن را مناسب می دید، برگزار می شد. پذیرایی مختصری می شد و بعد کمی راجع به کتاب صحبت می کرد و تمام. خودش زیاد این کارها را دوست نداشت. رونمایی گرفتن و شناساندن خودش به دیگران. اما چون نیرومند خیلی اصرار داشت، قبول کرد این کار انجام شود هر چند که ته دلش راضی نبود. کلا او آدمی نبود که از جمع های خیلی شلوغ خوشش بیاید. تنهایی را بیشتر از هر چیزی دوست داشت.

چون اواخر دی ماه بود، و هوا سرد بود، کاپشن زیتونی رنگی به تن کرد با بوتی به همان رنگ. و موهای کاراملی رنگش را از فرق باز کرد. شال نسبتاً ضخیم مشکی رنگی هم به سر گذاشته بود و آرایشش خلاصه می شد در رژ لبی هلوئی رنگ و رژ گونه ای به همان رنگ. کمی بی احتیاطی کرد و لاکی هم به همان رنگ زد. در این سال ها کم پیش می آمد این طور به خودش برسد. تنها بودن آدم را بی تفاوت می کند. تنها گاهی که دلش برای لاک قرمز تنگ می شد، آخر هفته ها به دست و پاهایش می زد و جمعه شب دوباره پاک شان می کرد تا فردا بتواند به سرکار برود.

می خواست خودش برود، اما نیرومند از او اجازه خواست به دنبالش بیاید تا پیدا کردن آن جا برایش سخت نباشد و همچنین کمی زودتر بروند تا کارها را ردیف کنند. وفا این را نمی دانست اما

این تنها بهانه ای بود برای بیشتر وقت گذراندن با او! وفا چون نیرومند مردِ محترم و با شخصیتی بود، فکر بدی راجع به او نمی کرد و دلیلی هم برای قبول نکردن پیشنهادهایِ خوبش، نمی دید! هر چه نبود، او برای چاپ کتابش خیلی زحمت کشیده بود. پارسا که او را با آن موها و تیپ بی نهایت جذابش دید، چند دقیقه تنها ماتش برد و با خود فکر کرد: آخه یه زن چه قدر می تونه جذاب باشه؟ وفا که متوجه تعللش در حرکت شده بود، با نگاهی او را غافلگیر کرد و در چشمانِ آبی رنگش خیره شد:

– مشکلی پیش اومده؟

پارسا زود خود را جمع و جور کرد و ماشین را به راه انداخت:

– نه! مشکلی نیست فقط فکرم یه کم درگیر اینه که امروز چطور برگزار می شه. وفا با صداقت گفت:

– مطمئناً عالی. شما همیشه کارهاتون با برنامه و درست پیش می ره.

از این حرف او، خون به صورتش دویید.

– شما لطف دارید! امیدوارم از امروز خاطره ی خوبی براتون به جا بمونه.

تا رسیدن به شهر کتاب، دیگر حرف خاصی بینشان رد و بدل نشد.

حالا وفا روی صندلی ای رو به میزی نشسته بود که رویش را با کتاب ها و گل، به زیبایی چیده بودند.

کم کم داشت شلوغ می شد و مردم می آمدند. دلش می خواست بی سر و صداتر برگزار می شد! در این جمع ها خیلی احساس راحتی نمی کرد.

نیرومند حسابی مشغول رسیدگی به کار ها بود و این سو آن سو می رفت. او پسری بود با قد بلند و اندامی لاغر. در این روز کت شلوار پوشیده بود و به خود رسیده بود. ناسلامتی ناشر بود! البته، همه اش هم همین نبود. می خواست کمی شیک و پیک هم باشد در چشم او!

همه آمده بودند. فروغ و شوهرش رضا به همراه رهام کوچولو، سهیل و الهام و... کسی کنارشان ایستاده بود که عینک دودی تیره ای به چشمانش زده بود. کسی که انگار می شناخت و در عین حال نمی شناخت. همان طور که نیرومند مشغول دادن کتاب ها به او برای امضا کردن بود، او هم محتاطانه، آن آدم مرموز را واریسی می کرد. موهای کنار شقیقه اش جو گندمی شده بودند. اما موهای پُری داشت. یک آن جرقه ای در ذهنش زده شد! موهای پُر؟

نگاه به تیپش کرد. یک کتِ چرمِ قهوه ای به تن داشت با شلوارِ کتانِی به رنگ قهوه ای سوخته، ساعت بند چرمی قهوه ای اش را از همان فاصله هم می شد دید. بی اغراق خوشتیپ بود. با وجود این که قدِ خیلی بلندی نداشت، جذاب بود. یعنی که بود؟ چرا حس می کرد او را می شناسد؟ پارسا چند بار صدایش زده و او نشنیده بود، عاقبت مجبور شد اسمش را به زبان بیاورد: -وفا!

با شنیدن اسمش، نگاهش را از آن آدمِ مرموز کند و داد به چشمانِ آبی رنگِ منتظر! تازه به خودش آمد. مردم منتظر بودند تا از او امضا بگیرند و او عینِ گیج ها، زل زده بود به یک آدمِ غریبه و نمی دانست در او دنبال چه کسی می گردد؟ کتاب ها را امضا می کرد اما حواسش هنوز پی او بود. چرا؟ حس ششم لعنتی اش دوباره فعال شده بود.

فروغ با دسته گلی بزرگ آمده بود. همدیگر را در آغوش گرفتند و فروغ با چشمانِ نمناک به او زل زد.

- چه قدر برات خوشحالم.

کتابش را به او هدیه داد و به نیرومند گفت اجازه ندهد پولش را حساب کند. نوبت به سهیل و نامزدش الهام رسید. برای آن ها هم امضا کرد اما گفت از آن ها هم پولی نگیرند و این هدیه ی کوچکی باشد از سویِ خواهرشان. سرش پایین بود. داشت کتابی را باز می کرد تا برای نفر بعدی امضا کند. یک آن نفس هایش قطع شد. بویی که به بینی اش آمد، راه نفس هایش را بست. بویِ چوب و دود... تنباکو و کاکائو! نه محال بود. مگر فقط یک نفر در دنیا از این عطر می زد؟ نه محال بود چنین بازگشتی.

نگاهش از رویِ صفحه ی کتاب، پاورچین پاورچین جلو رفت تا لبه ی میز. انگشتانِ کسی که بویِ چوب می داد، روی میز نشسته بودند. انگشتان دست چپ اش. فرم ناخن هایش آشنا بود! نگاهش کج شد و رویِ حلقه اش نشست. با دیدنِ حلقه ی آشنایش، محکم لبِ پایینش را گزید تا از خواب و خیال بیرون بیاید! نه، این هم اتفاقی بود. مگر فقط یک نفر در دنیا از حلقه ی او داشت؟ سرش را بالا نیاورد. هنوز نه. از همان زیر، با صدای آرامی پرسید:

- به نامِ کی؟

صدایش چرخید و چرخید، در هوا معلق زد و توی گوشهای دختر خزید: - میعاد. میعادِ مستوفی.

تمام شد! دنیا در همان جا، به پایان رسید. دیگر نمی توانست خود را احمق بپندارد و گول بزند! آری، یک نفر در این دنیا بود که هم اسمش میعاد مستوفی بود، هم از حلقه ی شکل او داشت، هم آن عطر لعنتی را می زد!

دستانش می لرزید اما عضلاتش را سفت می کرد تا او نفهمد حالش را. نفس گرفت. سرش را بالا کشید و سعی کرد با بی حس ترین نگاهی که دارد، او را ببیند. خودش بود. حتی اگر بعد از ده سال عینک دودی می زد یا موهایش سفید شده بود. خودش بود، با آن جای زخم روی ابرو و پیشانی. خودش بود، با آن زخم روی چانه اش که زیر ته ریشش پنهان شده بود.

وقتی توانست نگاه سردش را به چشمانش نشان بدهد و بگوید: خوبم، سرپام! و اصلا هم مهم نیست که برگشتی.

سرش را به زیر انداخت و برایش امضا کرد. نوشت: برای میعاد مستوفی عزیز. نوشت تا به او بفهماند برایش با بقیه فرقی ندارد! مثل بقیه که ته اسمشان یک عزیز نشانه بود. منتظر بود برود. آن عطر نفرین شده برود و آن زخم های قدیمی برود. اما وقتی یک ساک قرمز رنگ روی میز قرار گرفت، فهمید هنوز قصد رفتن ندارد. میعاد کمی به جلو خم شد، سرش را نزدیک صورت او برد و لب زد:

– این یکی از قرضامه. یکی دیگه بهت بدهکارم که به وقتش اونم ادا می کنم! رفت! بو رفت. بوی ناخوشایند خواستنی. تازه توانست نفس بکشد! یعنی در این چند دقیقه، بی نفس زنده مانده بود؟

باقی کتاب ها را بی حواس امضا می کرد. نمی توانست فکرش را جمع کند! این بار دیگر شدنی نبود.

پارسا متوجه حال او شده بود. نمی دانست چرا و به چه دلیل چون وقتی میعاد آمد و آن طوفان را به پا کرد، حواسش این جا نبود.

برایش یک لیوان آب میوه آورد:

– بیا اینو بخور! حالت می آد سرجاش.

خودمانی حرف می زد دیگر. او هم داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت! به نظر وفا، مردها خیلی خوب بلد بودند این کار را انجام بدهند! از آب گل آلود خیلی سواستفاده می کردند!

دقایقی گذشته بود که پارسا نزدیکش شد:

– یکی از اون محشراشو بخون براشون.

حالا چه وقت شعر خواندن بود! می ترسید صدایش بلرزد و حالش پیشِ میعادِ لو برود! اما اگر نمی خواند هم لو می رفت! نباید هیچ جوهره خود را وا می داد. ده سال وا نداده بود و الان هم جایش نبود. وقتی به خانه رسید، کنار شمعدانی هایش می نشست و تا می توانست خود را لو می داد! دستش را روی میز گذاشت و ایستاد. دلِ میعاد اما با این ایستادنِ او، سقوط کرد. چه قدر خوش تیپ و خوش پوش شده بود. همیشه خوب می پوشید اما الان، یک چیز دیگر بود. چرا موهایِ مشکلی خوشگلش را کاراملی کرده بود؟ هرچند با این موها هم جذاب بود. وفا نگاهی کرد به جمعیتی که مشتاق به لب هایش چشم دوخته بودند:

- یکی از شعرهام رو براتون می خونم.

همه دست زدند و منتظر شنیدن کلماتِ غم زده اش ماندند. صدایش را صاف کرد:

خودم را به شعرهایم می دوزم

تا کسی تنهایی ام را نشکافد

هر شعر چسب زخمی ست

تا دردهای پنهانم را

درمان کند

از لابه بلای حرف ها بیرون می آیم

تو تنها سایه ای هستی

که در تاریکی

برایم دست تکان می دهد

تکه های قلب شکسته ام را جمع می کنم

و به شعرم باز می گردم...

(شاعر: مریم تقوی فرد)

کتاب را بست و بعد از آن صدای دست و تحسین بود که به گوشش می رسید. خوشحال بود که شعرهایش را دوست دارند...

خواست دوباره سر جایش بنشینند که صدایی، در جا کیش و ماتش کرد:

- یه سوال ازتون دارم خانم ملک زاده.

قلبش تند تند می زد. چرا به این حال در می آمد؟ چرا در نیاید؟ حق نداشت بعد از ده سال، کمی

به این حال ها در بیاید؟ کمی قلبش تند تند بزند، کمی غوغا راه بیندازد! مگر چه عیبی داشت

کمی بی احتیاطی بعد از سال ها!

میعاد بود که منتظر نگاهش می کرد. با تایید سر حالی اش کرد که بپرسد:

- چرا اسم کتاب رو سودازده گذاشتید؟

یعنی نمی دانست؟ باشد، اگر نمی دانست می گفت تا بداند! تا بفهمد در این ده سال، چه بر سرش آمده!

- این اسم رو به این دلیل گذاشتم چون تو یه دوره ی از زندگیم این شعرها رو نوشتم که حالم آشفته و به هم ریخته بود...

میعاد در دل گفت: خودم یه تنه قربونِ آشفستگیتم می شم.

وفا دوباره روی صندلی اش نشست. مردم کم کم عزم رفتن کردند. اما سهیل و الهام و میعاد، هنوز همان جا ایستاده بودند. سهیل پرسید:

- میعاد؟ نریم؟

میعاد که چشمش به پارسا بود که داشت چیزهایی به وفا می گفت و یک طوری نگاهش می کرد، گفت:

- چند دقیقه دیگه می ریم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پارسا فرصت را مناسب شمرد و گفت:

- می شه بریم یه قهوه بخوریم و یه کم راجع به شعرها با هم صحبت کنیم؟

وفا که دوست داشت زودتر از آن جا فرار کند و هم چنان نیاز شدیدی به قهوه داشت، پذیرفت.

بلند شد و به همراه او از آن جا خارج شدند. نگاه میعاد تا دم ماشین به دنبالش بود. وقتی سوار شد، تلنگری در مغزش زده شد: تا دیر نشده باید با هم حرف بزنیم.

حس کرده بود پارسا خیالاتی در سر دارد. اما برای چه کسی خیالات داشت؟ برای کسی که مال او بود؟ برای وفایش؟! *

این بار تنهایی به کافه نمی رفت اما چه فایده داشت وقتی ذهنش پریشان بود و نه می فهمید

پارسا چه می گوید و نه اصلا در آن فضا بود؟

پارسا با هیجان از شعرها و رونمایی امروز می گفت:

- خداروشکر همه چیز عالی بود. خیلی خوب برگزار شد. کسایی که اومده بودن خیلی از

شعرها خوششون اومده بود! همون جا چندتایی شو خونده بودن و ...

یک خط در میان می شنید چه می گوید و تنها لبخندهای مسخره تحویلش می داد. می خواست

سر عقل بیاید، زور هم می زد اما نمی شد. بعد از ده سال، این آدم برگشته بود و معلوم بود قرار

نیست دیگر برود...

داشت فکر می کرد چه قدر تغییر کرده بود. هم طرز حرف زدن و رفتار هم ظاهری. بعد به این فکر می کرد امکان ندارد کسی مثل او، این همه تغییر بکند. حتما تمام این ها نقش بازی کردن است. هر چه بود و نبود، چرا باید به او فکر می کرد؟

نگاهش آرام پایین آمد و به ساک قرمز رنگی افتاد که کنار پایش بود. هنوز داخلش را ندیده بود! منظورش از بدهکاری دقیقا چه بود؟

- دقیقا چی کار می کنی تو زندگیت وفا؟

شده بود وفا و نمی توانست اعتراضی هم بکند! یعنی، نه پارسا از آن آدم های بی تربیت و بی جنبه بود و نه از او بدش می آمد که این کار را بکند.

- تدریس می کنم و خب... زندگی.

پارسا لبخند کوچک اما واقعی اش را روی لبها نشانده:

- اون زندگی، دقیقا چی می تونه باشه؟ مثلا می تونه یه عشق باشه؟

باید بدش می آمد و روترش می کرد اما نیامد. پارسا از آن مدل آدم هایی بود که در همان دیدار اول حس خوبی به او داشت و حالا بد نمی دید بعد از چند ماه آشنایی با او کمی از این در و آن در بگوید! به او اعتماد داشت. در این مدت رفتار بد و زننده یا بی شخصیتی ای از او ندیده بود که نظرش عوض شد و فکر کرد می تواند به عنوان یک ناشر و دوست، بعد از مراسم رونمایی کتابش کمی با او صحبت کند.

- نه متأسفانه من هیچ چیزی که مربوط به عشق بشه، تو زندگیم ندارم!

خیال پارسا راحت شد! خوب بود که تا این روز عاشق کسی نشده بود. شاید می توانست او را عاشق خود کند؟ به نظر نمی آمد وفا هم از او بدش بیاید.

- پس تو این قضیه تفاهم داریم. منم تا این سن عاشق نشدم. یعنی شاید تو عالم جوونی و بچگی یه کسایی اومدن و رفتن که فکر می کردم موندنن، اما خب...

قهوه ی اسپرسوی وفا و قهوه ترک پارسا را آوردند. پارسا یک تکه کیک شکلاتی هم سفارش داده بود.

وفا یکی از دستانش را دور فنجان حلقه کرد تا از گرمایش در این روزهای پایانی دی ماه، لذت ببرد.

ده سال پیش هم وقتی آن اتفاقات پیش آمد و او رفت، همین روزها بود. همین روزهای نحس پایانی دی ماه!

پارسا دوباره گفت:

- به نظر من عشق لازمه ی وجودی هر چیزیه. ببین تو خودت شاعری و می فهمی وقتی با عشق و علاقه یه شعری رو می گی، چه قدر فرق داره با وقتی که هیچ علاقه ای به این کار نداشته باشی و یه چیزی بگی که فقط گفته باشی! یا وقتی تو به شغلت علاقه مندی، از جون و دل براش مایه می داری و حتی وقتایی که خسته می شی و کم می یاری، می تونی به خودت بگی من عاشق این کارم و هیچ وقت ازش دست نمی کشم!

وفا بعد از کمی سکوت و حلاجی حرف های او، جواب داد:

- این کاملاً درسته. عشق هر چیزی رو آسون می کنه و البته، گاهی وقتام سخت! پارسا قبل از آن که وفا چیز دیگری بگوید، گفت:

- مثلاً وقتی عاشق یه کاری هستی ولی مجبوری ازش دست بکشی، اون وقته که خیلی سخت می شه!

وفا سرش را تکان داد و فنجان را بالا آورد. با این که پارسا حرف های جدیدی را پیش کشیده بود و برای پرت کردن حواسش تلاش بسیاری می کرد، اما هنوز هم آن فکرهای پیشین در ذهنش وول می خوردند و برایش دست تکان می دادند که به آن ها توجه کند! بعد از این که کمی دیگر ماندند، وفا گفت باید به خانه برگردد چون فردا باید به سرکار برود. پارسا گفت او را می رساند وفا هم بی تعارف پذیرفت.

وقتی به خانه رسید، اول یک هوف کشدار کشید. بعد کاپشن و شال را در آورد و خود را پرت کرد روی کاناپه. هنوز از شوک در نیامده بود. به این فکر کرد که این آدم، تا به الان در زندگی اش چه قدر او را متعجب کرده و هنوز هم می کند!

از همان زمان آشنایی شان گرفته تا الان که سال ها از آن روزها می گذرد!

دوباره سردرد به سراغش آمد. با دو دست، سرش را گرفت و به سمت پایین خم شد:

- چرا اومدی؟ چرا الان؟ بعد ده سال؟ بعد این همه تنهایی؟ چرا اومدی آخه؟

برای این که از آن حال خارج شود، دمنوشی دم کرد. نگاهش پیش ساک قرمز رنگ گیر کرده بود و از آن کنده نمی شد. هم می خواست آن را ببیند و هم نه. دست آخر، از جا بلند شد تا درونش را ببیند! منطقی ترین کار ممکن بود! دلیلی نداشت بدون آن که محتوی درونش را ببیند بیندازدش دور!

دو لبه ی ساک را گرفت و از هم بازش کرد. با دیدن چیزی که داخلش بود، نفسش در گلو گیر کرد!

به یاد حرف او در شهر کتاب افتاد: این یکی از قرضامه! یکی دیگه بهت بدهکارم که به وقتش اونم ادا می کنم!

چشمانش را بست. نم اشک را در آن ها حس کرد.

- چی کار داری می کنی میعاد؟ تو دوباره داری با من چی کار می کنی؟

دست برد و گلدان شمعدانی را از ساک بیرون آورد. خیلی جلوی خودش را می گرفت امشب

نترکد. آمدن محالش بس نبود، این شمعدانی هم کرد بلاي جانش؟

بلند شد و شمعدانی جدید را به شمعدانی های قدیمی اضافه کرد:

- ببینید کی اومده! یه عضو جدید داریم.

مکشی کرد و افزود:

- هرچند، هدیه ی اون آدمه... ولی هر چی باشه، برام قابل احترامه.

دمنوشش را از روی میز برداشت و به سوی پنجره رفت. پرده را کنار زد و بیرون را نگرست.

کوچه خلوت بود. داشت برف ریزی می بارید... و او برگشته بود.

کم کم همه چیزش داشت روی روال می افتاد. مرتب به شرکت می رفت. افراد قدیمی آن جا، از

جمله آقای شایان از عملکرد و برخورد میعاد جدید، انگشت به دهان مانده بودند. بعد از چند

هفته کار و تلاش بی وقفه ی او، آقای شایان به پژمان گفت: - انگار پسرت رفته و یکی دیگه به

جاش اومده! اون آدم از زیرکار درروی بی مسئولیت کجا و این مدیر با درایت و دقیق کجا؟

و پژمان دوباره به خود بالیده بود. با وجود همه چیز، به پسرش افتخار می کرد. با وجود این که

گذشته ی جالبی نداشت، اما حداقل شهامت این را داشت که آینده ی خوبی بسازد!

جمعه ی آن هفته، وقتی تک و تنها روی کاناپه ی محبوبِ توسی رنگ خانه اش لم داده بود، به او

فکر کرد. هرچند، همیشه او در فکر و قلبش بود اما بعضی وقت ها مثل حالا، خیلی پررنگ تر می

شد. نفسش را از سر دلتنگی، بیرون شلیک کرد:

- کاش این جا بودی تا می تونستم اون موهای خوشگلت رو نوازش کنم. کاش این جا بودی، پیش

من.

به آشپزخانه رفت و با یک لیوان نسکافه برگشت. چندهفته از دیدارشان گذشته بود. بعد از آن

روز با خود روزها فکر کرده و کلنجار رفته بود. نمی خواست حرکت اشتباهی بکند و تمام زحماتی

که در این مدت کشیده را نابود کند. یک حرکت اشتباه کافی بود تا وفا را به این نتیجه برساند که

او همان آدم سابق است و همه چیز، تظاهری بیش نیست! حاضر بود از دلتنگی خفه شود، اما با

کاری احمقانه او را برای همیشه از دست ندهد! حالا هم نداشتش، ده سالی بود که نداشتش، اما امید داشت. امید به این که شانس می دارد.

به او وقت داده بود. سه هفته ی تمام دیگر دور و برش پیدایش نشده، سراغش نرفته و برای دیدنش له له زده بود، اما خود را نشان نداده بود. زمان داده بود تا با آمدنش کنار بیاید. اما امروز، وقتش بود که اولین قدم را بردارد. زمینه ها را آماده کند و کم کم، خود را به او نزدیک سازد.

اگر الان راه می افتاد، دو ساعت دیگر آن جا بود. تقریباً حوالی عصر. وقتی جلوی در آن خانه توقف کرد، خاطرات قدیمی از دل خاک، سر بر آوردند. اولین باری که به زور مادر به این جا آمده بود تا آن دختر را ببیند را خوب به یاد داشت. از این که از تهران دود و دمی اش دل کننده و به این شهرستان کوچک با هوای سالم و خانه های قدیمی آمده، دلخور شده بود و با خود می گفت: یعنی مامان توقع داره من با یه دختر شهرستونی دهاتی ازدواج کنم؟! عمراً!

دلش می خواست یقه ی خود آن موقعش را بین چنگش بگیرد، به سمت خود بکشانش و در صورتش بکوبد: یه تار موی گندیده ی اون دختر شهرستونی که ازش حرف می زنی، می ارزه به همه دخترای روی زمین! بعد بکوبد تخت سینه اش، پرتش کند عقب که به دیوار کوبیده شود و دوباره فریاد بزند: تو چه قدر احمق بودی! چه قدر فرومایه! دستی به یقه اش کشید و وقتی از صاف بودنش مطمئن شد؛ زنگ را فشرد. بعد از گذشت سال ها، هنوز از همان آیفون قدیمی استفاده می کردند و تصویری اش نکرده بودند. چه بهتر. بهتر که نمی دیدند او آمده و در را به رویش باز می کردند! وارد حیاط که شد، نفس عمیقی کشید. در همین حیاط، کنار همین حوض بود که او را دیده بود. در همین حیاط بی برگ و بار...

به خیال سال های دور، به در ورودی خانه چشم دوخت تا آن دختران دوقلوی فوضول، از آن بیرون بپرند و بگویند: داداش میعاد اومده!

اما کسی که در را باز کرد آن ها نبودند. کسی بود که به سختی می توانست بشناسدش! او هم نمی توانست میعاد را از پشت آن عینک دودی سیاه و با آن تغییرات بشناسد. کمی چشم تنگ کرد. اما وقتی شناختش، چادر گل گلی اش را محکم بین چنگ هایش گرفت. نفسش بند رفت.

- سلام.

قلبش از گوشه ی سینه اش بلند شد و محکم خود را به قفسه اش کوبید. واقعا میعاد بود؟

نمی توانست حرف بزند. زبانش در دهانش بی حال افتاده بود و بلند نمی شد.

آمدنِ عاطفه که طولانی شد، اشرف در را باز کرد: کجا موندی دختر؟

با دیدنِ مرد خوشتیپی که وسطِ حیاطشان، پایین پله ها روبروی ایوان ایستاده بود، ماتش برد.

– سلام مادر. منم، میعاد...

اشرف با چشم های از حدقه در آمده، از خانه بیرون آمد و در را با بی حواسی پشت سرش بست.

کمی جلوتر رفت و دقیق تر نگاهش کرد.

میعاد عینک را از چشمانش برداشت و خیره شان شد. عاطفه ماتِ او، خود را به ستونِ کنارِ پله چسبانده و لب از لب باز نمی کرد! چه قدر دلش برای این آدم تنگ شده بود... چه قدر هنوز دوستش داشت... چه قدر در حسرتِ نیم نگاهِ عاشقانه ی او می مرد...

اشرف زودتر از او به خودش آمد:

– سلام پسر... خودتی؟ کی برگشتی؟

میعاد خواست جوابی بدهد که اشرف گفت:

– چرا اون جا وایستادی؟ بیا بالا پسر... بیا بریم داخل. قدم سرِ چشممون گذاشتی!

میعاد و اشرف وارد خانه شدند اما عاطفه هنوز همان جا بود. پاهایش توانِ تحملِ وزنش را نداشتند. زانوانش لرزید. به آرامی کنار ستون سر خورد و لب زد: برگشته... اون برگشته.. خدایا شکرت.

اشرف همان طور که برای او چای می ریخت، در دل خوشحالی می کرد و با خود می گفت: باورم نمی شه این پسر برگشته! خدا بالاخره دعاهاشو شنید...

او هم بعد از آن کاری که با زندگی وفا کرده بود، عذاب وجدان گرفته و چند سالی افسردگی داشت. به خیالِ خودش شوهر خوبی برای او پیدا کرده و سر و سامانش داده بود، اما بعد از آن اتفاقات فهمید بدترین جفا را در حقِ دخترِ بی آزاری مثل وفا کرده! بعد از آن اتفاقات، وفا خیلی کم به آن ها سر می زد. اشرف دلیلش را می دانست! نمی خواست دیگر با او رو به رو شود... با کسی که با زندگی اش قمار بدی کرده بود!

استکان را جلوی میعاد گذاشت و کمی آن سو تر نشست:

– خیلی دلتنگت بودیم پسر! آخه یهو چی شد که رفتی و دیگه از کسی خبری نگرفتی؟

میعاد سکوت کرد. نمی دانست گفتن از آن سال ها و آن روزهای بدی که پشت سر گذراند، فرقی به حال این زن دارد یا نه؟ اما مجبور بود سربسته چیزهایی بگوید. او به این جا آمده بود تا ادب را به جا بیاورد و نمی شد بی حرف، فقط همان جا بنشیند و چای بنوشد!

– شرایط این طور شد مادر.

کمی دیگر با هم صحبت کردند که اشرف از وفا پرسید:

– وفا رو دیدی؟ با هم حرف زدین؟

میعاد سر تکان داد.

اشرف با ذوق گفت:

– پس حتما آشتی کردین آره؟

مگر قهر بودند؟ نبودند؟ آشتی بودند؟ نبودند! هر چه بودند نه قهر بودند و نه آشتی. شاید چیزی بودند بین این دو کلمه! و شاید نزدیک تر به قهر...!

– فرصت نشد صحبت کنیم. گفتم اول پیام این جا و با شما صحبت کنم. هدایت الله خان نیستن؟

– کار خوبی کردی پسر. ایشالا مشکلاتتون رو هم با وفا زود حل می کنید! رفتن بیرون، الاناست پیداشون بشه.

در همین وقت، زنگ به صدا در آمد. اشرف زود از جا جهید تا به شوهرش بگوید چه کسی به دیدارشان آمده! وقتی از خانه بیرون رفت، عاطفه هنوز آن جا نشسته بود.

– پاشو برو داخل! این جا نشین می جای.

هدایت الله خان با یک نان بربری در دست، داشت به سمت پله ها می آمد. اشرف او را نگه داشت و سعی کرد با چرب زبانی همه چیز را بگوید. اما همسرش با شنیدن حرف های او، اخمی شدید بین ابروانش انداخت:

– بعد این همه وقت واس خاطر چی پاشده اومده این جا؟

– زشته هدایت جان! پسره بعد از سال ها اومده پیشمون، مهمونمونه. اخماتو وا کن.

– نه خانم. کم کاری نکرده با دخترمون. نمی شه که به روش بخندم!

اشرف همچنان زور خود را می زد:

– پیشیمونه آقا... می گه همه چیزو درست می کنم. انقدر آقا شده که نگوا! باهاش تلخی نکن گناه داره!

هدایت الله خان کمی آرام تر شده بود:

– دختر ما گناه نداشت؟

– چرا نداشت، داشت... اونم داشت. هر دوشون گناه داشتن. آقا، اخماتو وا کن. نمی گم باهاش بگو بخند کن ولی این جوری هم نباش. اینا تا چندوقت دیگه دوباره برمی گردن پیش هم، اونوقت کیه که بده می شه؟

با این حرف ها شوهرش را در فکر فرو برده بود. وقتی چهره ی نسبتا راضی او را دید، گفت:

– شما پدر دختری آقا. نباید ارزش خودتو بیاری پایین. بیا، بیا بریم داخل هدایت جان.

این گونه همسرش را راضی نمود. هدایت الله خان که در اول اصلا از آمدن او خوشنود نبود، با شنیدن حرف ها و اخلاق آقا منشانه ی او، تا حدودی تغییر موضع داد. دلش نمی خواست دخترش در آن شهر غریب تنها زندگی کند. چه کسی بهتر از این مرد که آمده بود و می گفت حاضر است هر کاری لازم است بکند تا وفا را خوشبخت کند؟ مردی که برایش، قول شرف خورده و دستش را ب**و**سیده بود؟!

بعد از آن که مدتی پیش آن ها ماند و حرف هایشان را زدند، عزم رفتن نمود. هدایت الله خان گفته بود: ناامیدم نکن پسر.

از خانه آمد و کفش هایش را به پا کرد. اشرف و شوهرش در آستانه ی در ایستاده بودند تا بدرقه اش کنند.

- شما بفرمایید داخل، سرده.

زن و شوهر با او خداحافظی کرده و به داخل برگشتند. از پله ها پایین آمد که با دیدن کسی که کنار حوض نشسته، قلبش ایستاد! یاد آن روز ها افتاد... روزهایی که وفا را کنار این حوض می دید... نه، او که این جا نبود!

عاطفه سرش را به سوییچ چرخاند. میعاد نفس راحتی کشید. اگر الان در این حال وفا را می دید، نمی توانست خود را برای در آغوش کشیدنش کنترل کند.

- دارین می رین؟

- بله...

از کنار حوض برخاست. با قدم های آرام به سوییچ آمد. باد بویِ عطرش را تا پیش بینی اش آورد. چشمانش را بست و بو کرد.

- اگه کاری ندارین، من باید برم.

- کارتون دارم...

میعاد با چهره ای پرسشگر، خیره اش شد.

- دنبال وفا می گردین درسته؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

- می دونید که خونه اش رو به تازگی عوض کرده؟

- بله...

- من می تونم کمک کنم پیداش کنین.

میعاد مردد خیره اش شد. آدرس خانه جدیدش را سهیل نداشت و، می دانست الان که فهمیده او برگشته آدرس را به سهیل نخواهد داد! شاید هم می داد ولی با اجبار...

این را نمی خواست اما آدرسش را می خواست. می خواست که برود به دیدارش. که... که...
این که هایی که بعدشان سه جمله آمده، این سه نقطه های بی دفاع، جای خالی کلماتی اند که
مجاز به گفتنشان نیست... کلماتی که اول هر دویشان یک، "ب" آمده... کلمات ممنوعه ای که
پشت سه نقطه پنهان شده اند... کلماتی که ده سال است او را دیوانه کرده اند. چه طور ممکن
است بعضی کلمات، آن قدر قدرت داشته باشند که بتوانند آدم را از پا بیندازند؟
- باشه.

همین. آن کلمه ها ریخته بودندش به هم. کلماتی که حتی جرئت بیان کردنشان را پیش خودش
هم نداشت!

عاطفه با پیروزی لبخند زد:

- چند روز دیگه می آم تهران و میام میبینمتون.

تنها سر تکان می داد! یعنی، هنوز حالش به جا نیامده بود که بفهمد دارد چه غلطی می کند!
هر چه قدر هم که عوض شده بود، هر چه قدر هم که آدم خوددار و منطقی و ... شده بود، گاهی
می شد آن پسرکِ تخسِ بیست و چهارساله. گاهی که " هوای او به سرش می زد و چیزی جز جای
خالی او نمی یافت." این خاصیت عاشقی بود. اصلاً عشق و منطق که با هم نمی خوانند!
کارتش را به او داد و فوراً از آن جا بیرون زد. سوار ماشینش که شد، زمزمه کرد: توام وقتی عاشق
بشی دلبرکم، منطق برات بی معنی می شه. اما ببین با من چی کار کردی که برای داشتنت، عشق
و منطق رو با هم همراه کردم...

حسابی شیک و پیک کرده و به خود رسیده بود. می خواست مثل تهرانی ها، با کلاس و شیک
باشد. شاید به چشمانِ مخمور او بیاید!

صورتش را برنزه کرده و رژ لبی به رنگ قرمز تیره زده بود. و چه بد که لاک قرمز هم زده بود.
از طریق عمه ی وفا توانسته بود آدرس خانه اش را پیدا کند. وفا برای این که نزدیک تر به فروغ
باشد، خانه ای که میعاد به نامش زده بود را فروخته و آن جا را خریده بود. اول آن خانه را قبول
نمی کرد، اما وقتی گفتند مهریه اش است و حقش، پذیرفت.
عاطفه با میعاد تماس گرفت و قبل از آن که میعاد بخواهد جایی با او قرار بگذارد، آدرس خانه اش
را خواست. او هم طبق شناختی که از او داشت، مانعی ندید و به خانه دعوتش کرد.
چون نمی دانست او چه غذایی دوست دارد، از بیرون جوجه و کوبیده سفارش داد. وقتی که در
آن کشور غریب و تنها بود، مجبور شده بود غذا درست کردن یاد بگیرد. اما امشب چون ذائقه ی
او را نمی دانست، ترجیح داد از بیرون بگیرد.

آیفون خانه که به صدا در آمد رفت تا در را به رویِ مهمان تازه از راه رسیده اش باز کند. عاطفه در سر برای این شب، خیالات زیادی داشت. این فرصت بعد از ده سال برایش پیش آمده بود و باید به بهترین صورت از آن استفاده می کرد. اگر می شد، اگر می شد که میعاد مال او بشود... یعنی عقده ای بزرگ تر از نداشتن او در زندگی اش بود؟! به خدا که نبود. عاطفه که به داخل قدم گذاشت، عطر گرم و شیرینش را هم به همراه خود آورد. میعاد از ریخت و قیافه ی او متعجب شده بود. آن زن ساده ای که آن روز در خانه ی هدایت الله خان دیده بود کجا و این زن کجا؟ انگار دو آدم متفاوت بودند! شانه ای بالا انداخت و با فاصله ای کوتاه از او وارد شد. و به این فکر کرد که حتما وقتی بیرون می رود، آن قدر به خودش می رسد اما در خانه ساده می چرخد!

- خوش اومدی عاطفه جان.

میعاد از رویِ ادب این جان را بست به ته اسمش، اما همین جان عاطفه را تا اوج بالا برد و با خود گفت: یعنی باهاش شانس دارم؟ عاطفه که خانه او را دید، دهانش باز ماند. ترکیب رنگِ توسی، سفید و مشکی چیز خارق العاده ای شده بود!

- چه قدر خونه ات قشنگه!

دیگر جمع نمی بست. امشب باید خیلی راحت با او رفتار می کرد. امشب، شبِ خاصی برایش بود!

- ممنون. بشین تا من برات یه چیز بیارم. چی می خوری؟

عاطفه همان طور که دکمه های پالتوی کوتاه و تنگش را باز می کرد، گفت:

- هر چی خودت می خوری! می شه لباسامو عوض کنم؟

میعاد همان طور که به آشپزخانه می رفت، به اتاق ها اشاره کرد:

-آره، راحت باش.

عاطفه وارد اتاقی شد که حدس می زد مختص به اوست. بویِ عطرش در اتاق غلت می زد. دم عمیقی گرفت:

-هووووم... چه قدر خوش بو.

پالتویش را در آورد و رویِ تخت او گذاشت و نگاهی اجمالی به اتاق انداخت. دلش از تصور فکرهایی که در سر و با او داشت، با دیدنِ تختِ تر تمیزش ضعف رفت. یعنی می شد؟ می شد که حتی شده برای یک شب، مال او باشد؟

میعاد در آشپزخانه مشغول چیدن بیسکوییت ها در ظرف بود. نسکافه ها را هم آماده کرده بود. او هم خوب پوشیده بود، تی شرتی مشکی جذبِ بدن. ساعت بند چرمیِ مشکی، رینگِ سفید...

موهایش را هم معمولی، یک دست بالا زده بود.

سینی را در دست گرفت تا به پذیرایی ببرد. همین که آن را روی میز گذاشت، عاطفه هم از اتاق بیرون آمد. همان طور خمیده به سمت میز، در جایش خشک شد!

عاطفه بود که با یک تاپ آستین حلقه ای قرمز رنگ، با شلوار جذبی مشکی، با فاصله ی چند قدم، مقابلش ایستاده بود!

نگاهش به لب هایش افتاد. آن ها هم قرمز بودند. سر خورد روی ناخن ها. لعنتی! آن ها هم... چه از جانش می خواستند این قرمز های تمام نشدنی زندگی اش؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و به خود آمد. سعی کرد جو را از آن حال خارج کند.

- بیا... بشین یه چیزی بخور. تازه از راه رسیدی.

این را گفت و برای این که فرار کند، خود را به آشپزخانه برگرداند! شیر آب را باز کرد و دستانش را زیرش گرفت. باید از این حال در می آمد! از آن فکر! آن فکرها...

چشمانش را بست و لبان کوچک قرمز را دید. ناخن های غلتان روی بازوها. موهای فر ریخته شده روی شانه ها. نفس عمیقی کشید. باید با خودش می آمد! چه طور در این ده سال به خودش آمده بود؟ چطور دوام آورده بود؟ حالا هم می توانست.

شیر آب را بست و با خود فکر کرد: آخه چرا قرمز؟ قرمز رنگ اونه، فقط اون... فقط به اون لب و اون انگشتا می آد. به اون دلبرک دوست داشتنی می آد.

نفهمید چند دقیقه آن جا ایستاده که...

دستانی از پشت دورش حلقه شد. عاطفه گونه اش را چسباند به پشت کتف او عمیق بو کشید:

- ده ساله دارم تو آرزوی این لحظه جون می دم!

میعاد به خودش آمد و دستان او را از دورش باز کرد. به سمتش چرخید و همان طور که مچ دستانش را بین دو دست گرفته بود، نگاهش کرد. عمیق.

عاطفه معصوم ترین نگاهی که در زندگی اش می توانست داشته باشد را به چشمان مخمور او دوخت و لب زد:

- پسم نزن، من... من... دوست دارم.

میعاد فقط نگاه می کرد. به آن چشم های آرایش شده ای که برق اشک در آن ها می رقصید.

عاطفه مچ دستش را با قدرت از چنگ او در آورد و جلو رفت تا با تمام عشق در آغوش بگیردش که میعاد دست هایش را دوباره از مچ گرفت و این بار روی هوا نگه داشت:

- نکن! اشتباهه..

عاطفه با لحن درد آلودی گفت:

- چي اشتباهه؟ عشقي كه ده ساله تو قلبم نسبت بهت دارم؟ چي ميعاد؟ عشق اشتباهه؟
ميعاد كه خيلي جلوي خود را مي گرفت واكنش بد و تندي نشان ندهد، جواب داد:
- خودت خوب مي دوني چي اشتباهه! خواهش مي كنم تمومش كن... نمي خوام حرمتا بينمون
شكسته بشه.

عاطفه يكي از دستانش را از بين انگشتان مردانه ي او بيرون كشيد و روي قفسه ي سينه اش
گذاشت:

- حاضرم از همه چيزم بزنم كه فقط با تو باشم... فقط تو بخواه.
و با دو انگشت يقه ي باز لباسش را پايين تر كشيد. ميعاد چشمانش را بست و سر چرخاند.
عاطفه دستش را روي گونه ي او گذاشت و به سوي خود چرخاند:
- منو ببين، ازم لذت ببر... باهام باش. حتي اگه فقط براي يه شب باشه.
ميعاد تاب نياورد ديگر. صورتش را از دست او خلاص كرد و با قدم هاي بلند به نشيمن رفت.
عاطفه با درماندگي به دنبالش كشيده شد و فرياد زد:

- چرا عشقمو نمي بيني سنگ دل؟
به سوي پنجره رفت و بازش كرد. داغ كرده بود. احتياج به هواي سرد داشت. ذهنش مشوش شده
بود و بايد آرامش مي كرد. هم خودش را، هم اين زن از خود بي خود شده را.
پرده را كنار زد و پنجره را كاملا باز كرد. بايد سرد بهمن ماه توي صورتش كوبيده شد.
عاطفه همان جا كنار كاناپه، روي زمين نشست و گريه سر داد:

- تقصير اون بود... همه اش تقصير اون بي رحم بود... اگه اون تورو از من نمي گرفت، تو الان مال
من بودي... ميعاد من بودي... همه چيز من...
هق هق گريه اش به دل ميعاد چنگ زد. خودش هم دست كمی از وضع عاطفه نداشت. خودش هم
كسي را مي خواست كه دوستش نداشت. خوب درك مي كرد چه درماندگي اي به جان آدم مي
افتد وقتي اين همه كسي را از اعماق وجود بخواهي، و او اين همه تو را نخواهد.
كمي كه آرام تر شد، از پنجره فاصله گرفت. او راديد كه روي زمين در خود مچاله شده و به آرامي
اشك مي ريزد. عزا گرفته بود براي دلش...

ميعاد به سويش رفت. نمي توانست با او بد رفتاري كند. او كه به قول خودش اشتباهي نكرده بود.
عاشقي كه گناه نبود. اصلا عاشقي به خواست خود آدم نبود كه بخواهد گناه هم باشد. گناه آن
است كه بداني چيزي زشت است و از آن منعت مي كنند، اما باز هم انجامش بدهي! اما عاشقي...
مظلوم ترين حسي بود كه در جهان وجود داشت. حسي بي پناه رنج آور.
- بلند شو.

- نمی خوام... راحتم بذار.

میعاد نرمش بیشتری به خرج داد:

- عاطفه خانم لطفا بلند شو با هم حرف بزنیم.

عاطفه سرش را از روی زانوانش برداشت. سیاهی ریمل زیر چشم ها و روی گونه هایش را شسته بودند.

- بهم بگو عاطفه. بگو تا بلند شم.

میعاد ناچاراً گفت:

- لطفا بلند شو عاطفه.

عاطفه چشمانش را بست و لذت شنیدن اسمش را از زبان او، تا عمق جان حس کرد.

- بازم بگو... دوباره بگو.

میعاد داشت کلافه می شد. میعاد صبور این روزها!

- ازت خواهش کردم.

عاطفه تسلیم شد و بلند شد. روی کاناپه نشست و زل زد به سینی وسط میز. به بیسکویت ها و لیوان های آرام نسکافه! دیگر بخاری از شان بلند نمی شد...

می توانست بدون انجام دادن آن کارها، دوستانه با او بنشیند و نسکافه اش را با بیسکویت بخورد. می توانست عشقش را از این به بعد هم در دلش مخفی نگه دارد به جایش گاهی او را ببیند.

اما دیگر طاقت اش را نداشت. اگر عشقش به او را فریاد نمی زد، مطمئن بود تا عمر داشت، حسرت می خورد.

با وجود این که گفتنش هیچ چیز را تغییر نداد و شاید همه چیز را بدتر کرد، اما ارزشش را داشت. این عشق، ارزشش را داشت...

گریه های عاطفه که بند آمد، میعاد به حرف آمد:

- بهتر نبود به جای اون کارا و این گریه ها، منطقی بشینیم مثل دوتا آدم بالغ با هم حرف بزنیم و حلش کنیم؟

عاطفه پوزخند زد:

- مثل وفا حرف می زنی.

میعاد سکوت کرد. از او یاد گرفته بود می شود بدون داد و قال راه انداختن، منطقی با هم حرف زد و به نتیجه رسید. این درسی بود که دلبرکش به او داده بود.

عاطفه بی آن که تایش را مرتب کند و خود را بیشتر بپوشاند، همان طور روبروی میعاد نشسته بود. دیگر امیدی نداشت به توجه نشان دادن او به خودش.

- نتونستم خودمو کنترل کنم. ده ساله دارم با این عشق سر می کنم. ده ساله که نتونستم نابودش کنم و اون هر روز منو نابود کرده! حتی وقتی ازدواج کردم نتونستم عشقتو بکشم...
- هنوز متاهلی؟

ریشخند زنان نگاهش کرد:

- فکر کردی اون قدر عوضی شدم که با داشتن شوهر، خودمو بهت عرضه کنم؟
میعاد خواست از اشتباه در بیاوردش:

- منظور من...

عاطفه حرفش را قطع کرد:

- مهم نیست. چند ساله جدا شدم. بد اخلاق بود. دست به زن داشت، آخرین بار بدجور کتکم زد طوری که کارم به بیمارستان کشید. گفتم طلقم بده و گرنه ازت شکایت می کنم می ندازمت زندان. اونم که هیچی براش از خودش مهم تر نبود قبول کرد. البته، حضانت بچه رو هم به من نداد. یعنی منم نمی خواستم...

سکوت کرد. میعاد به او زل زده و منتظر شنیدن حرف های این عاطفه ی خسته بود.

- چون نمی تونستم اون طور که باید بهش برسم و بزرگش کنم. برگشتن خودم به خونه ی هدایت الله خان بس بود، بیشتر از اون نمی تونستم حرفاشونو تحمل کنم. مادرم سر طلاقم کلی سرزنشم کرد و منو با خواهرام مقایسه کرد. با محدثه که چه شوهری تور کرده و چه زندگی شاهانه و خوشبختی داره! با مهدیه که پی درس و تحصیلشه و روز به روز بیشتر پیشرفت می کنه. با وفا که...

به وفا که رسید حرفش را خورد. قبل از آن که میعاد چیزی بپرسد، ادامه داد:

- همه چی از گور همین مامانم بلند شد. از ترتیب دادن ازدواج تو و وفا گرفته تا شوهر دادن من. گفت شوهر کنی میعادو یادت می ره. انقدر درگیر زندگیت می شی که دیگه قیافه شم یادت می ره! به این امید ازدواج کردم اما هر روز از خودم می پرسیدم پس چرا فراموش نمی شه؟ بعد می گفتم اگه بچه بیارم دیگه حتما فراموشش می کنم... اما بعد بچه هم...

میعاد سرش را پایین گرفت و به حلقه اش خیره شد. عاطفه هم ساکت شد و با انگشتش توی دستش بازی کرد.

- اگه ناخواسته کاری کردم که باعث بشه تو بهم علاقه مند بشی من...

عاطفه به سمتش خم شد و با گرفتن کف دستش جلوی او، حرفش را قطع کرد:

- تو کاری نکردی و لازم نبود تو کاری بکنی. از اولین باری که دیدمت عاشقت شدم و این تقصیر هیچکس نبود... تقصیرِ دل وامونده ی خودم بود که یهو مثلِ ماهی؛ از دستم لیز خورد و افتاد تو دامِ عشق!

بعد از این حرف ها، عاطفه از جا بلند شد تا صورتش را بشورد، میعاد هم به رستورانی که با آن هماهنگ کرده بود زنگ زد تا غذا را بفرستند.

قرار بود او بیاید و آن ها بنشینند راجع به وفا حرف بزنند. قرار نبود این اتفاقات... مغزش داشت سوت می کشید. هرگز در مخیله اش هم نگنجیده بود عاطفه عاشقش باشد. عاطفه که از سرویس بیرون آمد، پشتِ کانتر ایستاد:

- آدرسش رو برات پیدا کردم..

- ممنون. توام افتادی تو زحمت.

عاطفه با کنایه گفت:

- ارزشش رو داشت... شاید باورت نشه، ولی حس می کنم بعدِ ده سال، خالی شدم! احساسِ بهتری دارم...

میعاد دلش خواست بگوید: کاش می شد منم خالی بشم. کاش می شد منم همه ی حرفامو بهش بزنم و راحت بشم!

اما نگفت. نمی خواست دلِ او را بیشتر از این بسوزاند.

شام را آورده بودند و آن دو روبروی هم نشسته و مشغول بودند. عاطفه بی میل می خورد که میعاد متوجه شد:

- غذا رو دوست نداری؟

- نه، یکم فکرم به هم ریخته ست. غذا خیلی هم خوبه..

این را گفت و با لبخندی تصنعی، یک قاشق غذا به دهان برد.

- آدرس خونه اش رو می خواستی که بری پیشش؟

میعاد قاشق و چنگال را داخل ظرف گذاشت:

- اجازه بده به این سوال جواب ندم.

- چرا؟ دوست نداری من از برنامه هات باخبر بشم؟

- نه، نمی خوام با حرف زدن از وفا باعث آزار بیشترت بشم.

بغض توی حلقِ عاطفه دوید. او هم دست از خوردن کشید و با چشمانِ اشکی، خیره اش شد:

- می شه ازت خواهش کنم انقدر با ملاحظه نباشی؟

خواست بپرسد چرا، اما نپرسید. با کمی فکر کردن می شد به دلیلش پی برد! عاطفه بغض را با تکه ای کباب قورت داد:

- برام بگو.

میعاد قلبی از دوغش خورد و بعد از کمی مکث، گفت:

- در اصل من بخاطرِ اون برگشتم.

- خیلی دوستش داری؟

میعاد معنادار به او خیره شد تا از جواب دادن معافش کند. عاطفه خنده ی کلافه ای کرد:

- چه سوالِ مزخرفی پرسیدم! معلومه که داری.

بعد از آن دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. با هم سفره را جمع کردند. عاطفه خواست ظرف ها را بشورد که میعاد با گفتن: میذارمشون تو ماشین. از این کار معافش کرد.

دقایقی بعد، عاطفه به اتاق رفت و لباس پوشیده برگشت. میعاد با دیدنِ وضعِ او گفت:

- جایی می ری؟

- آره. اومده بودم که بمونم....اما دارم می رم.

- تو این ساعت چجوری می خوای برگردی؟

عاطفه هنوز نم نم بغض در گلویش بود:

- لطفا بهم توجه نشون نده! این دلِ وامونده ی من جنبه نداره! فقط بذار برم.

میعاد به سمتِ تلفن رفت:

- برات آژانس می گیرم.

عاطفه جدی گفت:

- اصلا فکرشم نکن که اون قدر پول حروم کنم!

میعاد بی توجه به حرفِ او، برایش ماشینی گرفت و او را تا دمِ آن همراهی کرد. درب عقب را باز کرد و او را مجبور به نشستن کرد. قبل از آن که او بتواند اعتراضی بکند پولش را هم حساب کرد.

در آخر، به سوی پنجره ی او که شیشه اش تا نیمه پایین بود خم شد:

- دلم می خواد از تو چیزای خوبی بشنوم. برات آرزوی موفقیت می کنم. امیدوارم یه روزی بتونی

با اون حس توی دلت کنار بیای و زندگی خوبی بسازی.

عاطفه پوزخند زد و چیزی نگفت. زمانی که ماشین از او دور و دورتر می شد، میعاد دستی به

موهایش کشید: خدایا، این عشق چیه که همه رو در به در می کنه؟

همان طور که به سوی خانه ی او می راند، آهنگ های علی زندوکیلی را هم گوش می کرد. در این بین، آهنگی سر رسید که خیلی متناسب با حالِ غریبش بود!

به سوی تو، به شوق روی تو، به طرف کوی تو

سپیده دم آیم، مگر تورا جویم

بگو کجایی

دستانش دورِ فرمان محکم شدند. این عشق چه بود که گاهی دلش می خواست سر به بیابان بگذارد؟ که گاهی مثلِ بچه های کوچک دلش می خواست از زمین و زمان شکایت کند و بهانه ی محبوبش را بگیرد؟ که آن قدر، ضعیفش می کرد؟ این عشق، این دردِ بی درمان، چه بود آخر؟ چه بود که حتی خودِ خدا هم، سرشار از آن بود؟

نشان تو، گه از زمین گاهی، ز آسمان جویم

بین چه بی پروا ره تو می پویم

بگو کجایی

هر چه قدر در این سال ها فکر کرده بود و هر چه هم بعد از این قرار بود به آن فکر کند، بی فایده بود! این عنصر ناشناخته، چیزی بود که اگر تمامِ عمر هم به آن فکر می کردی، نمی فهمیدی دقیقاً چیست؟ چیست و از جانت چه می خواهد؟ به راستی ماهیتش چیست؟

کی رَوَد رخ ماهت از نظرم، نظرم

به غیر نامت، کی نام دگر بَبرم

اگر تو را جویم، حدیث دل گویم

بگو کجایی

دلش نمی خواست با سرعت براند! با وجودِ این که بی تاب دیدارِ او بود، استرس هم داشت! هم می خواست به دلبرکش برسد و هم... نه!

به دست تو دادم دل پریشانم، دگر چه خواهی

آخ

فتاده ام از پا، بگو که از جانم دگر چه خواهی

ده دقیقه بود که جلویِ آپارتمان نسبتاً نوساز او توقف کرده بود. دلش برایِ وفایش گرفت. یعنی ده سال را به تنهایی در این شهر به سر کرده بود؟ چطور توانسته بود عزیزدلش را، به امان خدا رها کند و برود به دنبال درد خودش؟ می دانست خدا تنها کسیست که می تواند از بنده هایش، به بهترین نحو مراقبت کند؛ اما در این بین بنده ای را هم وسیله قرار می دهد! وقتی آن وسیله رفته بود، چه بر سرِ دخترِ تنها آمده بود؟

دستی به موهای جلوی سرش کشید. عینکش را بالای سر برد و گلدان را از صندوق برداشت. باید انجامش می داد! ده سال به اضافه ی چند هفته دوری، بس بود! دیگر وقتش بود. می دانست دبیر است و الان باید خانه باشد. البته امیدوار بود هوس نکرده باشد برود پیش دوست جون جونی اش فروغ. خوشحال بود که حداقل در این تنهایی، فروغ در کنارش بوده. کمی دلش آرام گرفت.

یعنی در را به رویش باز می کرد؟ باز کرد! اما با مکث! حتما مثل همیشه داشت تجزیه و تحلیل می کرد عزیزدلش، تا بهترین کار را انجام بدهد. می دانست او آدم لجبازی کردن نیست! می دانست در را به رویش باز می کند. می دانست او عاقل تر از این حرف هاست. اگر این طور نبود که اصلا نمی آمد.

سوار آسانسور شد. چندین بار نفس عمیق کشید. خود را در آینه ی آن دید زد. خوب بود؟ به دلش می نشست؟ معقول به نظر می رسید؟ ساده و جذاب! حتما دوست داشت. خودش همیشه همین طور تیپ می زد! زینبلو زینبویی نبود. همیشه از رنگ های سنگین و جذاب استفاده می کرد. با وجود این که قرمز را خیلی دوست داشت، هر جایی از آن استفاده نمی کرد. دلبرکش خوب می دانست چه چیزی مناسب چه جایی است، چه حرفی مناسب چه آدم و زمانی و... در را باز کرده و کنارش منتظر ایستاده بود و به این فکر می کرد: بالاخره وقتش رسید. میعاد تا جلوی در رفت. وفا در را بیشتر باز کرد یعنی داخل شود. میعاد سری تکان داد و گلدان شمعدانی را به سمتش گرفت:

- این هم دومیش! یه قسمتی از حسابم صاف شد، اینطور نیست؟ وفا گلدان را از دستش گرفت و به این فکر کرد: خوب می دونه چی بیاره که نتونم بندازمش دور! خیلی کار بلد شده!

وارد خانه اش که شد، اول نگاهی اجمالی به آن انداخت. کوچک و نقلی بود اما گرم. با وسایل بسیار ساده چیدمان شده بود اما خیلی به دل می نشست! اما کاملاً این حس را القا می کرد که خانه ی آدمیست که تنها زندگی می کند. عشق از آن متصاعد نمی شد! قبل از آن که وفا دعوتش کند به نشستن، روی کاناپه جای گرفت. می دانست او اهل تعارف نیست و نمی گوید بنشین و خودش باید بداند که بنشیند. وفا به آشپزخانه رفت. باید تجدید قوا می کرد. بوی عطرش...عطرش...عطرش! از قصد این عطر را می زد، شک نداشت! چون می دانست او در برابر این عطر بی دفاع می شود می زد! چون می دانست این عطر نفرین شده را دوست دارد...!

سرش را کمی چرخاند و به نیمرخش خیره شد. حس کرد چیزی از دالان دلش، عبور کرد و ریخت پایین. چه قدر جذاب شده بود. این حرف که بعضی ها هر چه قدر سنشان می رود بالا جذاب تر می شوند و جا افتاده تر، حقیقت داشت! حداقل برای این مرد که داشت. با دست، موهای کنار شقیقه اش را عقب زد. نمی دانست چرا خیره اش شده؟ چرا دارد نگاهش می کند؟

این میعاد با آن تارهای جوگندمی کنار شقیقه ها، دیگر به آن میعاد مو خرمایی شباهتی نداشت. انگار تازه او را شناخته بود، نه ده سال پیش. تازه او را می دید، نه ده سال پیش! نمی دانست برای چه در آشپزخانه ایستاده؟ مگر قرار بود سنگر بگیرد؟! نه! قرار بود حرف های مرد گذشته هایش را بشنود. حال این که چیزی برایش ببرد نداشت. با کمی استرس، خود را روی کاناپه ی روبرویی او نشاند و بی پرده گفت:

- امیدوارم درک کنی تو شرایطی نیستم که برای خوردن چیزی بیارم. میعاد نگاه کرد به آن موها! موهای پُر کاراملی رنگ... بلندی شان حالا تا زیر کمر می رسید! آخ دلش! روحش... روح تشنه اش! چه قدر دوست داشت آن موهای نرم را بین چنگ بگیرد و با تمام وجود بب*و*سد! بب*و*سد و ببوید... به اندازه ی ده سال ببوید... خیلی می شد نه؟ یک شب دوشب کافی نبود. هزاران شب می خواست، هزاران شب...
- راحت باش. من این جا نیومدم که چیزی بخورم. اومدم تو رو ببینم. دختر کمی در جایش جمع شد. لبهایش را به عادت قدیمی به هم فشرد. اجازه نداد شانه هایش به جلو جمع شوند! جلوی او نه...
- گوش می کنم.

میعاد دوباره حرفش را تکرار کرد. این بار با تاکید و احساس بیشتر:
- امروز فقط اومدم ببینمت... هیچ حرفی نزنیم... می شه؟
نفس در ریه های دختر، طوفان به پا کرد. چرا این کارها را می کرد؟ بعد از سالیان سال!! این حرف ها را می زد؟ کسی که رهایش کرده و رفته بود؟ کسی که... که ...
لب هایش را دوباره به هم فشرد. انگشتان کشیده اش را سر زانوهایش گذاشت. چه می گفت؟ چه داشت بگوید؟ نداشت؟ داشت... اما قبول کرد. حرفی نمی زدند.

لحظات نفس گیری برای هر دوییشان سپری شد. برای میعاد که با احساس مردانه اش دست و پنجه نرم می کرد تا حرکت اشتباهی نکند و برای وفا که بعد از مدت ها در شرایطی این چنینی قرار گرفته بود. در برابر کسی که انگار تازه قرار بود بشناسدش... این میعاد، با آن میعاد بیست و

چهار ساله هیچ صنمی نداشت جز ریخت و قیافه اش... جز آن عطری که به قصد کشتِ او می زد. داشت؟

میعاد که دید اگر بیشتر بماند ممکن است کاری کند که نباید، کارتَش را از بیرون آورد و روی میز به سمتِ او سُر داد:

– هر وقت آمادگی شو داشتی، باهام تماس بگیر. من نیومدم تورو تحت فشار بذارم یا مجبورت کنم به انجام کاری که دلت نمی خواد. می خوام همه چی این بار، به خواستِ تو باشه. این را گفت و کتش را برداشت. وفا هنوز همان جا نشسته بود. چرا مثلِ آن میعاد بچه بازی در نمی آورد و ناراحتش نمی کرد؟ چرا می خواست با این رفتارهای آقامنشانه، دلِ قفل و زنجیر شده اش را، از بند رها کند؟ چرا این آدم ها، این چنین هستند؟ سرش را تنها تکان داد. میعاد راه رفتن را پیش گرفته بود که ناگهان سر جایش ایستاد. چیزی به یادش آمد که لازم دید آن را به زبان بیاورد... مطمئن بود تاثیرش را خواهد گذاشت. همان طور پشت کرده به او لب زد:

– چه عیبی داره اگه همیشه منتظر بمونم؟ وقتی یقین دارم دیگه کسی منو مثلِ تو عاشق نمی کنه؟ هر چه قدر لازم باشه منتظر می مونم... همان طور که فکر می کرد، تاثیرش را در قلبِ تنهای دختر گذاشت. اما مثل همیشه پنهانش کرد. وقتی او رفت و در را بست، وفا بازدم های خفه شده اش را بیرون ریخت... دست کشید به گلویَش: – چه اتفاقی برام افتاده؟

از جا بلند شد و به سوی سرویس رفت. این چه حالی بود؟ سالیان درازی بود چنین حال و گُر گرفتگی ای این چنینی به او دست نداده بود! مشتش را پر ز آب کرد و به صورتش پاشید. یک بار.. دوبار.

سرش را بلند کرد. در آینه به خودش خیره شد. احساس در زندگی او خیلی وقت بود که کمرنگ شده بود... اما حالا... این چه حالی بود که تجربه می کرد؟ نه! محال بود از آن حال هایی که می گفتند در دام افتاده ای باشد. به خود تشر زد:

– اون همون آدمیه که این همه آزارم داد. کسی که سال ها منو تنها گذاشت! حالا برگشته و چندتا حرفِ احساسی زده... چی تغییر کرده؟ مگه من منتظر شنیدن این حرفا بودم؟ خودش به خود جواب داد: نبودى؟ سال ها منتظر چنین حس و حالی نبودى؟ سرش را به نشانه ی نفی تکان داد: نه... شاید بودم. آره، همیشه منتظر یه عشق واقعی بودم که بیاد سراغم... اما نه از طرفِ این آدم... آدمی که تو گذشته م تا تونسته عذابم داده! منطقتش جواب داد: اما اون آدم تغییر کرده.

- نه! آدما نمی تونن عوض بشن.
- آدما همیشه دارن تغییر می کنن. هیچ آدمی با یه سال پیشش یکی نیست. تغییرات همیشه وجود دارن...
- آره اما نه این همه تغییر! حس می کنم اصلا نمی شناسمش...
سکوت کرد و دستی به صورتش کشید. این حال شایسته ی او بود؟ شایسته ی آدم خود دار و منطقی ای مثل او؟
به یاد شعری از امید صباغ نو افتاد و زمزمه اش کرد:
- من همان آدم پر منطق بی احساسم... پس چرا آمدنت، حال مرا ریخت بهم؟

پارسا هم در این مدتی فکرهايش را کرده و به این نتیجه رسیده بود که باید با او شفاف، راجه به حس و قصدش، صحبت کند! بعد از چندماه آشنایی، فهمیده بود او آدمی نیست که اهل تعارف تکه پاره کردن یا طفره رفتن باشد! او زیر آبی نمی رفت. همیشه رو بود!
وقتی با او تماس گرفت و برای شام به رستوران دعوتش کرد، وفا پرسید:
- چیز مهمی هست که باید بشنوم؟
و او گفته بود مهم است! گفته بود هم دیداری تازه می کنند هم حرف می زنند. گفته بود نگران نباشد، حوصله اش را سر نمی برد!
وفا هم بعد از آمدن میعاد و آن جریانات، احتیاج به کمی تنفس و خارج شدن از آن حس و حالات داشت. حسی که بعد از دیدار دوباره با او، نتوانسته بود خاموشش کند.
میعاد گفته بود هیچ چیز اجباری نیست. گفته بود هر وقت خواست حرف می زنند. گفته بود این بار همه چیز به خواست او پیش می رود! و این وفا را مستاصل کرده بود! شاید اگر واضح می گفت باید حرف بزنیم حرف می زدند. اما نمی دانست این قایم باشک بازی ها، برای چیست؟ مثلاً می خواهد بگوید عوض شده و آن آدم زورگو و لجباز سابق نیست؟!
مثل همیشه تپیی ساده اما جذاب زد. موهای سرکشش را هم برخلاف اکثر اوقات، بالا بست. چون اکثراً موهایش فرق یا کج بودند، وقتی این مدل می بست، خیلی تغییر می کرد و پیشانی بلندش هم، بیشتر به چشم می آمد.
پارسا رستوران شیکی که سابقاً به آن جا رفته و از غذایش راضی بود را انتخاب کرده بود. به نظرش باید فضا و غذا هم، برای امشب خاص می بودند و به او اعتماد به نفس می دادند!

او هم به نوبه ی خود، به خود رسید. ظاهرش معمولی رو به خوب بود، اما اندامش چنگی به دل نمی زد. در برابر میعاد و عضله هایش، زیادی لاغر بود! البته ناگفته نماند که از لحاظ قدی، از میعاد سر تر بود. موهایش هم هنوز مثل او، رنگ نباخته بودند! در کل جوان تر به نظر می رسید. مثل دفعه ی پیش به دنبالش رفته و حالا، رو به روی هم روی میز شکیلی که با پارچه ای دارچینی رنگ پوشیده شده و یک گلدان تزئینی کوچک کنارش بود، نشسته بودند.

پارسا برای زدن حرف هایی که مدت ها روی آن فکر کرده بود، هنوز آمادگی لازم را نداشت! یعنی، برای گفتن بعضی حرف ها، هر چه قدر هم که تمرین بکنی باز هم وقت گفتنش که برسد، تو می مانی و کلمات یخ زده ات که هیچ رقمه، خیال آب شدن ندارند! تو هی زور می زنی، ها می کنی تا یخ شان را بشکنی، اما آن ها هم چنان راسخ ایستاده اند و با اخم، نگاهت می کنند! و تو یا مجبور می شوی از خیر گفتن آن ها بگذری، یا بزنی به جاده خاکی!!

منو را به سمت وفا گرفت:

– ببین چی دوست داری.

وفا منو را باز کرد. چند عنوان اول را که خواند، پرسید:

– نظر من اینکه که این بار برخلاف اکثر اوقات که می آیم رستوران و کباب می خوریم، یه چیز متفاوت تری رو امتحان کنیم.

پارسا خیره به آن قوس زیبای بینی بود و در دل می گفت: همه چیزت خاص و متفاوت!

از پیشنهاد وفا به گرمی استقبال کرد:

– موافقم! ماهی یا گردن؟!

وفا فکری کرد و گفت:

– من با گردن موافق ترم.

پارسا سری به نشانه ی رضایت تکان داد:

– خوبه! منم خیلی موافقم. اتفاقا این غذاشون خیلی محبوبه!

سفارش ها را که دادند، پارسا دوباره تلاش خود را به کار گرفت. این همه تدارک ندیده و زحمت

نکشیده بود که بربادشان بدهد! از کجا شروع می کرد که اول کمی یخ جمع شکسته شود؟ نمی

شد که یک هویی بگوید: من می خوام باهات بیشتر آشنا بشم!

قبول، میخواست بی پرده حرف بزند! اما این طوری اش هم مثل این می ماند که لقمه را نجویده،

قورت بدهی پایین! اگر خفه ات کند؛ حتما به سرفه می اندازدت!

– دوباره داشتم شعرهات رو می خوندم. می دونی چی خیلی توشون بارزه؟

– می دونم! اما نمی دونم شما هم با من هم نظری یا نه.

پارسا انگشت هایش را روی میز، جلوی گلویش به هم قفل کرد:

- خیلی بوی تنهایی می دن وفا! خیلی زیاد. یعنی توی همه شون، یه جوری خواستی این حسو برسونی. درسته؟

وفا تنها سر تکان داد. پارسا حس می کرد نیمی از آن کلمات آب شده اند و کارش از این به بعد، راحت تر است!

- اگه دلیلش رو بپرسم، جوابی می گیرم؟

وفا نیمچه لبخندی زد:

- شاید...

پارسا که دلش از آن لبخند کوچک شیطون که روی لب های دختر چرخ می زد، غنچ رفته بود گفت:

- چرا انقدر بوی تنهایی می دن؟ چرا انقدر تنهایی افتاده به جون کلمات؟

- کسایی که شعر می گن، معمولا احساسی که خودشون دارن تجربه می کنن رو تو قالب شعر می نویسن. یعنی من که این جوریم. باید تو اون حال و هوا باشم تا بتونم خوب حسمو انتقال بدم و جاریشون کنم تو شعرهام...

پارسا که می دید صحبت هایشان دارد خوب پیش می رود، ادامه داد:

- خب، حالا چرا انقدر تو این حال و هوا هستی؟ اون بارم گفتی که هیچ عشقی تو زندگیت نیست... از قرار معلوم به خاطر نبود همین یه قلم، این طوری شدی!

دختر شانه هایش را به نشانه ی بی اطلاعی بالا داد! بی اطلاع بی اطلاع هم که نبود! اما دلیل واقعی اش را هم نمی دانست! یعنی واقعا عشق بود؟

- یعنی شما می گین کسایی که عاشق نیستن، تنهان؟

پارسا بعد از کمی تفکر، جواب داد:

- نمی تونم بگم همه مطلق این طورن. اما خودم رو می بینم و تورو... که هر دومون مثل هم داریم یه حس رو تجربه می کنیم و هر دومون عاری از عشقیم! خب وقتی عاشق باشی، وقتی معشوقی داشته باشی، می تونی با اون حرف بزنی، باهاش وقت بگذرونی تا از تنهاییات کم بشه! حتی وقتاییم که پیشش نیستی با فکر کردن به اون و خاطراتون می تونی خودتو تسکین بدی!

وفا جواب داد:

- این در صورتیه که طرف مقابل هم عاشقت باشه. وگرنه از قبل هم تنهاتر می شی!

این را که گفت دقیقه ای سکوتی معنادار بینشان جاری شد! سخن گفتن از عشق، واقعا نفس می خواست! حرف زدن راجع به آن، پایانی نداشت! می توانستی بنشینی و تا ابد از عشق، از بازی

هایش، از شادی هایش و و ... بگویی و مطمئن باشی هیچوقت تمامی ندارند! مثل خودِ عصیانگرش...

همین که پارسا خواست وارد اصل ماجرا شود، غذایشان را آوردند. در دل گفت: تازه گرم شده بودیم و می خواستم حرف دلمو بزنم! الان چه وقت غذا آوردن بود؟ و ناخواسته نگاه چپ چپی به گارسون از همه جا بی خبر انداخت!

شام آن شب، در آرامش و لبخند هر دو طرف سپری شد. وفا هم حس بهتری داشت. توانسته بود کمی از آن حس و حال عجیبی که با آن دست و پنجه نرم می کرد، بیرون بیاورد. اما این حقیقت انکار شدنی نبود که هیچ چیز، دوباره مثل ده سالی که او نبود نمی شد! وقتی نبود، می گفت نیست... فرسنگ ها دور است... خود را قانع می کرد که به او فکر نکنند... اما حالا چه؟ در همین شهر بود و وانمود کردن این که همه چیز مثل سابق است، کار احمقانه ای بود!

غذا خوردنشانی که تمام شد؛ پارسا تمام قوایش را به کار گرفت تا کار را تمام کند! کسی چه می دانست؟ شاید دیر می شد. شاید یک هفته، یک ماه، یا یک سال بعد، کسی پیدا می شد و قاپ این شاعر تنها را می دزدید! آن وقت، پارسا می ماند و حوضش!

- وفا! می خوام باهات شفاف باشم.

حس ششم دختر دوباره فعال شد! بدش می آمد از این تیزی اش! از این همه چیز فهمی! دلش می خواست گاهی خنگ شود و نفهمد دورو برش دارد چه اتفاقی می افتد!

- شفاف باشیم!

این حرف، به پارسا جرئتی باور نکردنی داد و بالاخره توانست از شر آن کلماتِ اخمویِ عصبانی، خلاص شود:

- من می خوام بیشتر بشناسمت. یعنی... ازت خوشم اومده. امیدوارم اینو پیش خودت بی ادبی حساب نکنی... من واقعا قصد بدی ندارم!

دقایقی سکوت... دقایقی که برای پارسا به قدر یک عمر بودند. وفا داشت فکر می کرد و پارسا می دانست دنبال جوابی معقول و قانع کننده می گردد... جوابی که در شانش باشد!

- به نظر من این اصلا بی ادبی نیست. خوبه که شفاف بودی و حرفتو دور سرت نچرخوندی! پارسا هیجان زده به لب های او خیره مانده بود:

- می تونم منم باهات شفاف باشم؟

پارسا تند تند سرش را تکان داد. وفا تیر خلاصی را زد:

- من متاهلم.

پارسا حس کرد جانش از کف پاهایش، قطره قطره بیرون ریخت! تاهل؟! نمی گنجید! چطور ممکن بود؟ او که نه حلقه به دست می کرد، نه یک بار با شوهرش آمده بود نه...

گیج پرسید:

- متوجه نشدم!

وفا که حال خراب او را دید، کمی به سمت جلو خم شد:

- می دونم. خیلی عجیبه که نه حلقه می اندازم نه با شوهرم هستم! چون نبودم و نیستم!

تعجب پارسا دو چندان شد! متاهل بود ولی با شوهرش نبود؟ این دیگر چه جورش بود؟

-بازم متوجه نشدم!

وفا با جدیت گفت:

- من ده ساله که ازدواج کردم. چندماه اول شوهرم پیشم بود. اما بعد از اون، از کشور رفت و تا ده

سال بعد، برنگشت!

پارسا که تعجبش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، پرسید:

- چطور چنین چیزی ممکنه؟ ده سال از هم دور بوده باشین و جدا نشین؟

- به خاطر یک سری دلایل خاص این کارو نکردم. عقلانی بود که این شرایطو بپذیرم تا این که جدا بشم.

پارسا که فکر کردن از یادش رفته بود، پشت هم سوال می کرد:

- گفتمی برگشته؟ آره؟

وفا که از جواب دادن به سوالات ناتمام او خسته شده بود، یک لیوان آب برای خود ریخت و

نوشید.

در این فاصله پارسا هم کمی آرام گرفت و حرف ها را، برای خود حلاجی کرد. وقتی دید وفا قصد

ندارد سکوتش را بشکند، خود پیش قدم شد:

- پس... می گی که شانسی با هم نداریم؟

وفا در چشم های آبی او نافذ شد و جواب داد:

- تو این شرایط نه! تا وقتی که تکلیف تاهلم روشن نشه، شانسی نیست.

دل پارسا برای لحظه ای گرفت. این همه نقشه کشیده بود. این همه وقت صبر کرده و با احتیاط

پیش رفته بود... همه شان پر؟

پارسا گفت:

- می دونی، اون مرد باید خیلی خوش شانس باشه.

وفا در دل جواب داد: اون که این طور فکر نمی کرد. برعکس، فکر می کرد بدبخت ترین آدم رو زمینه که گیر من افتاده!

بعد لبخندی ساختگی روی لبش نشانید :

– می تونیم به همکاری مون با هم ادامه بدیم درسته؟ این حرفا که باعث نمی شه این رابطه ی خوبی که بین مون شکل گرفته، تموم بشه؟

دختر جواب داد:

– نه. من از همکاریم با شما راضیم و اگه قرار باشه دوباره شعری چاپ کنم، هیچ جای دیگه ای نمی برم.

پارسا که دیگه دل و دماغ اول شب را نداشت، گفت:

– خوبه! حیفه که تموم بشه...

وقتی او را به خانه رساند، با خود فکریایی کرد... قبل از این که او پیاده شود، صدایش زد:

– وفا؟

وفا سرش را به سوی او چرخاند و منتظر خیره اش شد. دل پارسا لرزید و فوراً نگاه گرفت.

– من سر حرفی که زدم هستم. همین جا هستم تا وقتی که تکلیف زندگیت روشن بشه. عقب کشیدنم، به معنی نخواستنم نیست. فقط نمی خوام برات مشکلی ایجاد کنم! متوجه ای؟

وفا سرش را تکان داد و لب زد:

– متوجه همه چیز شدم. ممنون برای امشب، شب خوبی بود.

فروغ همان طور که به رهام شیر می داد، گفت:

– چی؟ یعنی بهت پیشنهاد داد؟

ظرف میوه را جلوی گرفت و سر تکان داد. رهام دستش را پیش آورد و پرتقال کوچکی برداشت که به خنده افتادند:

– این پسر ی فوضول اگه به چیزی دست نزنه، راحت نمی شینه! بذار رو میز بر می دارم عزیزم.

ظرف را روی میز گذاشت و یک کیوی برای خود برداشت. همان طور که مشغول پوست کندن آن بود فروغ پرسید:

– به نظرت شانسی با هم ندارین؟ توام ازش خوشت میاد اصلاً؟

وفا جدی گفت:

– حتی اگه ازشم خوشم بیاد، و این وضع من چه شانسی می تونیم داشته باشیم؟!

با به یاد آوری این موضوع، فروغ دوباره داغ کرد:

- همین دیگه! چند بار تو این سالا بهت گفتم برو تکلیفت رو مشخص کن با این پسره ی خوش غیرت؟! هی گفتمی نمی خوام با اسم مطلقه تو این جامعه پاکیزه!! زندگی کنم. هی که نه، نمی خوام صدای بابام رو در بیارم و از اون زنیکه اشرف، حرف بخورم! اولاش گفتم قبول، مجبور می شه برگرده پیش اونا حق داره طلاق نگیره. اما بعدش که صاحب خونه و ماشین و زندگی خوب شدی چرا؟

نفسی گرفت و ادامه داد:

- آهان، بذار بگم چرا. بعدش بهونه ی جدیدت این بود که من که نمی خوام دیگه ازدواج کنم، پس بود و نبود اسم اون پسره، تو شناسنامه ام فرقی نداره! تازه می تونم راحت ترم زندگی کنم! به مردم می گم شوهرم ماموریته و کم میاد خونه! می بینی دلایل ارزشمندت رو؟ وفا همان طور که به حرص و جوش های فروغ گوش می داد، کیوی ها را تکه تکه کرد و جلوی فروغ گرفت تا بردارد. این حرف ها جدید نبودند! چند سال بود فروغ داشت در گوشش می خواند و به قول خودش، انگار یاسین به گوش خر می خواند!! فروغ هنوز ناراحت بود:

- نمی خورم! به حرفای من گوش می دی اصلاً؟ نه! همه اش تو این سالها کار خودتو کردی!

- کاری که درست بود رو کردم فروغ!

فروغ رهام را که در آغوشش به خواب رفته بود به روی کاناپه کناری انتقال داد و در حالیکه سعی می کرد صدایش را آرام نگه دارد تا بچه بیدار نشود، گفت:

- یعنی از نظر خودت درست بود ده سال تنها بمونی؟ دوباره به جای سابقش برگشت و حرصی گفت:

- هه! آقا رو باش! بعد این همه وقت برگشته توقع داره تو حرفی برای زدن باهاش داشته باشی! بره جمع کنه بساطشو!!

- به نظر می رسید که خیلی تغییر کرده.

فروغ تند جواب داد:

- ساده ای دختر؟ اینا همه اش فیلمشه! اون آدمی که اون بلاها رو به سرت آورد چطور ممکنه آدم شده باشه؟!

وفا مستاصل شده بود:

- نمی دونم! گیجم...

فروغ بعد از کمی فکر کردن، گفت:

- چرا که نه؟ باهاش حرف بزن ولی فقط بگو طلاق می خوام! طلاق تو از این بچه پررو بگیر و به گزینه های دیگه ات فکر کن! اون اگه لیاقت تو رو داشت، نمی رفت گورشو گم نمی کرد این همه سال! می موند کنارت و توی پر قو نگه ات می داشت! می فهمی؟
- به این آسونیا هم نیست فروغ...

- چرا نه؟ همین پارسا نیرومند حاضره برای این که با تو باشه، چه کارها کنه! مگه نگفتی گفته عقب می کشم اما منتظرت می مونم؟ کدوم مردی تو این دوره زمونه از این کارا می کنه؟ پسرای این دوره اگه یه بار بهشون بگی نه و نمی خوامت، می رن دنبال یکی دیگه و پشتشونم نگاه نمی کنن! حالا این بیچاره، حاضره تا تکلیف زندگی تو روشن بشه منتظر بمونه! به نظرت وقتش نیست که به خودت و زندگیت یه شانس دوباره بدی؟

حرف های فروغ او را بدجوری در فکر فرو برد. خودش تقریباً تمام این ها را می دانست. اما هنوز هیچ کاری نمی کرد و دست روی دست گذاشته بود! واقعا بس نبود ده سال بلاتکلیفی؟!
- داری به حرفام فکر می کنی؟

- آره!

- خب، نتیجه؟

- هنوز برای نتیجه گیری زوده.

- آهان، یعنی یه یک سالی هم طول می کشه تا خانوم تصمیم بگیرن؟!
هر دو به خنده افتادند. فروغ چه قدر دوست داشتنی بود که غصه ی تنهایی او را می خورد. در این دوره و زمانه که هیچ کس به فکر دیگری نیست، فروغ چه قدر انسان بود!
فروغ مشغول پوست کندن میوه بود که دست های وفا دور گردنش تنید. ناگهان ترسید:
- وای... ترسوندیم وفا! باز تورو جو گرفت؟!
چیزی جواب نداد، تنها چند دقیقه همان طور در آغوشش گرفت و آرام شد. الحق که حق خواهری را خوب در حقش به جای آورده بود.

از آن روزی که میعاد به خانه اش آمد دیگر دیداری با هم نداشتند. عروسی سهیل و الهام، به زودی برگزار می شد. دعوت بود و می دانست او هم هست. نمی دانست چرا، بر خلاف همیشه نیست و چیزی ته دل، قلقلکش می دهد. تشویقش می کند که به عروسی او برود و همه چیز تمام هم برود! خودش هم از افکارش خنده اش می گرفت. می خواست دل چه کسی را ببرد؟! شوهرش را!!!

سهیل تاکید اکید کرده بود باید بیاید و اگر نیاید دیگر خواهر و برادری شان تمام است! او هم گفته بود مگر می شود به عروسی یک دانه برادرش نرود؟! البته که می رود! میعاد می آمد و نمی آمد، او می رفت. آدمی نبود که بخاطر کسی دیگر، بقیه را قربانی کند. لباسی که برای آن شب انتخاب کرده بود، مخمل لمه ی براقی بود به رنگ مشکی که بلندایش تا روی زمین می رسید و همه جایش پوشیده بود جز... پشتش. پشتش تا وسط های کمرش به صورت هفتی باز بود که آن را هم می خواست با موهایش بپوشاند. برخلاف این ده سال که هیجانی در زندگی اش نداشت، امشب خیلی زیاد داشت. آدمی نبود که خیلی از هیجان و شلوغی خوشش بیاید، اما بدش نمی آمد گاهی تجربه اش کند! البته با دوز کم. اصلا برگشتن میعاد، خودش به اندازه ای هیجان داشت حتی برای کسی مثل او. کم چیزی نبود که؟ شوهرت بعد از ده سال برگشته باشد و بلا تکلیفی هایت را به رخت بکشد! تنهایی هایت، بی عشقی هایت! جلویت سبز شود و با نگاهش بخواهد مسخت کند! بخواهد دوباره نقش شوهرت را برعهده بگیرد! کم چیزی نبود که!

وفا در این سو و میعاد، در آن سو مشغول رسیدن به خودشان بودند. میعاد هم کت و شلوار اندامی مشکی رنگی پوشیده بود که به آن اندام ورزیده می آمد. از آن گنده های غول تشن نبود نه! عضلانی بود اما عضلانی خوشتیپ! حتی روی مقدار عضله هایش هم در این سال ها فکر کرده بود! چه طور باشد که حال وفا را به هم نزنند و برعکس، دلش را خیلی ویلی بدهد؟! در پایان کار، نگاهی به خود در آینه قدی انداخت. او هم هیجان داشت! هر چه قدر که عوض شده بود، هنوز ته مانده های آن میعاد را داشت. مثلاً همین هیجاناتی که داشت به زور، پشت چهره ی جدی اش قایم می کرد و به خود تشر می زد: فقط یه عروسیه! انقدر شلوغش نکن. اما خودش هم می دانست که شلوغ کردن دارد. که دیدن او، گذراندن ساعاتی با او، خیلی هم شلوغ کردن دارد!

اول خواست با او تماس بگیرد و اجازه بخواهد به دنبالش برود اما پشیمان شد. مگر قرار نبود منتظر بماند؟ اگر این کار را می کرد، خلاف حرفش عمل کرده بود! او که آن میعاد عجول قدیم نبود!

- عجله نکن میعاد! چی بهت گفتم تو این همه سال؟ آهسته و پیوسته قدم بردار...

عروسی شان را در باغی زیبا و با صفا گرفته بودند. هوای ملس فروردین در میان آدم های حاضر در باغ می رقصید و خود را به آن ها می مالید. همه پیش بینی کرده بودند ممکن است در پایان

شب هوا خیلی سرد شود و با خود لباسی گرم تر هم آورده بودند. اما سرد که نبود هیچ، خیلی هم دلپذیر بود. شانس با سبیل و الهام در شب عروسی شان، یار بود.

میعاد زودتر آمده بود تا اگر کاری هست انجام بدهد. اما وقتی که رسید، همه چیز حاضر بود و چیزی به آمدن عروس و داماد هم نمانده بود! نگاهی به تزیینات و چیدمان انداخت و زمزمه کرد: - چه کردی پسر! ناز شست.

یاد عروسی خودش افتاد. سبیل چه قدر سنگ تمام گذاشته بود و او چه؟ او تمام شب درگیر مزاحمت های گاه و بی گاه محیا بود و دمی آرام نداشت! آخرش هم که عروسی را هم به خود، هم وفا زهرمار کرد! بعد هم آن تئاتری که وسط خیابان اجرا کرد و مثلاً می خواست جان به عزرائیل دهد! در دل غرید: پسرکِ احمق!

در همین فکرها بود و سرش را به سمت ورودی باغ چرخاند. در همین لحظه، خانمی قد بلند و خوش استایل وارد شد و نفسش را بند آورد. نتوانست بزاقش را جمع کند و پایین بفرستد! همان طور مات و مبهوت، خیره اش شده بود و او نزدیک و نزدیک تر می شد. او را ندیده بود؟ بهتر که ندید و از نگاهش حالش را نخواند! هر چه ظاهر سازی می کرد نمی توانست جلوی چشمانش را بگیرد! پدرسوخته های فوضول؛ همه چیز را جار می زدند! دستی به یقه اش برد و کمی گشادش کرد. خیلی گرم نشده بود؟

وفا که تمرکزش روی افکار خودش بود اصلاً متوجه حضور او در چندمتری اش نشد. همین طور راه خود را پیش گرفته بود که یک دفعه؛ ایستاد! بویی که به مشامش خورد، حضور او را اعلام کرد! سرش را به سمتی که بو شدیدتر بود چرخاند و با او چشم در چشم شد. میعاد بود. دست هایش را جلوی بدنش روی هم گذاشته و با لبخندی مردانه، نگاهش می کرد. آن هیجانی که در دلش افتاده بود، آتشش شدیدتر شد. خود را به آرامش دعوت می کرد اما خیلی هم فایده نداشت! تعجب می کرد از خودش! همیشه این کار جواب می داد. همیشه می توانست خودداری کند. اما حالا چرا ان قدر همه چیز سخت شده بود؟ یعنی همه اش بخاطر این میعاد مستوفی خوش بو بود؟! میعاد به نرمی سلام کرد. وفا هم زیر لبی جوابش را داد و بعد از تیررس او دور شد. میعاد همان طور او را دنبال کرد تا از نظرش محو شد. با رفتن او، نفسش را محکم بیرون انداخت: - اوف! این دختر با من چی کار می کنه که نمی تونم خودمو جمع و جور کنم؟! کمی آرام تر شد و با خود زمزمه کرد: چه موجود خواستنی ایه.

عروس و داماد هم آمده بودند و بساط رقص و شادی، پر با شده بود. صورت عروس و داماد، از خوشحالی ستاره باران بود. درستش هم همین است. شب عروسی آدم شبی بی تکرار است که باید در آن نهایت لذت را ببری و تا حد گشت، بزنی و برقصی! قبل از آن که مشکلات به تو سلام

کنند. به هر حال که مشکل و درد، راهشان را به زندگی ات باز می کنند. می خواهی پولدارترین آدم دنیا باشی یا فقیرترین. عاشق ترین باشی یا تنهاترین! تا وقتی زنده ای، تا وقتی نفست می رود و می آید، زندگی دست از سرت برنخواهد داشت! هیچوقت نباید فکرش را هم بکنی که یک دم، راحت می شوی! همیشه چیزی هست که فکرت را به کار گیرد، که اگر نبود، همه مان از شدت بی غمی و بی کاری، اعتصاب می کردیم و به خدا می گفتیم این زندگی بی مزه را نمی خواهیم! از او می خواستیم کمی مشکل برایمان بفرستد تا با آن سر و کله بزنیم و به این راه طولانی، ادامه بدهیم...

میعاد روی میزی تنها نشسته بود و وفا روی میزی دیگر! هر کدام در سویی، به تنهایی نشسته و جمعیت را نگاه می کردند! چه قدر میعاد دلش می خواست الان کنار او، با هم سر یک میز نشسته باشد. با همسرش، با دلبرکش... با هم از سهیل و الهام حرف بزنند، با هم میوه و شیرینی بخورند. با هم..

اما حالا چه؟ بی هم بودند. و این بی هم بودن ده سال به طول انجامیده بود! ده سالی که کمی دیگر، باید تولد یازده سالگی اش را می گرفتند! میعاد برای خود آب پرتقالی ریخت و آن را جلوی دهانش برد. همین که خواست بنوشد، صدایی از کنار، او را متوجه خود کرد:

- اجازه هست پیشتون بشینم؟

زنی بود خوش بر و رو و خوش لباس! هرچند، به پای وفایش با آن لباس جذابش نمی رسید. با آن لب ها.. لب ها.. لب ها...

سری تکان داد و زن نشست. دلیلی نمی دید عقده ای بازی در بیاورد و بگوید اجازه نشستن ندارد وقتی صندلی های کنارش خالی بودند.

زن نشست و برای خود شربت ریخت در حالیکه داشت با لبخند گشاد و چشم های فراخ، درسته میعاد را قورت می داد!

- شنیدم شما دوست صمیمی سهیل هستین!

- بله. صمیمی و قدیمی.

زن ظرف شیرینی را برداشت و به سمت میعاد گرفت تا بردارد. میعاد به نشانه ی نفی دستش را بالا آورد. زن یکی برای خود برداشت و گفت:

- چه قدر جالب! منم دوست صمیمی و قدیمی الهام هستم. اسمم سارا است.

دستش را به سمت میعاد گرفت:

- از آشنایی باهاتون خوشبختم!

میعاد دست دادن را عادی می دانست. ناسلامتی چندسالی بود که در آن ور آب زندگی کرده بود! دستش را جلو آورد و دست زن گرم را فشرد:
- میعاد.

سارا موهای بلند لختش را پشت گوش زد که گوشواره های بزرگ و براقش به نمایش در آمدند. میعاد در دل گفت: تا حالا ندیدم وفای من از این چیزا بندازه. آخه به اون با اون همه صلابت، این جینگیل بازیانمیا!

میعاد و سارا مشغول صحبت کردن بودند و این از نگاه وفای تیزبین دور نماند. نمی دانست چرا فکرهای بیخود می کند! انگار کمی حسد در ته دلش می جوشید! خب به ناحق هم که نبود! او هنوز شوهرش بود. نه؟

در دل گفت: از کجا معلوم تو این سالا با کسی نبوده؟ حتما بوده! این مردا نمی تونن یه روز تنها بمونن. میعادم یه مرده! الانم که نشسته و با اون خانوم خوشگل، گل می گه و ...
به خودش آمد. چه فکرهایی بود که می کرد! مگر حرف زدن گناه بود! حرف می زدند که می زدند. او که آدم سطحی ای نبود. پس این فکرهای بیخود برای چه بود؟
نگاهش را از آن دو گرفت و خیره به جمعیتی شد که می رقصیدند. اما برخلاف قصدی که داشت، اصلا نتوانست فکرش را منحرف کند. همه اش چیزی قلقلکش می داد که به سمت او برگردد. که زیرنظرش بگیرد... کلافه شد. این حس قلقلک دهنده چه بود که با بازگشت میعاد، در دلش رخنه کرده بود؟

این رفتارها برای خودش هم تازگی داشتند. این فکرها، این دزدکی نگاه کردن ها! این حساسیت ها! خودش را نمی شناخت!

میعاد از سر میز به بهانه ی رفتن به پیش سهیل بلند شد تا صحبت هایش با سارا خاتمه پیدا کنند. نمی خواست وفا فکرهای دیگر کند و کارش سخت شود. به سوی سهیل که کنار چند مرد ایستاده و می گفت و می خندید رفت و گفت:
- تبریک می گم داداش! خوشبخت بشین.

سهیل دست روی شانه ی میعاد گذاشت و از آن جمع فاصله گرفت.

- نمی شه بگم ایشالا قسمت خودت، چون قسمت شده ولی نمی دونم چرا داری ازش دوری می کنی!

- دوری می کنم؟! -

سهیل سر تکان داد:

- آره! چته پسر؟ مگه تو برنگشتی که دل زنتو به دست بیاری؟ پس چرا مثل ماست نشستنی یه جا و هیچ کاری نمی کنی؟!

میعاد بعد از کمی مکث، با کمی کلافگی جوابش را داد:

- فکر کردی خودم نمی دونم برای کی برگشتم؟! همه ی این ملاحظه کردن و احتیاط هام بخاطر اینه که با یه حرکت غلط، گند زنم به همه چی و کامل از دستش ندم!

- درسته ولی این جوریم درست نیس داداش! زنا دوست دارن بخاطرشون بجنگی. دوست دارن بری سمتشون و اونا هی پست بزنی. دوست دارن برات ناز کنن... اما وقتی تو هیچ کاری نکنی، اون چه طور باید این کارا رو انجام بده، ها؟

میعاد دستی به یقه اش کشید و دو دکمه ی اول را باز کرد. داشت خفه می شد!

- تا به حال این حالو داشتی؟

- کدوم حال؟

- یه چیزی رو داشته باشی و نداشته باشی... مثل من! وفا رو دارم و ندارمش... زنمه و نیست...

سهیل سری به علامت نفی تکان داد و برادرانه گفت:

- نداشتم و دلم نمی خواد هیچوقت داشته باشم چون دیوونه می شم! خیلی طاقت آوردی میعاد. خیلی صبر کردی. از من می شنوی، دیگه وقتشه شروع کنی! اگه می خوای زنت رو برگردونی، دست به کار شو!

این را گفت و از او عذرخواهی کرد و به سوی عروزش رفت. میعاد مستاصل، همان جا مانده بود و به حرف های او فکر می کرد. نمی خواست حرکت غلطی بکند درست... اما تا کی؟ تا کی قرار بود کاری نکند که غلط نشود! حس می کرد شور احتیاط را هم در آورده! نه به آن میعاد عجول و نه به این میعاد لاک پشت! افراط و تفریط در هر چیزی بد بود! چیزی که او گیرش افتاده بود...

از جمع دور شد و کمی قدم زد. با خود فکر کرد و تصمیم گرفت. حق با سهیل بود، باید به وفا ثابت می کرد می خواهدش. بدون این که او را تحت فشار بگذارد، باید این کار را می کرد! سخت بود آری... اما سخت تر از روند پختگی او در این ده سال هم مگر وجود داشت؟ مگر سخت تر از تغییر دادن خودت؛ از زمین تا آسمان هم بود؟! نه! باید نشان می داد در این سال ها که نبوده و ترکش کرده، از خود چه ساخته! نشان می داد... به زودی!

بعد از این که شام سرو شد و هرکس به جای خود بازگشت، میعاد فرصت را مناسب دید. از نگاه وفا هم چیزهایی خوانده بود! نگاهش با زبان بی زبانی، می گفت بیا با من حرف بزنی!

با قدم های شمرده شمرده، به میز او نزدیک شد. وفا متوجه او نبود. باز هم غرق در افکار برهم ریخته اش بود و سعی می کرد سامانشان بدهد. تا هشتاد نود درصد هم می رفت و موفق می شد،

اما وقتی که به مرحله آخر می رسید، همه چیز دوباره از هم می پاشید و به صفر درصد می رسید! هر چه فکرهايش را کنار هم جمع می کرد و با طناب می بست شان، باز آن ها زور می زدند و خود را از بند رها می کردند! عجب گیری افتاده بود با این فکرهاي زورگويش! با لمس بازويش توسط شخصی که در پشتش ایستاده بود، یک آن بر خود لرزید! میعاد بود که دو انگشت شست و اشاره اش را از روی ساعد او نمه نمه بالا می کشید و در حین این که او را این گونه نوازش و از خود بی خود می کرد، می خواند:

– وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی... وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند... (حافظ)

آن آن حس قلقلک دهنده ی کوچکی که ته دلش وول می خورد، حالا تبدیل به توپ بزرگی در وسط سینه اش شده بود و نفس هایش را به ته رسانده بود. با جاری شدن این بیت از دهان او، در خلصه ای شیرین فرو رفت که جز خودش، میعاد هم به آن پی برد!

وقتی انگشتان میعاد به نقطه ی پایان-سرشانه ی او- رسیدند، وفا از جا برخاست و رخ به رخ مرد عاشق، ایستاد. نفس هایش را از دست آن توپ بزرگ پس گرفت و زبانش را حرکت داد:

– باید حرف بزنیم!

با این حرف، چیزی در دل میعاد آزاد شد. ماه ها بود منتظر شنیدن این جمله ی کوتاه بود! سری تکان داد و راه کنارش را نشان داد:

– با کمال میل.

وفا جلوتر از او راه افتاد و میعاد پشت سر. داشت آن موهای فرّري جذاب را می دید و حض می برد. در همین حین که پشت او می رفت، کمی از موهایش به کناره رفتند و پشتش را معلوم کردند. با دیدن آن پوست خوشرنگ لبش را گزید. رنگ پوستش، جزو رنگ هایی که وجود دارد نبود... رنگی بود که هنوز کشفش نکرده اند! آخرین بار کی این پوست را دیده و برایش جان داده بود؟ خیلی سال بود! بعد از آن هرچه رنگ دیده بود، این رنگ نبود. این رنگ خاص و کم یاب که مختص به دلبرکش بود...

وفا وقتی به جایی خلوت رسید، کنار درختی ایستاد. آن قدر بی آن که بفهمد تند قدم برداشته بود که نفس کم آورده بود. شاید هم از چیز دیگری کم آورده بود؟ نه؟ میعاد دست هایش را پشتش مُشت کرده بود مبادا تن نحیف او را در چنگ بکشد. تا همین حد هم که پیش رفته و لمسش کرده بود، حالش خراب بود!

وفا نفسی گرفت و جملاتی که در این مدتی بارها به آن فکر کرده بود را بر زبان راند:

– لازم نمی بینم حاشیه برم یا مقدمه چینی کنم. خودم و خودت خوب می دونیم می خواهیم راجع به چی حرف بزنیم.

میعاد با شیفتگی زمزمه کرد:

- کار خوبی می کنی...

وفا نگاهش را معطوف چشمانِ خمار او که حالا خمار تر هم شده بودند، کرد:

- حالا که برگشتی وقتشه تکلیفم رو روشن کنی. ده ساله بلاتکلیفم، خسته شدم. میعاد در دل گفت:

- قربونِ خستگیتم می شم. فقط تو به من اجازه بده.

دستش را ستونِ تنه ی درخت کرد و این گونه یک طرفِ وفا را مسدود کرد. وفا در حالیکه به

احساساتِ برهم ریخته اش دست به یقه بود، به دهان او نگاه می کرد.

- باشه، روشن می کنم... دوست داری چجوری روشن کنم؟

و با شیطنت به او زل زد. وفا قبل از این که منقلب شود، با اخم گفت:

- می خوام زندگی جدیدی رو شروع کنم و به خودم یه شانس دوباره بدم!

میعاد سرش را کمی جلوتر برد تا تاثیر کلماتش را روی او افزون کند:

- می شه به منم یه شانس بدی؟

وفا برای چندثانیه خیره به صورت او شد. چرا دلش می گفت در برابرش تسلیم شو؟ پس عقلش

کدام گوری رفته بود؟ عقلی که همیشه نجاتش می داد! چرا هرچه می گشت، مغزش را پیدا نمی

کرد؟ به دست های میعاد نگاه کرد! مبادا او مغزش را دزدیده باشد...

بعد از کمی تلاش، توانست تا حدی خود را جمع و جور کند:

- حکایتِ منو تو، خیلی وقته تموم شده!

میعاد دوباره دو انگشتش را نزدیک او کرد و این بار از روی انگشتانِ او، آن را آرام آرام، نوازش

کنان بالا برد:

- اما من که می گم تموم نشده... ناقص مونده! هنوز خیلی کارا با هم نکردیم. خیلی چیزا رو تجربه

نکردیم... دوست نداری تجربه اشون کنی؟

وفا می فهمید که دارد شل می شود. می فهمید که آن چشمانِ خمار با آن مژه های بلند دارد کار

دستش می دهد. می فهمید که دارد اتفاق جدیدی برایش می افتد! باید یک جمله می گفت و از او

دور می شد... باید می رفت... این جا ماندنش، در فصلِ بهار، در باغی عاشقانه، به چیزهای خوبی

منجر نمی شد! نمی خواست وَا بدهد و تمام خودداری هایِ این سال هایش به آسانی آبِ خوردن،

جلویِ او از هم بپاشد. او باید حالا حالاها منتظر می ماند... مثلِ او که سال ها...

- به این زودی نمی تونم بهت شانسی بدم! هنوز با اومدنت کنار نیومدم.

میعاد صامت و خاموش، تنها داشت نگاهش می کرد و از میلی به میلی اجزای صورتش، لذت می برد.

وفا منتظر حرفی از سوی او بود تا بعد از آن، برود. باید بر می گشت به خانه... خسته شده بود از عروسی و دیدن رقصیدن های تکراری یک سری آدم تکراری... باید می رفت، کنار شمعدانی هایش می نشست و از حس و حالش می گفت. داشت خفه می شد. میعاد، داشت خفه اش می کرد!

میعاد دستش را از تنه ی درخت کند و جلوتر رفت. وفا لبهایش را محکم به هم فشرد. شدیدتر از هر زمان.

میعاد با دست موهای او را از روی شانه اش کنار زد و گوشش را جلو برد. حسی جدید از قلبش عبور کرد. این حس های جدید عجیب چه بودند که بلای جانش شده بودند؟

نفس های خوشبو و آتشینش را توی گوش دختر خالی کرد:

- صبر من خیلی زیاده! صبر می کنم تا هروقت که تو بخوای...

الهام در حالیکه روی میز را می چید، پرسید:

- نکنه ناراحت بشن؟

سهیل به کمک همسرش شتافت و ظرف میوه را روی میز گذاشت:

- ناراحتم شدن شدن، مهم اینه من به عنوان دوست میعاد و برادر وفا، وظیفه مو به جا آوردم.

الهام با دلسوزی گفت:

- دلم برای هردوشون می سوزه سهیل. هر دوشون تو این سالا به تنهایی عذاب کشیدن. وقتشه به آرامش برسن.

سهیل شکلات خوری را نیز روی میز گذاشت:

- آره، دیگه وقتشه...

صدای زنگ آیفون که آمد، سهیل گفت:

- یکی شون اومد!

میعاد زودتر رسیده بود. با جعبه ای شیرینی در دست. با سهیل روب*و*سی کرده و شروع زندگی مشترک شان را، تبریک گفت.

- فکر کنم رسم این باشه که اول من دعوتتون کنم!

سهیل طوری که فقط خودش و میعاد بشنوند، گفت:

- هر وقت زنت اومد خونت، اونوقت ازین تزا بده!

هر دو با این حرف، خندیدند. راست می گفت! خانه ای که زن در آن نباشد که خانه نیست! میعاد پاکتی از جیبش در آورد و روی جعبه گذاشت. سهیل با این کار، ابرو در هم کشید: - زشته مرد گنده! این کارا چیه؟
الهام هم گفت:

- چرا این همه زحمت کشیدین آقا میعاد؟
میعاد دستش را به نشانه ی قبول نکردن حرف آن ها بالا گرفت و به سمت پذیرایی رفت. سهیل هم بعد از چند دقیقه به او پیوست. صحبت هایشان که گل انداخت، سهیل پرسید:
- بعد از شبِ عروسیم، دیگه خبری ازت نشد! اوضاع چطوره؟ با وفا به کجا رسیدی؟
میعاد دستی به چانه اش کشید:

- بهش گفتم یه شانس می خوام، اونم گفت به این زودی نمی تونه بهم شانس بده! یه جورایی وقت خواست، منم گفتم صبر می کنم.
سهیل کلافه دستش را در هوا تکان داد:

- تعجب می کنم! این کارا از وفا بعیده! خیلی داره لفتش می ده! اون آدمی نیست که برای یه جواب منطقی و درست، انقدر وقت بکشه!

میعاد جوابی نداد و در فکر فرو رفت. شاید حق با سهیل بود. وفا آدم طفره رفتن که نبود. حالا چرا هی داشت برای او طفره می رفت؟

- الان تقریباً سه ماه اینا می شه که تو برگشتی. یعنی سه ماه برای تصمیم گیری کافی نبوده؟ اون وفایی که من می شناسم، اگه نمی خواستت، همون بار اول نه رو می کوبید تو صورتت! اما وقتی داره این همه لفتش می ده، حتماً یه چیزی شده! چیزی که نتونسته باهاش کنار بیاد! وگرنه اون آدمِ رکی که ما دیدیم، این همه ناز و ادا نداره!

میعاد ابروهایش را هلالی بالا برد و به فکر فرو رفت. راست می گفت، سه ماه برای تصمیم گرفتن زیاد هم بود. سه ماه برای این که با خودت کلنجار بروی که آیا این آدم را می خواهی یا نه؟ اگر نمی خواست که خیلی زودتر باید می گفت! اما این که هنوز دارد فکر می کند... یعنی امیدی هست؟!

در این فکرها بود که صدای آیفون بلند شد. با چهره ای پرسش گر، به سهیل خیره شد. قبل از این که سهیل بلند شود، الهام جواب داد. سهیل که متوجه نگاه های میعاد شده بود، گفت:
- وفا رو هم دعوت کردیم.

با این حرف، چیزی از وسطِ سینه اش ریخت پایین. دلبرکش بود؟ چه قدر دلتنگش بود! چه قدر بعد از آن شب و آن نزدیکی، بی تاب تر شده بود!

وفا با دسته گلی در دست و ساک هدیه ای در دستِ دیگر، از راه رسید. با الهام روب*و*سی کرد و بهشان تبریک گفت. وفا آدمی نبود که اهل دوست بازی باشد یا با آدم های زیادی در ارتباط. دوستی و روابطِ او، محدود به یک سری آدم خاص می شدند. محدود به فروغ؛ سهیل و تازگی ها، الهام... او آدمی نبود که به راحتی، کسی را در زندگی اش راه بدهد. اما وقتی راه می داد، تا ابد نگه شان می داشت.

سهیل بلند شد و بعد از او شخصی دیگر! با دیدن میعاد، یک لحظه یادش رفت سلام کند و همان طور خیره به او ماند. بعد از شبِ عروسی که حسابی با احساساتِ خفته اش بازی و آن ها را بیدار کرده بود، دلش نمی خواست با او روبرو شود تا با عقلش تصمیم بگیرد و اسیر احساساتش نشود. اما حالا؟

نگاهش را روی سهیل برگرداند و طوری سلام داد که علامت های سوال در آن لحن، دیده می شد! سهیل فهمید وفا از این کارِ او زیاد خوشش نیامده، اما عادی برخورد کرد و گفت:
- خوش اومدی خواهر جان!

وفا تشکر کوتاهی کرد و برای تعویض لباس، با الهام به اتاق رفت. کمی بیشتر طول نکشید که سهیل هم در زد و وارد اتاق شد. وفا نگاهش را از رویِ او برداشت تا به او بفهماند از کارش، خوشش نیامده.

الهام که فهمید سهیل حرف هایی برای گفتن دارد، اتاق را ترک کرد. وفا همان طور که مشغول جمع و جور کردن وسایلش بود، گفت:

- بهتر بود بهم می گفتی اون هم میاد و بهم اجازه ی انتخاب می دادی!
سهیل با جدیت گفت:

- اتفاقاً این کارو کردم تا بهت اجازه ی فکر کردن ندم. ببینم، داری از چی فرار می کنی؟
وفا که فهمید دستش پیش او رو شده، سکوت کرد و تنها نگاهش کرد. سهیل نزدیک تر شد:
- از میعاد آره؟ می ترسی گرفتارش شی؟

- سهیل، واقعا نمی خوام در این مورد چیزی بهت بگم!
سهیل سماجت به خرج داد:

- اما من می خوام بهم بگی. مگه نمی گفتی من مثل برادرتم؟ اگه هستم که همه جوهره کنارتم! اگه نیستم هم که... بهم بگو تکلیفمو بدونم!

وفا که فهمید سهیل را دلخور کرده، نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد تا حرف هایش را برای زدن، آماده کند.

رویِ تختی که در نزدیکی اش بود نشست و انگشت هایش را سر زانوهایش گذاشت.

- آره، درست فهمیدی. نمی خوام نزدیکش باشم و اسیر احساساتم بشم. می خوام منطقی در مورد این جریان فکر کنم و تصمیم بگیرم. خودتم خوب می دونی اون چه قدر توی اغوا کردن ماهره!

سهیل لبخند کوچکی زد و با فاصله، کنارش نشست.

- پس خواهر کوچولوی من، یه احساساتی رو داره تجربه می کنه. آره؟
تنها سر تکان داد.

- خب حالا که این فرصت پیش اومده چرا از شرایط استفاده نمی کنی و مزه ی عشق رو نمی چشی؟

وفا از گوشه ی چشم، نگاهش کرد:

- با این آدم؟

- مگه این آدم چشه؟

- سهیل، می دونی که آدما عوض نمی شن. یعنی هر چه قدر هم تغییر کنن، مایه وجودیشون عوض نمی شه. خمیر مایه میعاد هم عوض نشده!
سهیل بعد از کمی درنگ، پاسخ داد:

- مایه وجودی میعاد بد نیست وفا. اون طبق شرایط و تربیتی که داشت، به اون شکل در اومده بود و اون کارا رو می کرد. اون پسر نازدونه ی یه خانواده ی پولدار و همه چیز تموم بود که هیچوقت رنگ بی پولی و مشکلات رو ندیده بود. حالا یدفعه ای، تحت فشار گذاشته شد... به نظر من خانواده اش هم خیلی مقصر بودن. پسرشون رو لوس و تخس بار آورده بودن و هرچی می خواست براش فراهم کرده بودن، نذاشته بودن آب تو دلش تکون بخوره، بعد یهو خواستن به اجبار زنش بدن! اونم که دید اگه به این ازدواج تن نده از پول و آسایش خبری نیست، پذیرفت ولی کینه ی تو رو به دل گرفت. در صورتی که تو، تقصیری نداشتی! ولی تنها کسی بودی که اون می تونست زهرش رو بهت بریزه... قبول داری؟

وفا دوباره سرش را تکان داد. سهیل نفسی چاق کرد:

- ولی حالا نگاهش کن؟ از اون پسر لوس لجباز خبری هست؟ نه! چون تو این مدتی رو خودش کار کرده و عوض شده... خودش خواسته و تونسته اینی بشه که الان هست.
وفا به حرف آمد:

- از کجا بفهمم همه این تغییرات تظاهر نیست؟

- فقط با یه شانس دوباره می شه فهمید. می تونی امتحانش کنی و ببینی آیا همون آدمه یا نه؟
- اما سهیل، اون یه بار شانس داشت... خودش از دستش داد.

- وفا جان! خودم و خودت خوب می دونیم که اون یه اجبار بود نه شانس!
وفا که سعی داشت هنوز مقاومت کند، جواب داد:
- می شه از اجبار هم شانس ساخت. نمی شه؟
سهیل نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد. بعد در چشم های او نافذ شد و سعی کرد کلماتش
بیشترین تاثیر را روی او بگذارند:
- می شه خانوم عاقل و فهمیده ای مثل تو، به آدمی که این همه وقت رو خودش کار کرده تا اونی
بشه که تو می خواهی، شانس بده. نمی شه؟
با این حرف، دهان دختر بسته شد. منطقی اش این بود که به اون شانس بدهد. اسمش رویش بود،
شانس! یعنی یا از دستش می داد یا برای همیشه، به دستش می آورد. اما می ترسید در این بین،
احساساتش جریحه دار شود و خام آن چشمان خمار! برای اولین بار در زندگی اش می ترسید
اسیر احساسات پنهانی اش شود... می ترسید آن ترسوهای خجالتی، رسوایش کنند!
سهیل برای این که او را راضی به این کار کند، ادامه داد:
- وفا جان یه بار خودت رو جای اون گذاشتی؟ یادته هست که با چه شرایط وحشتناکی، از ایران
رفت؟ یادته که چشماش از گریه، داشت کور می شد؟ فقط به امید این که درمان بشه و پیش تو
برگرده رفت. به امید این که برگرده و برای تو، یه زندگی عالی بسازه! اما چی شد؟ همه جوابش
کردن! می دونی میعاد تو اون سالها به چه جنونی رسیده بود؟ می دونی افسردگی شدید گرفته بود
و یک بار...
حرفش را قطع کرد و به چهره ی تشنه ی وفا خیره شد که منتظر شنیدن است.
- یه بار خودکشی کرد و اگه پدرش اونو زود پیدا نکرده و نرسونده بودش بیمارستان، تموم کرده
بود؟
وفا با حیرت گفت:
- من... من اینارو نمی دونستم... به من چیزی نگفته بودن.
- آره، نگفتیم چون خودش نداشت. نمی خواست تو بفهمی تو چه لجنی گیر کرده!
- فقط یه بار تو اون سالها باهام تماس گرفتی. درست یک سال بعد از وقتی که رفته بود...
سهیل پرسید:
- و بهت چی گفت؟
- گفت من دیگه به درد نمی خورم... اگه بخوای می تونی طلاقو بگیری. همین سهیل. بعد از
یک سال بی خبری فقط زنگ زد و به من که زنش بودم و منتظرش، اینو گفت. من باید چی کار می
کردم؟

- تو حق اینو داشتی که جدا بشی. اما نخواستی.
وفا با حسرتی که در لحنش هویدا بود، گفت:
- نه، نخواستم... من بد شانس بودم. وقتی تو ازدواج اولم شانس نیاورده بودم، چرا باید طلاق می گرفتم و با کسی دیگه، تشکیل زندگی می دادم؟ یه بار که نشه، بار بعدی راحت نیست سهیل...
سهیل که دید حال وفا را منقلب کرده، گفت:
- باشه، حالا پاشو بیا بریم بیرون... چند دقیقه است این جاییم میعاد و الهام تنهان. پاشو، پاشو دخترِ خوب!

بعد از آن حرف ها و فهمیدن اتفاقاتی که میعاد از سرگذرانده بود و می دانست این نصف شان هم نبوده، تقریباً تمام سخت گیری هایش از بین رفته بود و حالا، با خود کلنجار می رفت که چه طور و چگونه، با او حرف را شروع کند و تصمیمش را بگوید؟
دلش می سوخت برایِ مردِ زخم خورده ای که روی مبل روبرویی اش نشسته و با لبخندی ریز به صحبت های سهیل و الهام گوش می داد.
برای مردی که زخم ها علاوه بر صورت و جسمش، روحش را هم تحت شعاع قرار داده بودند.
وفایی که دم از منطقی بودن می زد، چرا نوبت به میعاد که رسیده بود، ان قدر یک طرفه به قاضی رفته بود؟
تنها مانده بود، درست... سختی کشیده بود درست... اما باید می دانست میعاد هم در آسایش و راحتی نبوده! چطور می توانست باشد با آن اتفاق عظیمی که برایش افتاده بود؟ با توانی که به بدترین صورت، داده بود؟
در مبل فرو رفته و فکر می کرد. به گذشته ها، به حال، به آینده! عجیب بود که این سه کلمه، انقدر به هم مرتبند و همگام با هم، پیش می روند! گذشته ای که با او داشت، اجازه نمی داد به این راحتی ها قدم بردارد. باید با احتیاط تر می بود و باید...
صدای زیبای میعاد در گوشش پیچید:
- من نه آنم که ز سودای تو، دل بردارم... (فیض کاشانی)
برای دومین بار بود که شعری از دهان میعاد می شنید. شعری که با تمام احساس برایش خوانده بود... در ذهنش به دنبال شعرهایی که خود سروده بود گشت و آنی که بیشتر از همه، به حس و حال شان می آمد را در جواب او، زمزمه کرد:
- رفتن تو زمستان بود، و برف آخرین پیراهنی که از تو در من جا ماند. درونم پُر شد از آدم های برفی... و من هنوز زنده ام...

نگاهش را به چشمان پر تمنا و مخمورِ میعاد وصله زد و ادامه داد:
- پیراهنم را که در بیاورم، از عاشقانه های مُرده در برف، عکس خواهم گرفت... (شاعر: مریم تقوی فرد)

میعاد با یک بغل عشق، نگاهش می کرد همچنان:
- خودم همه ی اون برفا رو آب می کنم... فقط تو بخواه!
چرا با شنیدن این حرفا چیزى در قلبش تکان تکان می خورد؟ پس راست بود که می گفتند
زن ها با حرف تحت تاثیر قرار می گیرند و مردان با ب*و*سه و...!
سهیل که هر دوی آن ها را نامحسوس زیر نظر داشت، در دل گفت:
- دیگه تمومه!

بعد از این که شام دستپخت عروس خانم را با شوخی و خنده خوردند، وفا خواست به الهام در
شستن ظرف ها کمک کند که سهیل اجازه نداد:
- نه آجی خانوم، کار شما نیست! خودم با خانومم می شورم.
و چشمکی به الهام زد. در واقع قصدشان این بود آن دو را با هم تنها بگذارند تا بتوانند حرف
بزنند. وفا که وضع را این طور دید، پذیرفت و به پذیرایی رفت و در مبل روبرویی میعاد، جای
گرفت. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که وفا دهان باز کرد:
- برام بگو... از این ده سالی که نبودی بگو.
میعاد که این حرف را از دهان او شنید، ذوق کرد اما در ظاهر مخفی اش کرد. مدت ها بود منتظر
چنین چیزی بود... منتظر چنین فرصتی! حالا می توانست از همه ی آن سال ها و چیزهایی که
برایش پیش آمده بود، برای وفایش بگوید و همه چیز را برایش، حل کند.
میعاد تنه اش را از مبل کند، به جلو خم شد. کف دست هایش را به هم چسباند و ساعدهایش را
سر زانوانش نهاد.
- ده سال پیش... وقتی بهش فکر می کنم انگار همین دیروز بوده. همین قدر نزدیکه برام و همین
قدر... دور.

مکثی کرد و نفس گرفت:
- بعد از اون اتفاقی که برام افتاد و این جا جوابم کرد برای درمان، خانواده تصمیم گرفتن ببرنم
اونور تا اون جا درمان بشم. اگه تو نبودی، اگه احساسی بهت... نداشتم، برام دیگه زنده موندن و
درمون شدن ارزشی نداشت. من آدمی نبودم که با این چیزا کنار بیام! خیلی ضعیف و شکننده
بودم... یعنی اون اتفاق، برام آخر خط بود... اما به خاطر داشتن تو، راضی شدم برم و هرجور شده،
درمان بشم! چه نقشه ها داشتم...

مکت کرد و حسرت آن نقشه های شیرینی که برای جفت شان داشت برای هزارمین بار در این سال ها در جانش نشست.

- بگذریم... یک سال اول هر دکتری که می شد رفتم و همه دونه دونه، جوابم کردن. یعنی شدت ضربه و آسیب دیدگیم به حدی بود که هیچ کاری نمی شد برایش کرد. به این راحتی من تو سن بیست و چهار سالگی، عقیم شده بودم!

به زبان آوردن این کلمه، این کلمه ی چهار حرفی برایش هنوز سنگین بود. برای یک مرد خیلی گران تمام می شود... این کلمه که با زندگی اش پیوند بخورد، تا آخر عمر، سرشگستگی اش باقی می ماند...!

- بعد از اون دیگه نخواستم برگردم ایران. نخواستم برگردم و تو چشمای تو نگاه کن! چی می گفتم بهت؟ می گفتم با وجود تموم آزارهایی که بهت دادم و این نقصی که پیدا کردم، کنارم بمون؟ به اندازه ی کافی در حقت بی انصافی کرده بودم! این آخری دیگه زیادی بود. خودخواهی محض بود اگه چنین چیزی ازت می خواستم. مادرم بهم گفت چندباری تماس گرفتی و حالمو پرسیدی. خواستی باهام حرف بزنی و من گفته بودم بهت بگه نمی خوام با کسی صحبت کنم! نشستیم با خودم فکر کردم... من که دیگه به ته راه رسیده بودم و زندگی برام ارزشی نداشت! حداقل به تو بگم تا برای زندگیت تصمیم بگیری. زنگ زدم و گفتم بری دنبال زندگیت... گفتم دیگه به دردت نمی خورم! همه چیو گفتم و منتظر بودم دیر یا زود اقدام کنی ولی... تو کاری نکردی! مطمئن بودم دوستم نداری، چون بهم گفته بودی با کارایی که کردم جایی واسه احساس نداشتیم. حقم داشتی... برای همین همه اش برام سوال بود که چرا جدا نمی شی؟

وفا در برابر این سوال، تنها یک جواب داد:

- به خاطر یک سری دلایل خاص.

میعاد لیوان آب را از روی میز برداشت و سر کشید. دهانش خشک شده بود انقدر پشت هم حرف زده بود.

- یه مدت که گذشت، افسردگی شدید گرفتم. طوری که همه اش دلم می خواست خودمو خلاص کنم. ولی هیچوقت موقعیتش پیش نمی اومد، چون همیشه مامان یا بابا پیشم بودن! یه بار که بر حسب اتفاق تنها موندم...

حرفش را خورد. برای مرد این روزها، اُفت داشت گفتن از آن بلایی که سر خودش آورده بود!

- اما شانس آوردم که بابا به دادم رسید. بعد اون قضیه، جور دیگه ای شدم. با خودم گفتم این همه آدم دارن با معلولیت های جسمی زندگی می کنن. منم یکی از اونا! حداقل من می تونم خودم از پس خودم بر بیام، از لحاظ مالی تامینم! از اون به بعد به زندگیم مثل یه شانس جدید

نگاه کردم. تا حالا تجربه اش نکردی و نمی دونی تا دمِ مرگ رفتن و برگشتن، چه حالیه! قبلش می گی جون و زندگیم برام مهم نیست. خودمو خلاص می کنم و راحت می شم! اما جون ان قدر عزیزه، که دم رفتن به هر ریسمونی چنگ می اندازی تا نری اون ور! الهام با یک سینی چای و شیرینی نزدیک شان شد و برایشان روی میز گذاشت. میعاد با نگاهش از او تشکر کرد. واقعا به این چای برای نرم کردن گلویش، احتیاج داشت. وفا حسابی غرق در حرف های میعاد شده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره! میعاد قلبی از چای خورد و ادامه داد:

- هنوز بهت احساس داشتم... فکر می کردم با اون وضعیتی که دارم، دیگه عشق و اینا از سرم بپره. اما نپرید که هیچ، دلتنگ ترمم کرد. برای دیدنت جون می دادم ولی جرئت روبرو شدن باهات رو هم نداشتم! برای همین یه تصمیم بزرگ گرفتم... تصمیمی که برای رسیدن بهش، چند سال از عمرم گرفته می شد ولی... ارزشش رو داشت! تکه ای شیرینی به دهان گذاشت و جوید:

- گفتم اگه قرار باشه دوباره برگردم پیشت و باهات روبرو بشم، نباید اینی که هستم باشم! باید بشم اونی که تو می خوای. اونی که کنارش احساس خوشبختی می کنی! اونی که سربلندت می کنه! اونی که آزارت نمی ده... رسیدن به اون هدف و شدن این آدم جدید، نزدیک به هشت سال زمان برد! این که بخوای اونی که هستی رو نابود کنی و یه آدم جدید ازش بسازی... این که بخوای از اول آجر به آجر وجود خودت رو تکمیل کنی... این یه پروسه ی طولانی و سخته که کار یکی دو سال نیست...

همیشه شنیده بودم که می گن آدما عوض نمی شن، مگر این که خودشون بخوان! و من خواستم... انقدر خواستم و بهش باور پیدا کردم که شدم اونی که باید می شدم! نمی گم الان عالی و بی نقصم، چون نیستم. اما همه ی تلاشم رو کردم که وقتی برمی گردم، تورو با یه آدم جدید روبرو کنم! آدمی که شاید اون نقص بزرگ توی جسمش رو نادیده بگیري و بخوای دوباره بپذیریش... این را که گفت، سکوت کرد. به اندازه ی که حرف زده بود، احتیاج به سکوت کردن داشت. همه چیز را ریخته بود بیرون؟ توانسته بود همه حرف هایش را به او منتقل کند؟ توانسته بود تاثیر گذار باشد؟

وفا هم حالش بهتر از او نبود. کاش به او خبر می داد که قصدش چیست! کاش طوری رفتار نمی کرد که انگار از همه چیز بریده و دارد برای خودش آن ور، خوش می گذراند! در حالی که میعاد آن سو با خود درگیر خودشازی بود، وفا این ور تنها بود و میعاد را مقصر می دانست! چه قدر همه چیز می توانست در عین حال ساده و پیچیده باشد!

بالاخره بعد از دقایقی کشدار، وفا دلِ سکوت را شکافت:
- من تصمیمم رو گرفتم... می خوام این آدم جدید رو بشناسم.
با این حرف، انگار جان برگشت به جسمِ میعاد. روحش به پرواز در آمد! بالاتر از این حرف، چه بود که می شد بشنود؟ بالاتر از این جمله ی خواستنی از دهانِ این موجودِ دوست داشتنی! چه بود؟
لبخندی زد و با خلوص نیت گفت:
- پشیمونت نمی کنم.

زن و شوهر بودند، اما داشتند برای اولین بار مثل دو آدمی که تازه می خواهند یکدیگر را بشناسند و با هم آشنا شوند، قرار می گذاشتند! هر دو نسبت به هم حق و وظایفی داشتند، اما تمام این کلماتِ دست و پا گیر را کنار گذاشته و می خواستند از نو شروع کنند! شروع می کردند و پیش می رفتند، باقی مسیر دست خدا و اعمالشان بود...
میعاد پرسیده بود دوست دارد برای اولین بار کجا بروند و چه کار کنند و وفا در کمال روراستی جواب داده بود: بریم یه جایی که بتونیم قدم بزنیم!
و میعاد تعجب نکرده بود، حتی مطمئن بود او نمی گوید برویم بهترین رستوران در نیاوران یا تجریش. این آدمی که خواسته بود تنها جایی بروند که قدم بزنند، همان وفایی بود که او می شناخت. از پیشنهادش استقبال کرد و جایی را انتخاب کرد که هم راحت بتوانند قدم بزنند و از محیط و فضایش لذت ببرند هم امکانات در دسترس شان باشد. میعاد سی و خورده ای ساله، بعد از مدت ها که با زنی قرار نگذاشته بود، حالا استرس داشت و کمی، دست و پایش را گم کرده بود! البته، تمام این ها در ظاهر سرکوب می شد! اما قلبش درونِ سینه، جشنی گرفته بود ندیدنی!
وفا هم... وفا هم یک طوری بود! از همان طور "هایی که در تمام این سه ماه بود! همان حالی که برایش تازگی داشت. علاوه بر جسمش، روحش هم باکره بود! تا به این سن، به جز چند بارِ کوتاه با میعاد، با مردی ارتباط نداشت و با میعاد هم از حدی پا فراتر نگذاشته بود. هنوز راه زیادی با هم داشتند...

تا زمانی که به مقصد مورد نظر برسند، میعاد آهنگ های مورد علاقه اش، علی زندوکیلی را پلی کرد و در همان حال هم وفا را می پایید تا ببیند از این سبک خوشش می آید یا نه. وقتی دید او هم در آرامش به آهنگ ها گوش می دهد و شکایتی ندارد، پرسید:
- اگه این سبک رو دوست نداری، چیز دیگه ای بذارم؟
وفا از حسی که با آهنگ ها در آن شناور بود، بیرون آمد:

- نه، خوبه! حسش رو دوست دارم.

و با این حرف، بی آن که خودش حواسش باشد لبخند روی لبان مرد کنارش نشانده بود.

داشت امیتازاتش همین طور می رفت بالا نه؟ داشت راه را درست می رفت، نه؟

کنار پارکِ بزرگ و سرسبزی توقف کرد و شیشه را پایین کشید:

- این جا خوبه بریم؟

و وقتی وفا تایید کرده بود، به دنبال جایی برای پارک کردن ماشین گشت.

قدم زدن با دلبرکش، چه قدر در هوای دل انگیز اردیبهشت ماه، می خواست بچسبد. از فکرش،

لبخند زودگذری صورتش را پوشش داد.

ده سال پیش چه قدر این چیزها برایش دور و دست نیافتنی بودند و حالا چه قدر نزدیک و قابل

لمس!

ده سال در انتظار این روزها و این زن بود، ده سال تمام با خود و احساساتش کلنجار رفته و خود

را کنترل کرده بود و به خود وعده ی این روزها را داده بود! حالا حقش بود با تمام وجود، کیف

کند نه؟

با تمام وجود منتظر این اتفاقات بود اما... واقعیتی هم در این بین وجود داشت. همیشه، آرزو و

خیال یک چیز، از داشتن و به دست آوردن آن، بزرگ تر است! یعنی، وقت چیزی را نداری و در

آرزویش هستی، حس می کنی چه قدر خاص و خواستنی است! اما وقتی به آن می رسی، با وجود

این که خوشحال می شوی، با وجود این که از صمیم قلب، هیجانی می شوی... اما آتشش که سرد

شود، کمی هم از چشمت می افتد! دست انسان هم نیست... چیزی که به دستش می آوری و

کنارت حسش می کنی، آن شور و هیجان سابق را برایت از دست می دهد! چون داری اش... چون

خیالت جمع است که هست... اما اگر یک روز پای رفتن یا از دست دادنش بیاید وسط، به هم می

ریزی و حاضری هر کاری بکنی تا باز هم پیش خودت، نگه اش داری! می دانی، خاصیت آدمی

همین است...

حالا میعاد داشت در جوار زنی که تمام هستی اش بود، قدم بر می داشت بی آنکه لحظه ای چشم

از صورتش بردارد. انگار هنوز واقعی بودن این صحنه را باور نداشت!

وفا که متوجه نگاه او شده بود، برای این که حس و حالش را خراب نکند، سرش را بر نمی گرداند و

خیره به روبرو بود. شاید این مرد هم حق داشت به اندازه ی سال ها، تلافی در بیاورد!

همین طور که قدم بر می داشتند، میعاد با شیفتگی لب به سخن گشود:

- اگه بدونی تو این سالها، چند بار این صحنه رو تصور کردم؟

وفا لب هایش را با زبان تر کرد:

- اون جا کسی رو داشتی که باهاش وقت بگذرونی؟

این که دختر داشت درباره ی او و این سال هایی که دور بود کنجکاوی می کرد، برایش شیرین بود! پس بالاخره، توانسته بود کمی یخِ او را باز کند! منظورش را از کسی، روی هوا گرفت!

- از اون کسی ها که فکرش رو می کنی نه! جز خیالِ خودت، با کسی بهت خیانت نکردم! اما خب، تنهای تنها هم نبودم! اگه بدون دوست می موندم نمی تونستم تحمل کنم. می دونی که من هیچوقت آدمِ منزوی ای نبودم و به وجود دوست در کنارم نیاز داشتم! البته، با هیچ کس مثلِ سهیل صمیمی نشدم ولی بودن یه کسایی...

وفا سرش را به نشانه ی تایید حرف های او تکان داد. این بار میعاد بود که پرسید:

- تو چی؟ البته می دونم که با سهیل در ارتباط بودی و با فروغ...

- آره، سهیل همیشه در کنارم بود و هروقت به کمک نیاز داشتم، اولین نفری بود که خودشو می رسوند! خیلی به گردنم حق داره. فروغ هم... احتمالا جایگاهی که سهیل برای تو داره رو برای من داشته باشه. کسی دیگه نبود...

پارسا نیرومند را فاکتور گرفت. دوست نداشت از ارتباط و چیزهایی که بینشان پیش آمده بود، بداند. همین که می دانست ناشرش است بس بود. میعاد هر چه قدر هم که در خارج زندگی کرده و پیشرفت کرده بود، باز هم یک مرد ایرانی بود و غیرتی!

- و احتمالا فروغ از من بیزاره! درسته؟

وفا نگاهش کرد و با لحنی که کمی خنده هم در آن موج می زد، جواب داد:

- شک نکن!

در نزدیکی هایشان بستنی فروشی بود. میعاد برای این که کمی او را سر حال بیاورد و جو را عوض کند، گفت:

- با بستنی موافقی؟

- موافقم!

همان طور که به آن سمت می رفتند؛ میعاد پرسید:

- چه طعمی باشه؟

وفا کمی فکر کرد:

- آب هویج بستنی چطوره؟

میعاد از پیشنهادش استقبال کرد و دو لیوان آب هویج بستنی برای خودشان گرفت. یکی از آن ها را دستِ او داد و دیگری را بین دستان خود نگه داشت.

از گوشه ی چشم، نگاهی به دست های وفا که دور لیوان تنیده بودند، انداخت. باز هم نزده بود! دلش

لک زده بود برای این که یک بار قرمز بزند. اگر بیشتر به هم نزدیک شده بودند این تقاضا را می کرد! ده سال بود تصویر آن قرمز های دوست داشتنی از جلوی چشمانش کنار نرفته بودند که نرفته بودند! باید بعد از این که کمی بیشتر به او نزدیک شد؛ می گفت قرمز بزند به آن ناخن های کشیده تا او دستان نرم او را در دست بگیرد و رگبار ب*و*سه حواله ی آن انگشتان شکیل کند. یکی از خواسته هایش در تمام این سال ها، همین بود!

نگاه به نیمرخ او انداخت. با خود فکر کرد چه قدر این قوس بینی را حالا دوست دارد. همین قوسی که آن میعاد بیست و چهارساله به آن می گفت قوز! اگر قوز هم بود که تنها قوزی بود که می توانست به یک نفر آن قدر بیاید.

از قوس پل زد به موها! باید بعدا که توانست او را در آغوش بگیرد و سرش را توی موهایش فرو کند، در گوشش زمزمه کند: پرکلاغی کن. دلم پرکلاغی می خواد. لاک قرمز و رژ سرخ به همراه پرکلاغی های فر... همه چیز تکمیل بود برای رقم زدن عاشقانه های بکر نه؟

نگاه میعاد به گل های صورتی کوچک که در باغچه ی پارک بود افتاد. به آرامی طوری که حتی وفا متوجه نشد، یکی از آن ها را چید و پشتش قایم کرد. وفا را صدا زد و ایستاد. وفا به سمتش چرخید و همین که خواست چیزی بپرسد، دست میعاد بالا آمد. انگشتانش کنار گوشش خزید، روی لاله اش و فوری عقب کشید. میعاد کار خودش را کرده بود. وفا که تازه متوجه کار او شده بود، لبخند کوچکی زد و به گلی که توی موهایش فرو رفته بود، دست کشید. اولین باری بود که مردی به او این چنین، احساسش را ابراز کرده بود! هنوز اما دلبری میعاد تمام نشده بود.

- هوایت می زند بر سر، دلم دیوانه می گردد. چه عطری در هوایت هست؟
دستش را در هوا به نشانه ی بی اطلاعی تکان داد:

- نمی دانم، نمی دانم! (مولانا)

وفا که احساساتش قلقلک داده شده بود، در جواب شعری که میعاد خوانده بود، به دنبال بیتی گشت تا با "م" شروع شود.

- ما نباشیم، که باشد که جفای تو کشد؟ (وحشی بافقی)

و او هم در جواب حرکت میعاد، ابروهایش را پرسش گرانه بالا انداخت.

میعاد که فهمید وفا قصد مشاعره کردن با او را دارد، به راه افتاد و همین طور که قدم بر می داشت، با "د" شعری خواند:

- دیگر گذشته از سر و سامان من می‌رس! من بی تو دست از سر و سامان کشیده‌ام! (شهریار)
دوباره نوبت به وفا رسید... و شعرخوانی شان تا مدتی بعد ادامه یافت... طوری که هیچ کدام شان متوجه گذر زمان به آن سرعت نشدند. قدم زدن و شعر خوانی در بهار با یار جانی... چه بزم عاشقانه ای برتر از این؟

آن شب با تمام سادگی هایش، به اتمام رسید. نه به رستوران شیک و گرانی رفتند نه کار خاص و عجیبی کردند! تنها ساعاتی با هم قدم زدند و وقت گذارند... اما ارزشش برای جفت شان، بیشتر از هر چیزی بود.

هر دوی شان وقتی سر به روی بالین گذاشتند، به شبی که گذرانده بودند فکر کردند. میعاد با لبخندی گشاد، دستش را زیر سر زده و به لحظاتی که با او گذرانده بود فکر می کرد و دلش حالی به حالی می شد.

وفا نیز، برخلاف اکثر اوقات که قبل از خواب سعی می کرد فکر چیزی را نکند و زود به خواب می رفت، داشت به شبی که گذارندند و او، میعاد، فکر می کرد. این اولین قرار او بود. البته کمی خاص بود، قرار با شوهرش آن هم وقتی مثل دیوانه ها در کنار هم قدم بر می داشتند و مشاعره می کردند! به این فکر کرد، این همان عشق خاصی بود که سی سال به دنبالش بود؟
اجازه ی خیالبافی بیشتر به خود نداد: هنوز زوده که از عشق حرف زد!
و سعی کرد دل به دل خواب بدهد تا فکرها بیشتر از این، روحش را نخورند!

- حالِ رهام خوب نیست خانم ملک زاده، تب کرده. با مادرشون تماس گرفتیم در دسترس نبودن. شما می تونید بیاید؟

بدون این که لحظه ای فکر کند، جواب داد:

- خیلی زود خودمو می رسونم.

رهام با فروغ برایش فرقی نداشت. هر دوی شان عزیز بودند. فروغ خواهرش بود و رهام، خواهرزاده اش! محال بود نرود سراغش حتی با وجود این که ماشینش در تعمیرگاه بود و یک ساعتی هم از ساعت کاری اش مانده بود. به دفتر مدیر رفت و ساعت آخر را اجازه گرفت تا برود. شغل فروغ و شوهرش طوری بود که نمی توانستند زیاد برای رهام وقت بگذارند و او بیشتر وقتش را در مهدکودک می گذراند. عمه اش گفته بود این بچه نیاز به محبت و مراقبت بیشتری دارد. گفته بود بچه که می آوری نباید رهایش کنی به حال خودش. تا یک سالگی هم پیش عمه یعنی

مادر بزرگش بود اما بعد از آن، فروغ برای این که مادرش کمردرد و زانو درد و هزار مشکل دیگر داشت، او را مهدکودکی کرد. پدرشوهر و مادرشوهرش هم به دلیل کهولت سن، از دنیا رفته بودند. یکی شان همین دو سال پیش قبل از به دنیا آمدنِ رهام و دیگری قبل از ازدواج شان. تکلیف فریمه هم که مشخص بود. پس تنها کسی که می توانست در چنین وقت هایی به دادِ رهام برسد، وفا بود.

برای این که راحت تر به آن جا برسد آژانس گرفت. در طول مسیر، شماره ی میعاد روی صفحه اش افتاد. در این مدتی که قرار بود هم دیگر را دوباره بشاسند، گاهی با هم حرف می زدند. دایره ی سبز را کشید:

- جانم؟

- سلام! خسته نباشی.

- سلام. توام همینطور.

کمی که صحبت کردند، وفا از رهام برایش گفت.

- دارم می رم مهد دنبالش. گفتن تب کرده! خیلی نگرانشم.

میعاد در حالیکه با خودکار روی میز ضرب گرفته بود، گفت:

- ماشین داری؟

- از شانس تعمیرگاه. با آژانس دارم می رم دنبالش.

میعاد بی آن که ذره ای تعلل کند، از صندلی اش کنده شد:

- فقط آدرس بده.

وفا که از این پیشنهاد خوشش آمده بود، تعارف نکرد و آدرس را برایش فرستاد. برایش سخت بود

با آژانس این ور آن ور برود و همه ی کارهای یک پسر بچه ی کوچک را، به تنهایی انجام بدهد.

میعاد خیلی زود خودش را رساند. وفا چند دقیقه زودتر از او رسیده و داشت با مسئول مهد

صحبت می کرد:

- احتمال زیاد سرما خورده. صبح زیاد عطسه می کرد.

- آخه فصلی هم نیست که بچه بخواد سرما بخوره!

زن سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

- وقتی از بچه خوب مراقبت نشه، معلومه که مریض می شه!

طعنه اش را ننشیده گرفت. او که از وضع زندگی و کار و سختی های فروغ خبر نداشت! لابد فکر

می کرد او یک مادر بی مسئولیت است و برای این که از شر شیطنت های بچه راحت باشد، او را

می فرستد مهد کودک!

با وارد شدنِ میعاد، صحبت هایشان ادامه نیافت. رهام بی حال در آغوشِ وفا به خواب رفته و خس خس می کرد!

میعاد با نگرانی جلو آمد و دست هایش را برای گرفتن رهام جلو برد. وفا رهام را تحویلِ میعاد داد: - می ترسم تبش زیادتر شه! بهتره زودتر ببریمش.

میعاد سر تکان داد و فوراً با هم از آن جا خارج شدند. زنِ مسئول که با دیدنِ میعاد، دهانش باز مانده بود، لب زد:

- این دیگه کی بود؟ از بهشت اومده بود؟

میعاد در نزدیک ترین مطب دکتری که پیدا کرد ایستاد و از ماشین پایین پرید. رهام را برای اولین بار دیده بود، او را نمی شناخت، اما هرکس که برایِ وفایش ارزش داشت، برای او هم ارزشمند بود. سوایِ این که او یک بچه ی معصوم بیشتر نبود و بی نهایت دوست داشتنی. میعاد قبل از آن که وفا بخواهد کاری کند، ویزیت را پرداخت کرد و خیلی زود، وارد اتاق دکتر شدند. دکتر برایِ بچه سرم و دارو نوشت و باز هم میعاد بود که فوراً از آن جا بیرون زد و رفت تا داروهای او را بگیرد. در تمامِ این مدت؛ وفا حرکاتِ او را زیرنظر داشت و در دل، حض می برد. نمه نمه داشت به او باور می کرد. به این که، آدم ها می توانند تغییر کنند. به این که، این همه آقامنشی و با درک بودن؛ ظاهری نیست. به این که، می تواند این مرد را...

در فاصله ی زمانی که میعاد رفته بود تا داروها را بگیرد، فروغ تماس گرفت. وفا از وضعیت پیش آمده گفت، گفت نگران نباشد و همه چیز روبراه است! اما فروغ یک مادر بود و تا فرزندش را نمی دید، خیالش راحت نمی شد. گفت خیلی زود خودش را می رساند.

میعاد برگشته بود. با یک جعبه ی کادو و آبمیوه و میوه هایی که برای بهتر شدن رهام، موثر بودند. حالا رهام زیر سرم بود و آن دو، کنار تخت او ایستاده بودند.

میعاد به چهره ی وفا که نگرانی در آن دیده می شد؛ خیره ماند. به گذشته ها گریز زد... به آن روزِ برفی. به گرمایی که تنش را در بر گرفته بود.. به احساساتی که با آن ها جنگیده بود.. به آن سرماخوردگیِ دونفره ی به یاد ماندنی... به آن بیمارستان. آن پرستار. آن تزریق... به آن پرده ای که با خشم؛ حرکتش داده بود. به آن زمانی که رها به دستش چنگ زده بود و او، با تمام وجود دستش را بین دستانش محصور کرده بود.

- یاد گذشته ها افتادم.

وفا که خودش هم در آن فکر بود؛ پرسید به یاد کدامش؟ خودش خوب می دانست میعاد از چه حرف می زند.

- منم همینطور.

داشت به او اعتماد می کرد و ثمره ی این اعتماد، صمیمیت و راحتی با او بود. به زبان آوردن احساساتی بود که قایم شان کرده بود. رو کردن همه چیز بود.

میعاد لبخندِ شیطننت آمیزی زد:

- حتما می دونی اون جا بهت چه احساسی داشتیم؟

وفا مکشی کرد. نگاهش را از رهام کند و روی صورتِ جاافتاده و جذاب میعاد چسباند:

- اونموقع نه، اما الان می دونم.

-خیلی خوبه!

جلو رفت، کنار وفا قرار گرفت. فاصله شان به اندازه ی یک دم و بازدم بود، نفس های دختر در سینه منجمد شد. از میعاد هم که نگویم برایت...

نه او تکان می خورد و نه میعاد تغییر موقعیت می داد. انگار هر دوییشان خواهان ماندن در این وضع بودند! میعاد به سمتِ چپ خم شد و دستش را روی پیشانی رهام گذاشت تا دمای بدنش را چک کند.

وفا همین که فرصت گیر آورد، از کنارش بیرون خزید و توانست نفس بگیرد. در دل با خود گفت:
- از قصد این جواری می کنه! می فهمه چه حالی بهم دست می ده، آره... مطمئنم این کارا رو می کنه تا من پام بلغزه! منی که انقدر تو این چیزا بی تجربه ام... نمی خوام انقدر بهش نزدیک بشم و بلغزم؛ طوری که نتونم به هیچی فکر کنم جز اون! نتونتم منطقی باشم... می دونم خوب می فهمه چه طوری به هم می ریزم!

صدای میعاد، او را از فکر بیرون آورد:

- خدا روشکر تبش اومده پایین تر.

نگاهی دقیق تر به رهام انداخت و با شادی گفت:

- این آقا رهام چه قدر خوشگله! وفا! به نظر من شبیه توام هستا. تو حس نکردی؟

دختر که توانست خودش را جمع و جور کند، به سمتش چرخید و خیره در چهره ی معصوم و تپلی رهام، لب زد:

- نمی دونم. تا حالا کسی اینو نگفته.

میعاد حلقه ی موهایِ فرِ رهام را بین انگشت گرفت و خیره در چشمانِ او گفت:

- موهاش که خیلی شبیه موهای توئه!

لب هایش را به هم فشرد. میعاد ناکس ساطور برداشته بود بیفتد به جانِ قلبش؟
میعاد لحنش را آرام تر کرد و با شیفتگی زمزمه کرد:

- عاشق این حلقه های مشکی ام...

وفا منظورش را فهمید. برای این که بیشتر پیش روی نکند و حال او را از اینی که هست، مخروبه تر، گفت:

- بابت اومدن و کمک هات خیلی ممنونم. اگه نبود، نمی تونستم انقدر زود به همه چیز برسم! میعاد که با شنیدن این جمله در آسمان ها سیر می کرد، کمر صاف کرد و ایستاد. با نگاهی دیوانه کننده، از نوک کفش تا فرق سر دختر را پله پله بالا آمد و با همان لحن اغواگرش، گفت:

- قابل شما رو نداشت خانومی. هرکس و هرچیزی که برای تو مهم و باارزشه، برای منم هست و حاضرم براش همه کار بکنم!

شنیدن این حرف ها و دیدن این نگاه ها و نزدیکی های دل لرزاننده، در یک روز بس بود نه؟ شانس با او یار بود که فروغ خودش را رساند و گرنه معلوم نبود امروز بین او و میعاد، چه پیش می آمد! باید حواسش را بیشتر جمع می کرد. بودن در کنار این مرد، حالش را عوض می کرد... عقلش را زایل می کرد و تبدیل می شد به آدمی که هرگز نبود و احساسی که هرگز نداشت!

فروغ با دلهره خود را رساند در حالیکه به نگاهی به دنبال رهام کوچولو می گشت.

- کجاست؟ پسرم خوبه؟

وفا با دیدن حال او، دستش را گرفت و او را پیش رهام برد. فروغ دست پسرش را گرفت و با گریه گفت:

- مادرت برات بمیره و تورو تو این حال نبینه! آخه این بچه که چیزیش نبود... یدفعه ای چی شد؟ وفا سعی کرد آرامش کند و برایش توضیح داد چه پیش آمده. میعاد آن دو را تنها گذاشته بود تا راحت باشند و خود در سالن نشسته بود. فروغ آن لحظه آن قدر دلهره داشت و از خود بی خود بود که میعاد را حتی ندید! وقتی وفا برایش تعریف کرد با میعاد آمده و او همه کارها را انجام داده، او گفت:

- جدی می گی؟ پس چرا من ندیدمش؟

- تو انقدر نگران بودی که کسی رو جز پسر تو ندیدی عزیزم.

- آره! راست می گی... ولی زشت شد! اون بیچاره انقدر برای بچه ی من زحمت کشیده اما من

خنک حتی سلام علیکم باهاش نکردم!

وفا دستش را فشرد:

- عیبی نداره، بیا بریم الان سلام علیک کن.

با هم بلند شدند و به دنبال میعاد تا سالن رفتند که او را نشسته روی یکی از صندلی ها دیدند. میعاد با دیدن آن دو، از جا بلند شد و با لبخند، انتظارشان را کشید. با فروغ دست دادند و احوال پرسى کردند که فروغ گفت:

– شرمندتون شدم آقا میعاد. اون لحظه انقدر استرس داشتم که متوجه حضورتون نشدم!

– مشکلی نیست فروغ خانم. خداروشکر پسر گلتون الان خیلی بهتره.

فروغ نگاه پر سپاسی به او دوخت:

– خیلی لطف کردین! اگه شما و وفا نبودین، معلوم نبود رهام به چه حالی در بیاد! خیلی

مديونتونم.

میعاد با سخاوت سرش را تکان داد و تشکر کرد. اما صد حیف که فرصتِ شکار کردن نگاه پرمهر وفا را از دست داد...

سرم رهام که تمام شد، حالش هم بهتر شده بود. میعاد گفت آن ها را می رساند بعد خودش بر می

گردد شرکت. وقتی فروغ رهام را روی تخت نشانده و مشغولِ قربان صدقه رفتنش شده بود،

میعاد با جعبه ی هدیه وارد اتاق شد. رهام با کنجکاوی اول به میعاد و بعد به جعبه آبی رنگ خیره

شد. میعاد به سمت او رفت و دستی به سرش کشید:

– قهرمان ما چگونه؟

فروغ به جای رهام جواب داد:

– خیلی بهتره عمو میعادش.

میعاد جعبه را با مهربانی به سمت رهام گرفت:

– اینم یه جایزه ی خوشگل، برای پسر قوی ما که انقدر زود حالش خوب شد.

رهام با ذوقی که در چشمانش می درخشید جعبه را گرفت و مشغول ور رفتن با آن شد.

– این چه کاری بود آقا میعاد؟ شما به اندازه ی کافی مارو شرمند کردین امروز.

– کاری نکردم، دلم خواست برای پسر خوشگلتون یه هدیه بگیرم که براش یادگاری بمونه.

رهام حالا ماشین بزرگی که در جعبه بود را بیرون کشیده و از خود صدا در می آورد.

فروغ بار دیگر از او تشکر کرد و بعد از آن، رهام را بغل گرفت و با آن ها همراه شد. در تمام این

مدت میعاد زیر ذره بین بود و لحظه به لحظه، در کارش موفق تر می شد... وفا حالا می دانست کار

درستی کرده که به او شانس داده است...

فریمه آمده بود ایران. چندروزی آمده بود و باز باید می رفت. عمه کبری به مناسبت آمدن دختر

دردانه اش، خانواده را دعوت کرده بود دور هم باشند. وفا را و همین طور هدایت الله خان و

همسرش. یک سالی می شد که وفا به دیدارشان نرفته بود. با وجود این که آن جا خانه ی پدری اش بود و پدرش هنوز زنده بود و باید دوست می داشت برود و ببیندش، نداشت. سال ها پیش، از آن جا به بهانه ی شناسنامه ی اسم دار شده از آن جا بیرون انداخته شده بود و بعد از آن هیچوقت، دلش هوای آن جا را نکرده بود. اگر گهگاهی هم به آن ها سر می زد، از روی بی میلی و انجام وظیفه بود! این عیدی را که گذشته بود به دیدنشان نرفته بود. در تهران خودش را سرگرم کرده بود با فروغ؛ با کتاب هایش، با فیلم های موردعلاقه اش، با فکرهای پریشانی که میعاد به او هدیه کرده بود، با هزار و یک چیز... تا نرود آن جا.

تمام خاطرات خوبی که از خانه ی به اصطلاح پدری داشت، بر می گشت به زمانی که مادرش زنده بود. بعد از آن و با آمدن اشرف، همه چیز سرنگون شده بود. حالا دوباره این زن را می دید و دوباره خوددار می بود. و دوباره به او نمی گفت مقصر اصلی است. و دوباره به او نمی گفت قاتل زندگی اش است. و دوباره به او نمی گفت هیچوقت دوستش نداشته است. و دوباره چاهی می کند و دوباره احساساتش را در آن خفه می کرد. فریمه را قربانی اشرف نمی کرد. اشرف را می شد تحمل کرد اما ندیدن فریمه شیطون و مهربانش را نه.

لباس ساده و مرتبی پوشید و موهایش را با گیره، پشت سر جمع کرد و اجازه داد روی شانه هایش بیفتند. می دانست فریمه موهایش را دوست دارد. همیشه از آن ها تعریف می کرد. وقتی به خانه ی عمه رسید، پدر و نامادری اش رسیده بودند. پدرش با دیدن او، اخمی کرد تا نشان بدهد از او دلگیر است که این همه مدت؛ نیامده و سر نزده! وفا هم به روی خودش نیاورد و با او یک دست ساده بیشتر نداد. تلخ بود ولی، دلش نمی خواست با پدرش صمیمی تر شود. همان ده سال پیش، پدرش را از دست داده بود. آن زن، پدرش را از چنگش در آورده بود. این را دیگر قبول کرده بود و اجازه داده بود با زن عزیزش، خوش باشد. هدایت الله خان اما در ته قلبش دلتنگ دختر بود اما غرورش اجازه ی ابراز آن را نمی داد. هنوز دیکتاتور بود. هر چه قدر که میعاد عوض شده بود، این مرد نشده بود. اشرف با دیدن وفا، سیاست همیشگی اش را به کار گرفت و با او روب*و*سی گرمی کرد. از این که به آن ها سر نمی زند گله نکرد، چون واقعا از شرایط شان راضی بود. وفا بهانه ی رهام را گرفت تا با او بیشتر از این صحبت نکند. وقتی می دید از صحبت کردن با کسی آزار می بیند، قطعش می کرد. رهام که بی تاب بود را از روی زمین بلند کرد و به آرامی ب*و*سیدش:

- چپ شده عزیزم؟ چپ می خوای؟

رهام لب هایش را غنچه کرد و دوباره بهانه گرفت. موهای فرش نامرتب توی صورتش ریخته بودند. وفا مای بیبی اش را چک کرد تا ببیند ناراحتی اش از آن است یا نه که بله، همان بود. فروغ با مادرش در آشپزخانه مشغول بود و حواسش به پسرش نبود. وفا هم مزاحم او نشد و خودش کارهایِ رهام کوچولو را انجام داد. وقتی مای بیبی اش را تعویض کرد، رهام به شیرینی خندید:

– راحت شد یا شیطون.

موهایش را هم شانه زده و مرتب کرد. رهام وفا را کاملاً می شناخت و وقت هایی که با او بود، بهانه نمی گرفت.

تا قبل از شام، همه چیز روند روتین و عادی خود را طی کرد. مهمانان از خود پذیرایی کرده و گفتند و خندیدند. حسابی راجع به فریمه و زندگی اش در آن جا کنجکاوی کردند و حسرت خوردند که چرا جای او نیستند!

فریمه وقتی وفا را دید و او را در آغوشش فشرد، اولین چیزی که گفت این جمله بود:

– بهت گفته بودم عاشق هیر کالرتم؟

و وفا سرش را به نشانه ی تایید تکان داده بود. فریمه دوباره او را بین آغوش فشرد و گفته بود:

– آی لاو یو کاراملی جونم.

و وفا در برابر این ابراز احساسات، گونه ی نرم او را ب*و*سیده و گفته بود:

– من بیشتر دختر مهربونم!

دختر مهربون تکه کلامی بود که وفا آن را برای فریمه به کار می برد. فریمه را هم شاید بیشتر نه، اما کمتر از فروغ هم دوستش نداشت. به داشتن چنین دختر عمه هایی افتخار می کرد. خدا به او خواهر نداده بود بجایش این دو آدم را داده بود که خیلی برایش ارزشمند بودند. برای فریمه، کادوی کوچکی خریده بود. یک زنجیر طلا که پلاکش یک لنگه کفش پاشنه دار کوچک بود. وقتی آن را به گردنش بست، گفت:

– وقتی کوچیکتر بودی عاشق کفش پاشنه بلند بودی.

فریمه جیغ کوتاهی زد:

– هنوزم هستم! تنکیو وفا جونم.

همه مشغول صحبت بودند، وفا هم روی تک مبلی نشسته و به حرف هایشان گوش می داد و به طرز فکر تک تک شان، پی می برد. بعضی برایش جالب بودند و به خودش نزدیک، برخی هم، عجیب و دور از باور او.

اشرف به آرامی خود را کنار وفا رساند و روی صندلی خالی کنار او، جای گرفت. وفا حواسش هنوز به آدم ها بود و متوجه او نشده بود. اشرف صدایش را صاف کرد:

- خب وفا جان؛ دیگه چه خبرا؟ حال و احوالت چه طوره؟

سر وفا به سمتش چرخید و خیره اش شد. پس آمده بود فوضولی! مدت ها بود دستش به او نرسیده و سوال نپرسیده بود و مطمئن بود اگر نپرسد، غمباد می گیرد!

- خوبه.

اشرف خوب فهمید این خوبه یعنی کنجکاوی نکن، اما مگر می شد؟

- عاطفه بهت خیلی سلام رسوند.

- لطف کرد. حالش خوبه؟

اشرف که دید موفق شده او را به حرف بکشد، تکانی به خودش داد و کاملاً به سمت او متمایل شد:

- خداروشکر، انگاری خدا به اونم نظری کرده و داره زندگیش سروسامون می گیره! از تو چه پنهون؛ غریبه که نیستی. یه خواستگار پولدار داره که خیلی خواهونشه. تا ببینیم قسمت چیه.

وفا از صمیم قلب برای او خوشحال شد. هیچوقت از کارهایی که او در پشت سرش کرده بود خبر نداشت و همیشه در نظرش او را عاطفه ی مهربان و بی غل و غش می دید! زمان زیادی در کنار هم نبودند و نشده بود که کامل او را بشناسد.

- امیدوارم در هر حال خوشبخت باشه.

اشرف لبخند گشادی زد و سعی کرد حرف را به سمت او منحرف کند:

- همه ی جوونا خوشبخت باشن الهی. راستی، از شما چه خبر؟ آقا میعاد خوبن؟

از قصد پرسید! می دانست اگر این سوال آخر را نپرسد، امکان ندارد وفا چیزی از او بگوید! وفا همان طور که ظاهرش را حفظ کرده بود، گفت:

- اونم خوبه.

اشرف که دید چیزی از او دستگیرش نمی شود، از راه دیگری وارد شد:

- چندوقت پیش اومده بود پیش بابات و باهاش صحبت کرد. چه قدر آقا و موقر شده! البته اون موقع هم خیلی آقا بود، ولی الان یه چیز دیگه ای شده... آقا جونت خیلی از رفتارش خوشش اومد. گفت خیلی تغییر کرده و مرد شده!

نمی دانست به خانه شان رفته. اما حالا هم که فهمیده بود چیز بیشتری نمی پرسید، چون نمی خواست به اشرف میدان بدهد برای پرچانگی بیشتر.

اشرف که دید این راه هم جواب نداد، به ریسمان آخر چنگ انداخت و خودش را به مظلومیت زد:

- خداهشاهه وفا جان، یکی از آرزوهام اینه که تو با آقا میعاد دوباره با هم زندگی کنین و خوشبخت بشین.

وفا که دیگر طاقتش طاق شده بود، بیشتر به او نزدیک شد و با صدای خشکی پرسید:
- همون طور که آرزو داشتین منو با شوهر دادن زوری، خوشبخت کنین؟ تمومش کنین اشرف خانم! نمی خوام احترام سنتون رو نادیده بگیرم و حرفایی بزنم که تموم این سال ها تو خودم خفه کردم!

این را گفت و در برابر چشمانِ وق زده ی اشرف، از کنارش بلند شد. داغ کرده بود. در تمام این سال ها این زن را مقصر دانسته اما یک کلام جلوی چیز ننگفته بود! به خاطر کی؟ پدر عزیزش! پدری که فقط از دخترش توقع دوست داشتن و محبت داشت! اما خودش! باید ابروهایش را در هم می کرد و فقط دستور می داد! اشتباه کرده بود که به خاطر آسایش آن مردِ خودخواه، مردی که هنوز هم به دخترش توجهی نشان نمی داد، مردی که انگار با جادوی اشرف سحر شده بود، دهانش را بسته بود! باید همان سالی که میعاد رفت و گفت نمی آید، گفت طلاق بگیرد، می رفت و حرف هایش را تُف می کرد توی صورتِ این زن، تا دیگر رو نداشته باشد بعد از ده سال بیاید کنارش بنشیند و بخواهد او را رنگ کند!

به اتاق رفت و سرش را بین دستانش گرفت. دوباره عصبی شده بود و دوباره...

صدای باز و بسته شدن در آمد. نه، این دیگر زیادی بود.

- من نمی خواستم بدبخت کنم دخترم...

در بسته بود. اگر نبود هم مهم نبود! داشت خفه می شد از فشار حرف های فریاد زده نشده.

یکی از دست هایش را از سرش جدا کرد و انگشتش را به سمتِ زنِ خطاکار گرفت:

- به من نگو دخترم... من هیچوقت مثل دخترت نبودم و نیستم! اگه بودم نقشه نمی کشیدی برای بدبخت کردنم! چرا، دقیقا تو بدبختم کردی. نمی خواستم هیچوقت تا وقتی زنده ام این حرفا رو بهت بزنم، اما خودت باعث شدی اختیارمو از دست بدم... خودت، با سیاست های کثیف و رفتارای متظاهرا نه ات!

اشرف حالا، سرش را پایین گرفته و حس می کرد کمی بغض دارد. همه این ها را قبول داشت... یعنی اوایل نه، اوایل فکر می کرد هم به نفع خودش است هم به نفع دختر. اما بعد از رفتنِ میعاد و برهم خوردنِ همه چیز، وجدانش بیدار شده و در تمام این سال ها، سیخونکش زده بود... صدایش انگار از زیرزمین در آمد.

- فکر نمی کردم این اتفاقا بیفته... فکر می کردم بالاخره یه روز عاشق هم می شین و زندگیتون خوب می شه.. چه می دونستم اون اتفاقا پیش می آد و شوهرت می ره؟ با عقلِ ناقصِ خودم، فکر می کردم همین که پسر پولدار و تحصیل کرده باشه، برای تو بسه. یعنی تو زمون ما، این طور بود... خواسته های من، پسری مثلِ آقا میعاد بود.

وفا حالا نم اشک را در چشمانش حس می کرد. حالا، بعد از سال ها!

- پس تو چیزی که خودت می خواستی رو به من تحمیل کردی. ببین. ببین گوش کن خانم. اون پسر اگه بهترین پسر روی زمین بود وقتی تحمیل و اجبار بود هیچوقت نمی شد خوب پیش بره. ما هیچ شناختی از هم نداشتیم. اون بدون این که منو بشناسه ازم متنفر بود! هیچوقت نفهمیدی و نخواهی فهمید چه بلاهایی سرم آورد. بلاهایی که حقم نبود! من هیچ چیزی رو انتخاب نکرده بودم! من هیچ دستی تو هیچی نداشتم اما من داشتم بازخواست می شدم! به خاطر افکار پوچ و احمقانه ی زنی مثل تو که پدرم رو با خودش همسو کرد. می تونی بفهمی با من چی کار کردی؟ نه... حتی یک درصد چیزایی که من کشیدم رو تو نکشیدی و هیچوقت درکم نمی کنی!

خیلی حرف زده بود. نفسش رفت. بی حال روی تخت افتاد. هم چون آتشفشانی بود که لبریز و لبریز تر شده و منفجر شده بود! سینه اش به اندازه ی مشتی خالی شده بود. کیسه ای سنگین سال ها در سینه اش زندانی شده بود که حالا امشب، با این حرف ها، اعدام شده بود! اشرف به دیوار تکیه داد و سرش را یک وری به آن چسباند. هر دو درمانده بودند و هر دو حرف هم را نمی فهمیدند. سکوتی حزن انگیز بین شان در رقص بود... سکوتی که انگار قرار نبود هیچ گاه، تمام شود! سکوتی بعد از ترکیدن آن کوله بار سنگین!

اشرف سیاست و همه چیز را کنار گذاشت. یک بار برای همیشه. بعد از آن که از این در بیرون رفت، می توانست دوباره در جلد خودش فرو برود. اما برای یک دقیقه که شده بود، کنارش می گذاشت.

- راست می گفتمی که من دوست دارم تو از پیش ما بری. من نمی خواستم دختر باهوشی مثل تو با ما زندگی کنه. می خواستم افسار شوهرم فقط دست خودم باشه! آره، راست می گفتمی اما اینو بدون من هیچوقت ازت متنفر نبودم. از نزدیک بودن تو به زندگیم می ترسیدم و می خواستم دور نگهت دارم. شاید بعدا بتونی به من حق بدی. من برای سرپا نگه داشتن زندگی خودم حاضر بودم خیلی کارا کنم. نمی خواستم برای بار دوم شکست بخورم!

- فقط همینو می خواستم بشنوم. تموم این سال ها اینو می خواستم و تو ازم دریغ می کردی. شنیدن حقیقت.

اشرف تکیه اش را از دیوار کند. تعادلش را کمی به دست آورده بود اما هنوز در شوک بود. هرگز فکر نمی کرد چنین حرف هایی بین او و وفا رد و بدل شود. اما خودش کرده بود... همه چیز برملا بود. حرف های گندیده و فاسد دور ریخته شده بود. حال هردویشان با وجود تلخی هایی که شنیدند، بهتر بود. شاید هرگز نمی توانستند هم را ببخشند. شاید نمی توانستند دیگر هم را ببینند. و خیلی شاید های دیگر.

اشرف قبل از این که از اتاق خارج شود، گفت:

– حالا که دیگه نه اجباری هست نه اشرفی، خودت زندگیتو بساز و زندگی کن.

در را بست.

همه به خانه هایشان بازگشتند اما وفا ماند. فریمه اجازه نداد برود. گفت حالا که بعد از عمری او

آمده ایران، کنار هم باشند و حرف بزنند.

رهام را سپردند تا عمه کبری بخواباند. خودشان هم به اتاق قدیمی دخترها رفتند و از هر دری

حرف زدند. فریمه مثل همان وقت ها، بیشتر از آن دو دیوانه بازی در می آورد و می خندید. روی

تخت دراز کشیده و پاهایش را به دیوار تکیه داده بود و مدام سوال می پرسید:

– یعنی تو الان با مستر میعاد در ارتباطی؟

– هوم.

– خب چگونه؟ amazing هست؟

وفا دوباره سر تکان داد. هنوز سردرد داشت بعد از آن کنتاکی که با اشرف داشت. موقع رفتن

حتی با او خداحافظی نکرده بود.

فریمه که حال او را دید، به سمتش خم شد و موهای فرش را با انگشت کشید که مثل فنر کش

آمد و سر جایش برگشت:

– چی شدی فری؟

فروغ که از قضیه خبر داشت، گفت:

– با اشرف.... ولش کن! بیاین ی شب که مثل قدیم کنار همیم از چیزای خوب حرف بزنیم.

این را گفت و خود را کنار فریمه روی تخت انداخت و پاهایش را مثل او، روی دیوار روی هم

انداخت. وفا اما پایین کنار تخت نشسته بود.

– تو هم بیا کاراملی. خیلی فانه.

وفا هم تسلیم شد و کنار آن ها دراز کشید و کار آن ها را انجام داد. حالا مثل دختر های نوجوان

سرتق شده بودند. وفا بی مقدمه پرسید:

– به نظرتون من و میعاد با هم به جایی می رسیم؟

فریمه فوراً جواب داد:

– تو گفתי خیلی خوب شده.

آه کشید:

– آره ولی... می ترسم. ما شروع خوبی نداشتیم.

فروغ این بار گفت:

- اما شما دوباره شروع کردین. یه شروع عالی!

سرش را به سمت فروغ که وسطشان بود چرخاند.

- تو ازش خوشت اومد؟

فروغ حقیقت را گفت:

- اگه به جای تو بودم از دستش نمی دادم.

- اما تو که می گفتی ازش جدا شو!

فروغ خندید:

- آره، اینو می گفتم چون فکر می کردم هنوز همون پسر تخس کله خره.

هر سه ساکت شدند. فریمه نتوانست زیاد سکوت کند:

- من با مایک چی کار کنم گایز؟

فروغ با خنده گفت:

- عشق و حال! برو باهاتش تفریح. مسافرت. زندگی کن.

فریمه هوف کشید:

- تا کی فروغ؟ بالاخره باید این رابطه به جایی برسه یا نه!

فروغ به سمتش چرخید و دستش را برد تا توی سرش بزند:

- دلت می خواد ازدواج کنی و کلی مسئولیت بندازی رو دوش؟ برو کیف دنیا رو بکن. هنوز

جوونین. وقت برای ازدواج و گیر افتادن تو مخممه هست.

فریمه یکی از پاهایش را به پای فروغ زد:

- ولی وضعیت الان وفا هم بد نیستا. شرعا زنشه اما رسما گرل فرندش!

فروغ پایش را به پای او کوبید. شماتت بار گفت:

- دختره ی خنگ. بهترین وضعیتو داری و راضی نیستی.

وفا لب باز کرد:

- راستی بچه ها، تا حالا به این فکر کردین چرا هیچ کس از وضعیتش راضی نیست؟

فریمه گفت:

- یس. ما هر سه تو وضعیتای دیفرنתי هستیم اما هیچکدوم راضی نیستیم!

فروغ دستش را جلوی دو دختر نگه داشت:

- اوف! بسه. خسته شدم از ناله هاتون! یه کم از چیزای خوب بگین. خب فریمه تو شروع کن.

فقط چیزای خوب. اگه بخوای ناله کنی جر زنی کردی! بازی شروع شد!

خرداد ماه بود. فصل امتحانات دانش آموزان و تنفس دبیران. نیمی از برگه های یک کلاس را تصحیح کرده بود و نیمی از آن باقی بود. برگه ها را کناری گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد. گردنش را ان قدر پایین گرفته بود، درد می کرد. نگاه کرد به آفتابِ ظهرِ خرداد ماه که خودش را چسبانده بود به پنجره. روابطش با میعاد، از آن چیزی که فکرش را می کرد، بهتر پیش رفته بود. طوری که بعد از بیرون رفتن ها، امشب شام او را دعوت کرده بود به خانه اش. به نظرش دیگر وقتش بود رابطه شان آزادتر شود و بیشتر و بیشتر به هم نزدیک شوند. در کمال تعجب حس می کرد نیاز دارد بیشتر کنار او باشد. بیشتر وجودِ این مرد را در زندگی اش حس کند. بیشتر ببیندش.

قبول کرده بود. می رفت. مثل تمام دفعات پیش حال هم را خوب می کردند. از روزمره گی هایشان حرف می زدند. او به حرف هایی که او از شرکت می زد و میعاد به حرف های دبیر ادبیات یک دبیرستان دخترانه. یک بار که حرف از جوان های امروزی افتاده بود، وفا گفته بود:

- هیچ انگیزه ای برای درس خواندن ندارن. فقط دلشون شوهر می خواد. چه قدر با زمان ما فرق دارن.

میعاد در برابر این حرف او با شوخی گفته بود:

- حتما شوهر خوب چیزیه که انقدر خواهانشن.

وفا پشت چشمی نازک کرده و گفته بود:

- آره خیلی خوب چیزیه.

از وضع شان راضی بود. از این که می توانستند حال هم را خوب کنند. از این که دیگر تنش بین شان نیست. از این که بعد از سال ها، بالاخره توانسته رنگ آرامش را در کنار شوهرش، ببیند. هر چند، هنوز هم نمی شد اسم زن و شوهر را رویشان گذاشت. در تعریف زن و شوهر، خیلی چیزها بود که آن ها هنوز به آن نرسیده بودند. زن و شوهرها با هم زندگی می کردند. برای رفاه شان، تلاش می کردند. با هم رابطه داشتند. اگر دلشان می خواست، بچه دار می شدند. وقتی به این چیزها فکر می کرد، می دید آن ها فقط اسم زن و شوهر رویشان هست و نه بیشتر. برای شب، بلوز سفید رنگی به جنس کتان که از جلو دکمه می خورد و کمی هم آزاد بود را انتخاب کرد به همراه جین چسبان. خیلی به پاهای کشیده اش می آمد و آن ها را زیبا به نمایش می گذاشت. جلوی آینه نشست تا بی احتیاطی کند.

در سن بیست سالگی نه و سی سالگی داشت تجربیاتِ جدیدی می کرد و این را اصلاً بد نمی دانست چون کار بدی نمی کرد. می خواست خود را برای شوهرش، کسی که داشت با او احساساتِ خاص و بکری را تجربه می کرد، بیاراید.

به ناخن ها لاک زد. قرمز زد. همانی که میعاد را ده سال در آرزویش نگه داشته بود. با رژ لب قرمز تیره، آرایشش را تکمیل کرد. خط چشمی که کشیده بود چشمانش را کشیده تر نشان می دادند. جلوی موهایش را بالا برد و بقیه را روی شانه ریخت. عطری دلربا هم به خود زد و بعد از پایان کار، در آینه به زنی که خودش بود، خیره شد. ذوق روی لبانش جاری شد. خوشش آمد که خود را برای کسی که عاشقش است، زیبا کرده. دلش ضعف رفت که مردی عاشقش است. احساس زن بودن می کرد. بعد از آن دورانِ طولانی که هیچ احساسی نداشت، حالا داشت. داشت و از داشتنش، خوشنود بود.

قبل از آن که دیر کند، لباس پوشید و از خانه بیرون زد. از بدقولی خوشش نمی آمد و بدقول نبود.

در آن سو میعاد، با استرس مشغول رسیدن به خود بود. تی شرت یشمی رنگی پوشید با کتان مشکی. ساعت استیل به دست بست و دستش را به سوی عطر برد. همان عطر نفرین شده ی خوشبو. نگاه که به خود انداخت، دید دقیقاً همانی شده که آن شب شده بود. همان شبی که ناکام مانده بود! شاید به زودی به کامش می رسید... نه؟

استرس داشت و بی نهایت سعی می کرد پنهانش کند. هر چه قدر تغییر کرده بود، هنوز ته مانده هایی از آن میعاد قدیمی در خود داشت. مثلاً همان عادت حرف زدن با خودش. با وجود این که حالا بیشتر در دلش حرف می زد و آن ها را به زبان نمی آورد. دستی به موهای پرپشتش کشید و نگاهش کشیده شد به جای زخم روی ابرو و پیشانی. گاهی آن زخمِ لعنتی زیر موها پنهان می شد و از دیدش خارج. اما گاهی مثل الان، ظاهر می شد و کمر می بست به نابودی اش و حماقت هایش را به یادش می آورد...

– انقدر نروس نباش مرد. زنت داره میاد پیشت. همونی که این همه وقت تو حسرتش بودی. داره میاد و قراره یه شب به یادموندنی با هم بسازین. نباید عصبی باشی. همه چیز خوب پیش می ره. دستش را از روی موهایش برداشت. موها دوباره وظیفه شان را انجام دادند و زخم را پوشش... وقتی وفا آمد، بیشتر آن استرس ها از وجودِ میعاد، پر زد و رفت. با دیدنِ او، خوشی های عالم می ریخت به وجودش و جایی برای نگرانی و استرس نمی گذاشت.

برای پذیرایی از دلبرکش، شربت موهیتو برایش برد. وقتی ناخن های لاک زده ی او را دید که دور لیوان پیچید، نفسش در رفت. درست می دید؟ قرمز های دوست داشتنی اش بودند؟ بالاخره دلشان به حال این مرد بیچاره سوخته بود و آمده بودند؟ همان طور که خیره به ناخن های او بود، لب زد:

- باز دستاتو به خون من آغشته کردی؟

وفا که لیوان را به سمت لب برده بود تا قلپی از آن بخورد، ماتش برد. متوجه ی منظور او نشده بود. میعاد که دیگر نمی توانست خود را کنترل کند، به سویش خم شد و دستی که روی رانش گذاشته بود بین دست گرفت. همان طور که دست او را بین دست گرفته بود، با شیدایی لب زد:

- عاشق این دست هام، این انگشت ها، این ناخن های قرمز.

حال وفا دیدنی بود. چرا حس می کرد ابراز عشق این مرد، با همه فرق دارد؟ در تمام فیلم هایی که دیده بود، هیچ یک، این طور نبوده و نکرده بودند! اما این مرد... این میعاد خوشبو... این آدم ناکس... چطور انقدر ماهر بود؟ اوئی که گفته بود با هیچ زنی نبوده! چطور ممکن بود؟ عطرش داشت روانی اش می کرد. عقب نمی رفت. دستش را ول نمی کرد. گرمایش را نمی کاست. لیوان را محکم بین انگشتانش فشار می داد. نه، نباید مسخ می شد! شاید هم... باید می شد؟ قبل از آن که وفا تصمیماتی با خود بگیرد، میعاد دست بی حس او را روی پایش برگرداند. صاف ایستاد و لبخندی ساختگی زد:

- نوش جون!

این را گفت و به بهانه ی آشپزخانه، او را ترک کرد. خیلی سخت بود مردی از زنی که عاشقش است، این طور دست بکشد. مردی که این همه حسرت کشیده بود. این همه جلوی خود را گرفته بود. سخت بود اما مجبور بود. نمی خواست زیاده روی کند و از دستش بدهد. احساساتش را با بیل و کلنگ هم که شده بود می کشت، اما به او صدمه نمی زد! هنوز از سویی او مطمئن نبود. نمی دانست او هم می خواهد یا نه.

شیر آب را باز کرد و دستانش را شست. آب یخ بود اما، قدرت این را نداشت که آتش او را خاموش کند. آتش او که خاموش شدنی نبود. تنها شعله ور شدنی بود. میعاد در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام مخصوص شان بود که وفا روبرویش پدیدار شد. تکیه داد به کانتِر و پرسید:

- می بینم که برای خودت یه پا آشپز شدی؟

میعاد نان تست ها را برای سالاد سزار سرخ می کرد:

- وقتی تنها زندگی کنی مجبوری یاد بگیري تا از گرسنگی نمیری!

ماهی تابه را روی کانتِر گذاشت. کارد برداشت تا کاهو ها را خرد کند که وفا نزدیکش شد:
- بده من انجام بدم.

میعاد به زنِ دلربایی که کنارش ایستاده بود، با عطش نگاه کرد:
- نمی خوام خسته بشی خانومی.

مدتی بود شده بود خانومی. قبل از این که میعاد این اسم را برایش به کار ببرد فکر نمی کرد خوشش بیاید هرگز این طور خوانده شود. اما بعد از آن که او گفت؛ خیلی به دلش نشست... وفا دستش را جلو برد و با انگشتانش کارد را از انگشتان مردانه و پرموی او بیرون کشید:
- نه نمی شم. خودم دلم می خواد انجام بدم.

میعاد لبخند پرمهری به صورتش پاشید و رفت تا به پاستایش برسد. حسابی سنگ تمام گذاشته و خود را خسته کرده بود فقط برای این که بیشتر به چشم او بیاید.

میز را به زیبایی چید و دو شمع کوچک نیز روشن کرد و رویش گذاشت. دستمال های رنگی کنار بشقاب شان گذاشت. لیوان های پایه بلند آورد و حسابی همه ی هنرهایش را خرج کرد. وقتی ظرف پاستا را جلوی دختر می گذاشت، پرسید:

- امیدوارم دوست داشته باشی. هنوز ذائقه اتو نمی دونم.

وفا نگاهی به پاستای اشتها برانگیز و سالاد سزار خوشمزه انداخت:
- فکر کنم عاشقشون بشم.

با این حرف، لبخند روی لبانِ میعاد تمدید شد. در جوار هم، شام خوردند و گپ زدند. هر دویشان یک حس مشترک داشتند. رهایی و سرزندگی. میعاد در حالیکه چنگالِ حاویِ پاستا را به سوی دهانش می برد، گفت:

- اگه این لحظه که کنارِ توام اسمش زندگیه، پس اون وقتایی که بی تو بودم چی بودن؟

وفا لبخندی ملیح زد و با انگشتانش، موهایش را به بازی گرفت. با این کار فریبنده تر شد. میعاد طاقت از کف داد:

- تا دلت می خواد برام ناز کن، بدجوری خریدارم! بدجوری..

غذا در دهانِ دختر ماند. حس کرد جریانی از احساساتِ قلقلک دهنده، دل زیر و رو کننده و دل لرزاننده، تا توی حلقش آمدند و راهِ بلعیدنِ غذا را سد کردند. به چشمانِ خواهانِ میعاد زل زد. به لب های حریص. دستانِ تشنه. به تمامِ میعاد زل زد. به قلبِ میعاد. به احساساتی که در رگ هایش می لولیدند. همه را می دید و مالِ خودش را هم. لب هایش را محکم به هم فشار داد. میعاد که فهمید او را در معذورات قرار داده و حالش را خراب کرده، لیوان حاویِ دلستر را به سویش گرفت. دختر فوراً آن را از دستِ او گرفت و سر کشید.

موفق شده بود. قورت داده بود. احساساتش را پرت کرده بود به ته دره ی گلو. چنگالش را توی ظرف گذاشت:

- ممنونم. غذای لذیذی بود.

و به بهانه ی رفتن به سرویس، میز را ترک کرد. راستش ترسیده بود دوباره احساساتش طناب بیندازند و خود را بالا بکشند. و او نتواند جلوی خود را بگیرد و لب هایش را بگذارد روی لب های حریص. و تمام خودداری هایش پیشِ میعاد بر باد برود. شاید هم باید می رفت.

بعد از شام، میعاد برنامه ی خاص دیگری برای او ترتیب داده بود. به اتاق رفت و با جعبه ای برگشت. جعبه ای حاوی تکه های پازل. وفا با ابروهایی که کمی بالا رفته بودند، به آن ها خیره شد:

- به نظر جالب میاد!

میعاد کنارش روی کانپه ی توسی رنگ نشست. در حالی که میز را برای چیدن پازل آماده می کرد، توضیح داد:

- برای آرامش و تمرین صبر و حوصله، خیلی خوبه! یعنی به من که خیلی کمک کرد. تو این سالا چندتایی درست کردم. دوست داری اینو با هم درست کنیم؟

وفا به سویی میز خم شد و خیره شد به تصویر منظره ی زیبای روی جعبه.

- دلم می خواد انجامش بدم!

و بعد رو کرد به میعاد با لبخند نابش:

- بیا انجامش بدیم!

به این ترتیب، مشغول شدند و دنبال تکه های کوچکی گشتند که به هم مربوط شوند. در همین حین، فهمیدند که خیلی به هم نزدیک شدند. تقریباً چسبیده بودند به هم. میعاد داشت نگاه می کرد. آن موها را، لب ها، بینی را. وقتی وفا مشغول بود و حواسش نبود داشت نهایت استفاده را می برد. اما طولی نکشید که دختر سنگینی نگاهش را حس کرد. سرش را به سمت او چرخاند و خیره اش شد. به چشمانِ مخموری که شراب نخورده، مست می کردند!

نفس های هردویشان، کولاک کرده بود. وفا حس می کرد میعاد دستش را فرو کرده توی سینه اش و قلبش را بین انگشتانش گرفته. نمی توانست نفس بکشد. نمی توانست حرف بزند. نمی توانست خودش را نگه دارد. سر هر دو کمی جلوتر رفت. همه چیز انگار مرده بود آن لحظه. هیچ چیز نبود و تنها آن دو بودند. تنها قلب آن ها بود. تنها صدای سرسام آور تپش هایشان. تنها آن دو، وفا، میعاد.

میعاد به سختی آب دهانش را بلعید. نمی دانست اشتباه است یا درست. هیچ نمی دانست و تنها می دانست این زن را، می خواهد. هیچ نمی دانست و تنها می دانست برای این زن، له له می زند. برای این زن دیوانه می شود.

انگشتان میعاد دوباره شیطنت کنان روی بازوی دختر، افتادند. دوباره دلش را به تب و تاب انداختند. دوباره داغش کردند.

میعاد کمی تکان خورد تا بیشتر به سمت او مایل شود که جعبه از روی پاهایش با صدا روی زمین افتاد. هر دو به خود آمدند. حال خوب شان از هم گسست. میعاد در دل به جعبه ی لعنتی ناسزا گفت. وفا دست به صورتش کشید و کمی از او فاصله گرفت. به همین مسخره گی، حال خوب شان خراب شد! سال ها پیش را به یاد آورد. همان شبی را که، میعاد نصفه و نیمه ولش کرد و او را از اوج پایین کشاند. نگاهش به تیشرت یشمی میعاد افتاد. بوی همان عطر نفرین شده در مشامش پیچید. با وجود این که حال الانش، نیمی از حال بد آنشبش نبود، باز هم ضد حال بدی بود! به بهانه ی کیفش از کنار میعاد برخاست و به اتاق گریخت. حال هردویشان باز هم مشترک بود. هر دویشان حریص بودند و هر دویشان عصبی بودند. میعاد از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت. اگر آن میعاد سابق بود، می زد همه چیز را خرد و خاکشیر می کرد! اما خیلی خود را کنترل کرد. نباید رفتار بدی از خود نشان می داد! در شانش نبود.

چه زمانبندی خوبی داشت! وقتی را برای نشان دادن ریختش نشان داده بود که میعاد هیچ حال مناسبی نداشت! در دل نالید: پشت هم می باره!

سعی کرد خود را متعجب نشان ندهد از دیدن او در پشت در آپارتمانش. سعی کرد خشمش را هی فروبخورد و هی فروبخورد. نمی شد که عصبی شود. نمی خواست. نه وقتی که وفا این جا بود و نه وقتی که این میعاد بود.

در این مدت طولانی که هم را ندیده بودند، تغییرات زیادی کرده بود. مثلاً خیلی لاغرتر شده بود. از تصور پوست افتاده اش بعد از آن لاغری اساسی، چندشش شد. دستش را روی دستگیره گذاشته و بی حس، نگاهش می کرد. در را نمی کوید توی صورتش نه. فریاد نمی زد سرش نه. قبول می کرد یا نمی کرد، او جزئی از گذشته و آن حماقت های سنگینش بود. بزرگترین شان. یکی دیگر از تغییراتش، عمل هایی بود که روی صورتش انجام داده بود. لنز روشنی بود که انداخته بود. تیپ فریبنده ای که زده بود. اما با وجود این تفاسیر، هنوز همان دهاتی ای که بود، بود! او کجا و وفای باصلابت و شیکش کجا؟ بالاخره دختر به حرف آمد:

- نمی خوام بذاری پیام داخل؟ هر چی نباشه، ما یه زمانی عاشق و معشوق بودیم!
نمی دانست برای چندمین بار بود که از عاشق و معشوق بودن با او خود را فحش می داد.
- اگه حرفی داری همین جا بگو. راستش دلم نمی خواد دعوت کنم بیای تو.
نگین پوزخند زد. بعد خود را جلو کشید تا مثلاً دلربایی کند. چشمانش را مخمور کرد و صدایش را کش داد:

- چرا عشقم؟! می ترسی پیام تو و کار بدی دستم؟!
نگاهش را سر داد پایین روی شلوار میعاد:
- البته، اگه هنوز تواناییشو داشته باشی!
با این حرف، به غرور مردانه اش خیلی برخورد. در را ول کرد تا راه را برایش باز کرده باشد:
- زود حرفاتو بزن و برو.

این را گفت و قبل از آن که او وارد شود، راه برگشت به سالن را پیش گرفت. وفا هنوز بیرون نیامده بود. متوجه صداهایی شده بود و فهمیده بود میعاد مهمان دارد! کمی معطل می کرد بعد می رفت. صدای یک زن بود. صدای آشنای یک زن!
صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش توی مخ میعاد یورتمه می رفت. دلش می خواست با همان پاشنه ها خفه اش کند اما هی داشت خود را می خورد تا کار اشتباهی نکند! دوباره دیدن این زن، کفاره می خواست!!

نگین نگاهی به خانه ی مد روز او انداخت و سوتی کشید:
- او له له! چه خونه ی توپی... حسابی پولدار شد یا ناکس!
این را گفت و با چشم های تنگ شده، نگاهش کرد. بدون آن که میعاد تعارفی کند، خود را روی کاناپه انداخت. هنوز آداب معاشرت یاد نگرفته بود!

میعاد کلافه به دسته ی مبل تکیه داد و با یکی از پاهایش روی زمین ضرب گرفت. این عادت را نتوانسته بود ترک کند. وقت هایی که استرس می گرفت، اینطور نشانش می داد. خیلی هم روی این مورد کار کرده بود اما خیلی موفق نبود.

دلش یک جوری بود. از این که وفا در اتاق است و این حرف ها را می شنود حس خوبی نداشت. می دانست وفا عاقل است اما، باز هم ممکن بود فکریایی پیش خود بکند. بی طاقت شد:

- می شه بدونم به چه علت افتخار این دیدار باشکوه نصیبم شده؟
نگین ناخن بلند و طراحی شده اش را روی لب گذاشت:
- هنوز اون زبون تندتو داری ها! ولی خدایی جذاب تر شدی. خوشم اومد.

میعاد که حرصش در آمده بود، تکیه اش را از کاناپه کند و به سویش رفت. دستش را روی دسته ی کاناپه ی او گذاشت و به سمتش خم شد:

– حوصله ی شنیدن خزعبلات مغز بیمار تو ندارم نگین. اگه حرفی نداری با یه خداحافظی خوشحالم کن.

نفسِ وفا آزاد شد! پس آن زن بود! اما... این موقع شب، این جا چه کار داشت؟ به درِ اتاق چسبیده و با تمام وجود گوش می داد! این را حق خود می دانست. او همسرش بود. همسر و دوست دخترش! سوای همه ی این القاب... به او احساس داشت. اگر نداشت که این طور به هم نمی ریخت! اگر نداشت که بعد از به هم خوردن آن ب*و*سه ای که باید انجام می شد و نشد، به این وضع نمی افتاد!

نگین که حالِ میعاد را دید و فهمید شمشیر را از رو بسته، سعی کرد کاری کند تا دلش را به دست بیاورد. دستش را روی دکمه ی مانتویش گذاشت و حرکتش داد.

– می خوام با یه چیز دیگه خوشحالت کنم... چیزی که می دونم خیلی دوست داری! دکمه ی اول را باز کرده بود که خونِ میعاد به جوش آمد. میچ دستش را گرفت و با یک حرکت او را از کاناپه کند تا از جا بلندش کند. اما چون زورش زیاد بود، باعث شد او را چند سانتی به جلو پرت کند!

– هیچ چیزی که مربوط به تو بشه رو دوست ندارم! قبل از این که بیشتر از این عصبانیم کنی، خودت برو. اصلاً دلم نمی خوام باهات در بیفتم!

نگین که وضع را این طور دید، کمی خود را جمع و جور کرد و به دنبال راهی دیگر گشت. این یکی که نشد، پس چطور می توانست او را راضی کند؟ میعاد کیف او را از روی کاناپه برداشت و در آغوشش انداخت: – به سلامت.

این را گفت و خود را انداخت روی کاناپه. یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و دستانش را باز کرد و از دو طرف کاناپه را در برگرفت.

نگین بعد از کمی این پا و آن پا کردن، گفت:

– شنیدم هنوز با وفایی... یعنی هنوز زنته. آره؟

میعاد جوابش را نداد. به او ربطی نداشت! زنیکه ی کلاش!

– ولی روابطتون حسنه نیست! اگه بود جفتتون تنها زندگی نمی کردین. خیلی ازت متنفره آره؟ حقم داره! منم بودم بعد از اون بلاهایی که تو سرش آوردی، حالم ازت بهم می خورد چه برسه بخوام باهات بمونم! به خاطر اون برگشتی آره؟ سعی نکن چیزو پنهون کنی! آمار تو کامل دارم!

میعاد هوف کشداری کشید و دستانش را جمع کرد و جلویش به هم چسباند.

- ببین! بدم میاد از این طفره رفتن و ادا اطوارات! حرف حسابت چیه؟ اونو بگو.

نگین کیفش را روی دوشش انداخت و ژست یک طرفه ای گرفت:

- باشه! با این که می دونم خوب می دونی حرف حسابم چیه، ولی می گم! بخاطر برادرم اومدم... نریمان!

میعاد زهر خندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. نگین نزدیک تر شد. فکر می کرد با این کار تاثیر حرفهایش بیشتر می شود. صدایش را زد به مظلومیت!

- بس نیست ده سال؟ پوسید تو اون هلفدونی! آتیشت خاموش نشد؟ دلت خنک نشد؟

میعاد چشمانش را بست. انگشت شست و اشاره ی دست چپ را روی دو چشم گذاشت.

صدای نگین بالا گرفت:

- بس کن دیگه! ده سال دنبالت گشتم تا ازت رضایت بگیرم، اما نبود! گورتو گم کرده بودی رفته بودی! حالا که بعد این همه سال اومدی و اومدم این جا، محاله تا رضایت بگیرم برم! فهمیدی؟ باید رضایت بدی! وگرنه...

نتوانست. دیگر نمی شد. این همه سال جمع شده بود و جمع شده بود... حالا وقت از هم پاشیدن شان بود! در تمام این سال ها به این و آن، به خودش، به زندگی، بد و بیراه گفته بود اما نتوانسته بود گلوی این را بگیرد، در چشمانش خیره شود و گلوله ی حرف هایش را، شلیک کند توی صورتش!

از روی کاناپه با شتاب بلند شد و به سمتش یورش برد. تنها کنترلی که توانست بر خود داشته باشد، این بود که به جای گلو، بازوهایش را بین چنگ هایش له کند!

نگین با این حرکت او، از ترس کمی خود را خیس کرد و چشمانش از کاسه زدند بیرون.

میعاد با صدای بلندی که هرچه زور می زد ولومش کم نمی شد، فریاد زد:

- وگرنه چی آفت؟! آره... تو آفت زندگی من بودی! همه چیز از وقتی شروع شد که تو رو راه دادم تو زندگی! تو که اومدی همه چیز رفت! اشتباهی که هر کاری کردم نشد که جبران بشه! گناه بزرگی که مرتکب شدم آشنایی با تو بود! تویی که تموم زندگیمو به گند کشیدی! حالا وایستادی جلوی من و باز برام خط و نشون می کشی؟

گلویش خراش شدیدی برداشت اما آرام نشد. کلمه ها را با تمام خشمش از گنداب بوگندویی که در وجودش داشت بیرون می کشید و آن ها را سیلی می زد توی صورت این زن!

- دیگه می خوامی با چی تهدیدم کنی؟! هیچی ندارم که بخوای ازم بگیریش! همه رو گرفتی... همه رو نابود کردی! زنمو، زندگیمو... خودمو! آره.. خودمو! پسری که هزارتا آرزو داشت رو تو جوونی داغون کردی! دیگه چیو می خوامی بگیری!؟

نگین برای یک لحظه تحت تاثیر قرار گرفته بود. چشمانش پر اشک شده بود و دلش می خواست گریه کند. آن لحظه از خودش بدش آمد. از این که انقدر در حق او بد کرده بود. از این که به خاطر خودخواهی هایش، زندگی چند نفر را از هم پاشانده بود. میعاد را. وفا را. برادرش را. اما این احساس زود گذر بود. دوباره شد همان نگینِ خودخواه و فریاد کشید:

- فکر کردی تو بهم آسیب نرسوندی؟ تو که یدفعه همه چیزای خوبو ازم گرفتی! تو خودت منو به پولداری عادت داده بودی! خودت باعث شده بودی من بشم اون آدم! خودت هی بهم رسیدی و لی لی به لالام گذاشتی طوری که فکر کردم با بقیه خونواده م فرق دارم! تو از من اون آدمو ساختی! منو کردی مثل خودت! یه آدم مادی و پول پرست! برام سخت بود اون همه امکانات و راحتی رو از دست بدم! مگه خودت همین حس رو تجربه نکرده بودی؟ مگه خودت، وقتی مادر و پدرت می خواستن از همه چیز محروم کنن، نترسیدی و به حرفشون گوش نکردی؟ توام ترسو بودی و حاضر بودی برای داشته هات، هرکاری که می تونی بکنی! توام یکی مثل من بودی... حالا چرا داری منو بازخواست می کنی؟

میعاد که حالا کمی از آتش درونش کاسته شده بود، بازوهای او را به شدت ول کرد و به جای آن، افتاد به جانِ گلویش! باز گر گرفته بود.. باز داغ کرده بود و دلش می خواست، با سر بپرد توی وان آب یخ!

نگین که حس کرد حرفهایش تاثیر خود را گذاشته اند، ادامه داد:

- حالا ازت می خوام همه چیزو فراموش کنی و ببخشی! آره، منم بد کردم، مثلِ تو! تو به وفا بد کردی و من به تو. همه ما به وقتش پایِ کارایی که کردیمو می خوریم! تو اونجوری خوردی، منم خوردم... خوردم اما تو نبودی و ندیدی! خوردم اما خودمو نباختم... به جاش بیشتر بد شدم.. بیشتر رفتم تو گل! تو به نوعِ خودت عمل کردی و منم به نوعِ خودم. میعاد نفسش را با حرص از بینی خالی کرد و به سوییш برگشت در حالیکه دستانش را به کمر زده بود.

- اگه انقدر نگرانشی، چرا دیه اش رو پرداخت نمی کنی و نمیاریش بیرون؟

- اونقدر ندارم!

- داری... معلومه که داری. فکر کردی فقط خودت از همه باخبری و من نمی دونم تو این سالا، چی کار می کردی؟ اون قدر بقیه رو تیغ زدی که حتم دارم بیشتر از اونم داری!

نگین چشم هایش را برایش دریده کرده بود:

- بهت چی گفتم؟! گفتم بد تر از اونی که بودم شدم! یعنی محاله یه دونه تک تومنیم براش خرج کنم! اون پول رو آسون به دست نیاوردم آقا میعاد! به خاطرش، از خیلی چیزا گذشتم! میعاد پوزخند صدا داری زد:

- وقتی تو که خواهرشی دلت براش نمی سوزه، من که ازش زخم خوردم عمرا دلم براش بسوزه! وقتی که حبسشو کشید میاد بیرون. وقتی واقعا دلم به این کار نیست، رضایت نمی دم. هرکاری هم دلت می خواد بکن.

نگین که کفرش در آمده بود، با جیغ گفت:

- پدرتو در می آرم! که گفتم چیزی برای از دست دادن نداری آره؟ داری، خوبم داری! اون وفای عوضی رو داری. جوری ازت می گیرمش که هرگز دستت بهش نرسه و با حسرت بری تو گور بخوابی! فهمیدی؟

میعاد وقتی اسمِ وفا را شنید نتوانست جلوی خود را بگیرد و به سمتش حمله کرد تا بزندش که نگین فریاد زد:

- دست بهم بزن، می رم ازت شکایت می کنم! کصافت!

بعد از آن، چتر سکوت بینشان فرود آمد. هر دو عصبی بودند و به خونِ هم تشنه! میعاد حتی حضورِ وفا را هم فراموش کرده بود.

وفا تمامِ این حرف ها را شنیده بود و تصمیم گرفته بود خودش را نشان بدهد تا به نگین بفهماند میعاد تنها نیست. همین که او قدم برداشت تا به سالن بیاید، نگین گفت:

- می رم یجوری پُرش می کنم که دیگه هیچوقت نخواد ریختتو ببینه! می خواستم اگه راضی به رضایت بشی، برم و بهش همه چیو بگم! وفا وسط راه ایستاد.

- بگم که همه اون نقشه ها و بلاهایی که سرش آوردی، از گور من بلند می شد! که من پرت می کردم! بگم اون شب ما واقعا با هم نبودیم و همش دسیسه ی من بود! بگم که توی خر دوستش داشتی! دیدی چه چیزی رو از دست دادی؟!

میعاد دوباره به دسته ی کاناپه تکیه زده و دست به سینه نگاهش می کرد. بدجوری به هم ریخته بود. پیشانی اش از زورِ خشم، می درخشید. دانه های عرق رویِ آن، اسکی باز می کردند! - هر چیزی که لازم باشه رو خودِ میعاد بهم می گه! لازم به تو و امثال تو نیست.

صدایش برق از سر هر دو پراند. میعاد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. نگین با حیرت به سویِ وفا برگشت. دهانش باز مانده بود:

- به به... ببین کی این جاست؟

وفا قدم هایش را تا کنار پای میعاد امتداد داد. الان باید کنار این مرد می بود! الان باید ثابت می کرد که بودنش نمایشی نیست و واقعا هست.

در برابر چشمان ناباور میعاد، دستش را دور شانه ی او حلقه زد و خود را به او چسباند:

- و محض اطلاعات؛ هیچ کسی نمی تونه اونو پیش چشم من بده کنه. میعاد تو قلب من ثابت شده. با این حرف، دنیا را داد به میعاد. به میعاد ی که تا چند لحظه ی پیش، از زمین و زمان دلگیر بود. با همین جمله های جادویی، توانسته بود او را زنده کند!

نگین که هوا را پس دید، به میعاد نگاه کرد و برای آخرین بار پرسید:

- پس رضایت نمی دی؟

میعاد ابروهایش را بالا انداخت. نگین دیگر دست آویزی نداشت! تنها امیدش وفا بود که آن هم پر پر شد. در حالیکه خود را برای رفتن آماده می کرد، گفت:

- خیل خب! من تلاش مو کردم و نشد. می دونی زیادم برام این مسئله مهم نبود! فقط خواستم سعی مو بکنم! دیگه بهش فکر نمی کنم! تموم شد.

کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و رو به هردویشان گفت:

- فکر نکنید براتون آرزوی خوشبختی می کنم! هیچوقت از شما دو نفر خوشم نمی اومد. مخصوصا از تو لنگ دراز! اگه یه روز بشنوم با هم خوشحالین، خیلی عصبانی می شم! رو به وفا کرد:

- زیاد به این مردا دل نبندا! همه شون سرو ته یه....!

پوزخند لب های وفا را کش آورد اما جوابی نداد. جوابی نداشت که به این آدم بدهد!

دم رفتن میعاد نطقش باز شد:

- یه حرفی هست که باید قبل رفتن بشنوی.

نگین همان طور که به آن ها پشت کرده بود، ایستاد.

میعاد صدای خش برداشته اش را صاف کرد.

- با وجود همه ظلمایی که بهم کردی، ازت ممنونم که بزرگ ترین درس زندگی مو بهم دادی و از من، این منو ساختی.

نگین نایستاد. در را به هم کوبید و برای همیشه رفت. اما نمی دانست چرا ته دلش یه کسی خوب وول می خورد. حسی که سال ها بود، تجربه نکرده بود.

بعد از رفتن او، میعاد سرش را به سمت دلبرکش چرخاند و در صورت زیبایش خیره شد. دستش را بالا برد و دست او را که روی شانه اش بود، لمس کرد:

- چه قدر خوب شد که تو این جا بودی.
وفا لبخند زد، لبخندی واقعی و دوست داشتنی.
- خوب تونستی از پشش بر بیای.

فریده میعاد را ناهار دعوت کرده بود خانه شان. خواهرش را هم به همراه دخترش دعوت کرده بود و نقشه هایی نیز داشت. میعاد قبول کرد. هم فال بود هم تماشا. هم با خانواده اش دیداری تازه می کرد و هم از وفا می گفت. تیپ مردانه ای زد و راهی خانه شان شد. چه قدر دلش می خواست که با وفا می رفت، اما هنوز وقتش نرسیده بود. در دل با خود گفت: نمی دونم چرا هیچوقت اون وقتی که منتظرشیم، از راه نمی رسه! انگار داره از راه دور و دوری میاد، که هرچی میاد، نمی رسه! خاله و دخترش رز بی صبرانه انتظار دیدن میعاد را می کشیدند. آن قدر فریده از پسرش و کمالاتش گفته بود که حسابی دل آن ها را آب انداخته بود. دل در دل رزای نوزده ساله نبود که پسر خاله ی خوشتیپ و جذابش را ببیند. فریده همانطور که پا روی پا انداخته بود، با غرور از دردانه اش می گفت:

- آره رز جونم، میعاد من از اول جذاب و خوشگل بود، حالا باید ببینی چی شده. حتم دارم صد تا دختر برای نیم نگاهش غش و ضعف می کنن. یوزارسیف منه!
این حرف خاله و دخترش را به خنده انداخت. می دانستند فریده دیگر دارد زیادی اغراق می کند! اما تا او را نمی دیدند، نمی توانستند قضاوتی بکنند. فریده از گوشه ی چشم، با فخر فروشی نگاه شان می کرد:

- اونوقتا که میعاد ازدواج کرد، تو داشتی خاله بازی می کردی عزیزم، وگرنه من نمی داشتم از دستم بری! کی بهتر از دختر خواهر خودم؟ هم من خیالم راحت که پسرم جای بدی نمی ره، هم خواهرم از بابت خانواده ی شوهر و مادر شوهر دخترش راحت. نه خواهر جون؟
خاله استکان چایش را روی بشقاب گذاشت:

- بذار این یوزارسیف شما بیاد و ما ببینیمش، بعد راجع به بقیه چیزا حرف می زنیم!
رز همچنان ساکت بود و انتظار می کشید. طبق خواسته خاله اش، حسابی به خود رسیده و طوری لباس پوشیده بود که بزرگتر به نظر برسد. با خود فکر می کرد: ظریف مریفه، برعکس اون دختره ی دیلاق! حتما میعاد خوشش میاد.
دقایقی دیگر میعاد منتظرشان گذاشت و تشنه ترشان کرد. وقتی صدای آیفون آمد، فریده از جا بلند شد:

- بفرمایین! یوزارسیفمون از راه رسید! مامان قربونش بره.

نگاه خاله و رز، با ولع روی در ورودی چسبیده بود تا این یوزارسیف زیبا، وارد شود و چشم شان به جمالش، روشن! اگر کسی میعاد را تا به حال ندیده بود، با این توصیفات و آب و تابی که فریده تعریف می کرد، باورش می شد که واقعا یوزارسیف است!

میعاد که وارد شد، رز همان طور که نشسته بود، خشکش زد. خاله بلند شد و وقتی دخترش را شل و وا رفته دید، دستش را کشید و بلندش کرد. یوزارسیف نبود نه، اما بد چیزی بود!

مرد جا افتاده با شقیقه های روشن؛ با چروک های ریز پای چشم ها... با ابهت و صلابت در صحبت کردن و رفتار! چیزی کم نداشت!

میعاد با دیدن خاله و دختر خاله اش پس از سال ها، سلام و احوال پرس و گری با آن ها نمود. رز همچنان مسخ شده نگاهش می کرد و ثانیه ها را برای بلعیدن جذابیت او، از دست نمی داد. پسندیده بود. خیلی هم. از پسران جوان و سوسولی که در خیابان می پلکیدند هیچوقت خوشش نمی آمد. مرد جا افتاده دوست داشت. یکی مثل همین میعاد.

فریده میعاد را کنارشان نشاند و اشاره کرد که خواهرش او را به صحبت بگیرد. بعد خودش رفت تا چیزی برای پذیرایی از او بیاورد. شربت خنک را روبروی پسرش گرفت:

- بخور جیگرت حال بیاد پسرم.

میعاد با لبخندی مهربان، شربت را برداشت و کمی از آن نوشید. در همین فاصله، چشم فریده به آن رینگ سفید افتاد و قلبش ایستاد! "چی با خودش فکر کرده که اینو دستش می کنه؟ ای پسر ی بیچاره ی من! هنوز پابنده اون دختره ی یخچال فرنگیه!"

فورا کنار خواهرزاده اش نشست و گرم صحبت شد تا حواس آن ها را از آن حلقه ی لعنتی دور کند. میعاد رو به رز گفت:

- آخرین باری که دیدمت خیلی کوچیک بودی. اگه بیرون می دیدمت، اصلا نمی شناختم! برای خودت خانومی شدی!

با این حرف ته دل دختر غنچ زد. فریده خوشحال از این حرف میعاد، چشم و ابروی برای خواهرش امد:

- آره پسرم، می بینی چه قدر خوشگل و بزرگ شده؟

میعاد حرف مادرش را تایید کرد، در حالی که به چیزهایی بو برده بود!

فریده مدام سعی می کرد آن ها را با هم طرف صحبت کند و بینشان را گرم، میعاد هم که رز را مثل خواهر کوچکش می دید، با او با مهربانی صحبت می کرد و تحویلش می گرفت، طوری که فریده و رز برای خود خیالاتی کردند.

پژمان که به خانه آمد؛ در کنار یکدیگر در فضایی صمیمی و شاد، غذا را نوش جان نمودند. سر میز غذا هم، میعاد هوای رز را که کنارش نشسته بود خیلی داشت و برایش از همه چیز توی ظرفش می کشید:

- باید اینم امتحان کنی رزا! دسرای مامان فریده حرف نداره.

رز با خوشحالی لبخند می زد و جواب می داد:

- خاله همه چیزایی که درست می کنه عالیه.

این همه مهربانی و محبت، فریده را به این باور رساند که در کارش موفق بوده. بعد از رفتن آن ها،

اصل قضیه را به او می گفت و راضی اش می کرد. دیگر باید او را سر و سامان می داد، حالا که

چندماهی برگشته بود به ایران و تنها بود، باید همدمی برایش جور می کرد!

همه چیز خوب پیش رفته و خوش خوشان فریده بود که، با این حرف میعاد، حالش گرفته شد:

- یه نصیحت برادرانه بهت می کنم رز...

بقیه حرفش را نشنید. با چشم های وق زده به خواهرش و بعد رز که داشت پس می افتاد، خیره

شد. میعاد اما ریلکس داشت برای او حرف می زد.

بعد از آن فریده مثل ماری گزیده شده، به خود می پیچید. منتظر بود خواهر و دخترش زودتر

بروند تا با میعاد سنگ هایش را وا بکند! لحظه ی رفتن، رز با ناراحتی به او رو کرد و در گوشش

گفت:

- اون منو به چشم خواهر کوچیکش می بینه نه یه زن خاله!

فریده او را دلداری داده بود:

- تو نگران این چیزا نباش! همه چیزو بسپر به خالت.

بعد از رفتن آن ها، میعاد هم عزم رفتن کرده بود که فریده جلویش را گرفت:

- کجا پسر؟ یه کم دیگه بمون مامان. خیلی وقته درست حسابی پیش هم نبودیم.

با این حرف، پای رفتن میعاد را سست کرد. میعاد از اول هم مامانی بود و به او گرایش داشت.

قبول کرد کمی بیشتر بماند و ماند.

وقتی فریده پژمان را برای استراحت روانه ی اتاق کرد و خودش با پسر تنها شد، کنارش نشست و

گفت:

- خب عزیزدلم، نظرت راجع به رز چی بود؟

میعاد با روراستی جواب داد:

- دختر خوب و خانومیه!

فریده با خود گفت: تا تنور داغه؛ باید بچسبونم!

- آره، منم همین فکرو می کنم. سوای اون جوون و مهربونه. خیلی احساساتیه... خوش به حال شوهرش!

این را گفت و از گوشه ی چشم، پسرش را نگریست تا عکس العملش را ببیند. میعاد عادی گفت: - آره. خوش به حالش.

فریده خود را به پسر نزدیک تر کرد و ساعد دستش را گرفت:

- چرا اون شوهر خوشبخت تو نباشی؟ دیدی چه قدر با عشق نگاهت می کرد و هی بهت لبخند می زد؟

میعاد که چنین چیزی را از قبل پیش بینی کرده بود، خیلی شوکه نشد.

- مامان جان، خودتون می دونین چی دارین می گین؟
فریده ابروهایش را بالا انداخت:

- بله که می دونم. می خوام سرو سامونت بدم. سنت همینجوری داره می ره بالا و هنوز زندگیت به جایی که باید نرسیده! خدا اون زنیکه ی شیادو لعنت کنه که منو گول زد و اون دختره ی یخچال فرنگی رو انداخت تو دامنِ مون!

با این حرف، نگاه میعاد تیز و برنده شد. اما تنها نگاهش. نمی خواست با زبانِ برنده اش، چیزی بگوید که نتواند بعدا جبرانش نکند. هر چه نبود، او مادرش بود.

فریده به وضوح حرص می خورد:

- چندباری بهش گوشزد کردم به شوهرت محبت کن. گفتم اگه یه کم از طرفِ تو محبت ببینه، دنیا رو به پات می ریزه! اما کو گوش شنوا؟ یه ذره احساس تو وجودش نبود. توام الکی خودتو این همه مدت مسخره کردی! خیال می کردم وقتی برگردی ایران، اولین کاری که می کنی از اون جدا می شی. اما دیدم که نه، چندماه گذشته و دست رو دست گذاشتی. نمی خوای طلاقش بدی؟
- نه مامان جان!

فریده کفری تر شد:

- آخه چرا پسرِ ساده ی من؟ چرا به اون زندگی پایان نمی دی و یه زندگی جدید برای خودت نمی سازی؟ ببین عزیزم، من همه صحبتا رو با رز کردم اونم همه چیو قبول کرد. راجع به بچه دار شدنم گفت که اصلا بچه دوست نداره و با این قضیه مشکلی نداره. اصلا اگه هردوتون دوست دارین ازدواج که کردین می رین اونور زندگی می کنین. می گردین و می چرخین و عشقِ دنیا رو می کنین. ها؟ خوب نیست؟

میعاد ساعدش را از چنگ مادر بیرون کشید و صاف نشست. سعی می کرد قانعش کند:

- گیریم که با عقیم بودن من، مشکلی نداشته باشه، هرچند خیلی بهش مطمئن نیستیم. تفاوت سنیمون رو چی می گین؟ کم کمش پونزده سال ازش بزرگترم! جای باباشم...

فریده چشم هایش را درشت کرد:

- واه واه واه! چه بابایی؟ مگه ندیدی فلان بازیگر بیست سال از زنش بزرگتر بود اما چه قدر خوشبخت بودن؟

میعاد کلافه، دستی به یقه اش کشید:

- همه که مثل اونا شانس نمی آرن مادر من! من اصلا نمی خوام مثل اون بازیگر چنین ریسکی کنم.

فریده که کم آورده بود، صدایش را ریز کرد و با حرص و جوش پرسید:

- پس می خوای چی کار کنی؟ حداقل بگو تا منم بدونم و برای تو انقدر دنبال آدم مناسب نگردم! میعاد نفسی گرفت و خیره به چشمان نگران مادرش شد. نمی توانست به او خرده بگیرد. او یک مادر بود و نگران آینده ی فرزندش! فرزندى که زندگى نابسامانى داشت. کمی مکث کرد و افکارش را مرتب... وقتش بود بگوید. دیر هم شده بود. باید زودتر از تصمیمش می گفت و مادرش را انقدر نگران نمی گذاشت!

- یه بار شما برام تصمیم گرفتین و زندگیم اونی نشد که می خواستم. ازتون می خوام اجازه بدین این بار، خودم با خواست خودم تصمیم بگیرم.

دستهای کوچک مادرش را بین دست گرفت و ب*و*سه ای روی ان ها نهاد:

- می دونم نگرانمین، قربون اون دلتون برم. ولی ازتون می خوام به من اعتماد کنین. راستش...

من و وفا، دوباره با هم شروع کردیم.

چشم های فریده دوباره طوفانی شد. اسم وفا که آمد، دوباره چیزی به دلش چنگ انداخت:

- چه طورى؟ کی؟ چرا هیچی به من نگفتی؟

- می خواستم از طرف اونم مطمئن بشم بعد همه چیزو بگم. ما از اول شروع کردیم و تقریبا هم موفق شدیم. حالا می دونم که اونم به من بی میل نیست.

فریده سرش را تکان داد و با نارضایتی گفت:

- چی بگم؟ هیچوقت از رفتارایی که با تو داشت خوشم نمی اومد. یعنی، به عنوان یه زن خیلی سرد بود!

میعاد نگاهش را از چشمان مادر نمی کند تا تمرکش را از دست ندهد.

- دلیلش رفتارای من بود. خودتون خوب می دونین اوایل چه قدر آزارش دادم. هرکی دیگه به جای اون بود، شاید رفتار بدتری می کرد. شاید می رفت، ازم متنفر می شد... اما اون! ماما... اون

زن بزرگیه که تونسته از خطاهای من چشم پوشی کنه و به من فرصت دوباره بده! من خیلی اذیتش کردم. حالا حالاها بهش بدهکارم. از تون می خوام به عنوانِ مادرِ من، پشتم باشین و حمایتمون کنین. من...

فریده نگاهش لحظه ای از لبانِ پسر کنده نمی شد. مکثِ او، دلش را به شور انداخت:

- تو چی؟

- من دیوونه ی این زنم.

نفسش را با فشار خالی کرد. تمام شد... همه چیز را گفت... راحت شد... راحت... احساس آدمی را داشت که روی آب های آرام استخر، خوابیده و رها است...

صحبت های میعاد، بیشتر از آنچه فکرش را می کرد رویِ مادرش تاثیر گذاشت. بعد از آن حرف ها، فریده بلند شد و به بهانه ی استراحت به اتاقشان رفت. اما نخواستید، همان طور که رویِ تخت دراز کشیده بود، ساعت ها فکر کرد. به ده سال پیش، به الان، به آینده. وقتی به گذشته و کارهایش فکر کرد، متوجه شد هیچ تغییر نکرده و رفتار امروزش همان رفتاری بود که ده سال پیش کرده بود. وفا را هم با همین ترفند ها به چنگ آورده بود. اما آن میعاد کجا... و این مرد فهمیده و عاقل کجا؟ شاید آن موقع توانسته بود به زور او را راضی به کاری کند که نمی خواست، اما الان نمی توانست. با چه چیزی می توانست کاری کند به حرفهایش گوش بدهد؟ آن موقع پولِ بابا و حساب های بانکی به دادش رسیده بود. آن موقع میعاد متکی به آن ها بود. اما الان کسی بود که شرکت پدر را می چرخاند. کسی که تنها زندگی می کرد.

کم پیش می آمد خودش را این طور در اتاق محب*و*س کند و ساعت ها فکر... ولی وقتی پیش آمد، یعنی چیز مهمی در کار بود.

چیزی مگر مهم تر از پسر یکی یک دانه اش هم بود؟ یک بار با دخالت و زور و اجبار، او را وادار به کاری کرده بود که گمان می کرد درست است. اما چه شد؟ نباید دوباره اشتباه می کرد. اصلا مگر او بچه بود که بخواهد برایش بگردد و زن جور کند؟ خودش به سن و عقلی رسیده بود که بفهمد چه کسی مناسبش است! از وفا هیچوقت خیلی خوشش نمی آمد. حس می کرد دختر سرد و بی احساسی است. اما از این که دختر لجبازی نبود و می دانست باید چه کار کند، خیلی خوشش می آمد. در بیست سالگی، به اندازه ی او حالی اش می شد! طوری که گاهی خود را در برابرش بچه به حساب می آورد!

بعد از کلی فکر و خیال، کلی بالا و پایین کردن، تصمیمش را گرفت. می خواست این بار با دل پسرش راه بیاید.

روزهای خوبی را سپری می کردند. هر روز که می گذشت، بیشتر به هم نزدیک می شدند و بیشتر خواهان هم. حتی یک بار میعاد برنامه ریخت و وفا را بعد از سال ها با خانواده اش روبرو کرد. در یک رستوران همه شان را دعوت کرد و گفت دلش می خواهد در کنار خانواده اش یک غذای خوشمزه میل کند. فریده و وفا عادی با هم رفتار می کردند. میعاد هم توقع بیشتری نداشت. همین برایش بس بود که به او احترام گذاشته و پذیرفته بودند روی روابط شان کار کنند. بعد از مدت ها میعاد به مادرش افتخار می کرد. به مادرش که سعی می کرد قدم های درست بردارد. با وجود این که وفا و میعاد خیلی از پیش به هم نزدیک تر شده و هم را بیشتر بلد شده بودند، هنوز از نزدیکی آن چنانی و خانه یکی شدن، خبری نبود! یعنی هردویشان می خواستند، اما میعاد منتظر بود وفا اشاره ای کند و وفا دوست داشت میعاد پیشنهادش را بدهد! فعلا که هیچ یکی حرفی نمی زدند و به همان منوال، با هم رفت و آمد می کردند. برای میعاد خیلی سخت بود کنار همسر و دلبرکش باشد اما نتواند با او کارهایی که دلش می خواهد را بکند! اما مدام خویشتن داری می کرد. هرچند خویشتن داری اش هم داشت پیش پای او از نا می افتاد اما فعلا که ادامه می داد. می دانست اگر وا بدهد، دیگر کاری را نصفه و نیمه نمی گذارد مثل آن دفعه! اگر شروعش می کرد؛ تا زمانی که تا تهش نمی رفت، دست نمی کشید، اصلا!

این بار وفا او را دعوت کرده بود به خانه اش. وقتی به خانه ی هم می رفتند؛ فعالیت هایی که هر دو دوست داشتن را انجام می دادند. مثلا پازل درست می کردند، یا فیلم می دیدند؛ یا میعاد از وفا می خواست شعرهایش را برایش بخواند. یا یک موضوع مشترک که هر دو راجع بهش اطلاعات داشتند انتخاب می کردند و راجع به آن صحبت.

وفا پرسیده بود: غذا چی دوست داری؟

میعاد جواب داده بود: هر چی که با اون انگشتای خوشگلت درست کنی! ولی غذاهای اصیل ایرانی رو بیشتر دوست دارم بخورم. چندسالی که اونجا بودم، از خوردنشون محروم بودم! بهترین غذای ایرانی قورمه سبزی بود. میعاد به آن می گفت "غذای بهشتی" خورش را بار گذاشت و بعد از آن کمی به خود رسید. حالا دیگر علاقه ی میعاد به رنگ قرمز را فهمیده بود. می دانست او در برابر این رنگ، سست می شود و با خود می گفت: شاید بد نباشه کمی سست کنم میعاد خان.

آن شب شورش را در قرمز در آورد. به علاوه ی لاک و رژ قرمز، پیراهن کوتاه قرمزی هم پوشید. چه عیبی داشت! مگر نه این که برای شوهرت، باید بی حیاترین باشی؟! مگر نه اینکه این زن، آغوش شوهرش را می خواست!؟

پیراهنش جذب تن بود و برجستگی هایش را، بدجوری به رخ می کشید و پاهای کشیده ی مدل آمریکایی اش را، به نمایش می گذاشت. بیچاره میعاد، بیچاره دلش. امشب در برابر این همه دلبری می خواست خویشتن داری هم بکند؟! فیه!

صندل های سفید را هم فراموش نکرده بود.

قبل از آمدن میعاد، به سوی شمعدانی هایش رفت و با انگشت اشاره، یکی از برگ ها را ناز داد:
- تا چند دقیقه ی دیگه این جاست، پیش من. یه چیزی بهتون بگم پیشش دهن لقی نمی کنین؟
لب های ماتیک زده اش را به هم مالید:

- ازش خیلی خوشم میاد.

صدای زنگ خانه بلند شد. هیجان ریخته شد توی جانش. برای چند لحظه، هول کرد. و نگاهی به چیزی که از خودش ساخته بود کرد: نکنه زیاده روی کرده باشم؟! دوباره زنگ زد. نمی دانست میعاد بیچاره دارد توی هوای گرم و آتشین مرداد له له می زند برای دیدنش.

در را که به رویش باز کرد، خودش را ندید بلکه شاخه های گلی را دید که روبروی صورتش گرفته شده بود. با دیدن گل ها، نیشش ول شد. دستش را جلو برد تا آن ها را از دست میعاد بگیرد. دستش را که پیچید دور ساقه ی گل ها، دست آزاد میعاد روی ساعدش نشست و او را از جا کند. حالا گل را از صورتش پایین تر آورده و رخ به رخ هم بودند. با دیدن هم، نفس هایشان توی سینه آشوب به پا کرد. میعاد دلش می خواست همان جا جلوی در، وفا را بگیرد توی بغل و چنان فشار بدهد که وقتی رهایش کرد، چیزی جز لاشه ی گل ها نمانده باشد.

- سلام خانومی!

- سلام... خوش اومدی!

نتوانست بگوید میعاد جان یا حتی میعاد. نفس نداشت. باید تجدید قوا می کرد تا بتواند حرف بزند.

این که چطور در آن لحظه توانست از هم دل بکنند، گفتنی نیست. وفا به بهانه ی غذا خود را از او دور ساخت و میعاد را در تب و تاب رها کرد. داشت می مرد برایش. داشت پر پر می زد. به قدری گرمش شده بود که دلش می خواست پیراهنی که به تن دارد را از تن بدرد و بعد خود را بیندازد زیر دوش آب سرد.

کمی که حالش جا آمد؛ بو کشید و به سمت آشپزخانه رفت:

- هووووم، چه کرده خانومی!

وفا هول کرده بود و میعاد این را می دانست. مگر می شد میعاد او را از بر نباشد؟

به دنبالِ گلدانی می گشت تا گل ها را در آن بگذارد اما همه چیز را می یافت جز گلدان. کابینت های اشتباهی را باز می کرد. میعاد خواست به کمکش بشتابد که وفا خشک گفت: -لازم نیست! خودم حلش می کنم.

این را از روی بی مهری نگفت. نمی خواست میعاد نزدیکش بیاید و از حواس پرتی، قابلمه ی غذا را بریزد روی خودش. نمی خواست میعاد با آن بوی چوب و کاکائوی لعنتی نزدیکش شود و باز هم بخواهد خودداری کند. می دانست این کار را نمی کند. می دانست اگر بیاید، بیشتر از این خود را شرمنده ی احساسش نخواهد کرد!

میعاد هم تکیه زده به کانتیر، به زنی نگاه می کرد که دیوانه وار خواهانش بود. به آن اندام ظریف و خواستی. آن قرمزهای دوست داشتنتی... به آن رنگِ جذاب پوست. همه این ها در برابرش، با فاصله ی چند قدم با او بود و او نمی توانست از آن ها لذت ببرد! یعنی می شد که ببرد. می شد... تنها کافی بود دست دراز کند و او را بکشد در آغوشش اما به خود تلنگر می زد که: وقتی انقدر خوب داریم با هم پیش می ریم، همه چیزو خراب نکن!

در حالیکه هردو با احساسشان در جنگ بودند، شام خوردند. قشنگ معلوم بود هیچ کدام شان در حال خود نیستند. میعاد که حس کرده بود وفا از چیزی ناراحت است، یک بار پرسیده بود: - چیزی شده که من نمی دونم؟

و وفا رک جواب داده بود:

- گفتنی نیست!

نه گفتنی نبود. لمس کردنی بود. عشق کردنی بود!

میعاد نزدیک بود بشقابش را هم بخورد آن قدر که از غذا خوشش آمده بود. شکمِ عضله ای اش، کمی باد کرده بود. دستی روی آن کشید و خنده کنان گفت:

- اگه همینجور به خوردن غذاهای خوشمزه ات ادامه بدم، شکم می زنم!

وفا در دل گفت: حتم دارم با شکم هم جذابی.

اما به زبان نیاورد! حس می کرد با این کار، احساساتش را قربانی می کند! به راستی.. در تمام این سال ها کرده بود! قربانی شان کرده بود که به خواسته هایشان توجه نکرده بود! قربانی کرده بود که به شان میدان نداده بود! داشت قربانی می کرد که رهایشان نمی کرد. که نمی گذاشت بروند و خود را بچسبانند به میعاد. که با او در آمیزند. که بعد از سال ها، از دلِ خاک سر بیرون بیاورند و یک نفسِ راحت بکشند!

بعد از این که سفره را با هم جمع کردند، میعاد پرسید:

- خب، برنامه های امشبمون چیه؟

خیلی دوست داشت برنامه های امشب شان، در آغوش گرفتن هم و در آغوش گرفتن هم و در آغوش گرفتن هم باشد! اما..

وفا همان طور که ظرف ها را جا به جا می کرد، گفت:

- یه فیلم خیلی عالی هست که دلم می خواد با هم ببینیم. درام عاشقانه می بینی؟

میعاد لیوان ها را به دستش داد تا بچینند توی کابینت:

- بیشتر اکشن و جنگی می بینم ولی از یه درام عاشقانه ی خوب هم استقبال می کنم.

در کابینت را بست:

- این فیلم عالیه میعاد. جدید نیست، سال 2004 ساخته شده اما محشره. با اینکه یه بار

دیدمش، اما دلم می خواد باز ببینمش. حسش خیلی خوبه.

- اگه تو ازش تعریف می کنی و دوستش داری، حتما عالیه.

وفا فیلم را پلی کرد و دوباره به آشپزخانه رفت. از همان جا پرسید:

- با پاپ کورن موافقی؟

- چه جورم!

وقتی تیتراژ ابتدایی در حال پخش بود، وفا با یک ظرف پاپ کورن آمد و کنار میعاد نشست. چه

قدر قرار بود خوش بگذرد به آن ها، آن هم با یک فیلم درام عاشقانه وقتی کنار هم نشسته اند و

پاپ کورن می خورند.

فیلم خوبی بود. تعلیق بالایی داشت. بازیگران حسابی در نقش خود فرو رفته بودند. سوژه هم با

این که جدید نبود، جذاب به آن پرداخته شده بود.

تقریباً دو سوم فیلم گذشته بود و یکی از قسمت های خیلی حساس رسیده بود. جایی که وفا را

خیلی تحت تاثیر قرار می داد. دو عاشق که پس از سال ها دوباره با یک دیگر روبرو شده اند و

تمام تلاششان را می کنند تا مثل دو دوست معمولی بمانند اما این تا جایی بیشتر شدنی نبود.

این صحنه ی فیلم از نظر وفا محشر ترینش بود. سوار قایق شده بودند و گشتی زده بودند که

باران شدید گرفته بود. هر دو خیس آب بودند و لباس هایشان به تن شان چسبیده بود. دختر

زودتر از قایق پیاده شد و راه رفتن را پیش گرفت. عصبی بود. وسط راه پشیمان شد و به سوی

پسر که داشت قایق را بالا می کشاند، برگشت. فریاد زد:

" چرا واسم نامه ننوشتی؟ چرا؟ "

پسر مات خیره اش بود. دختر دوباره با ناراحتی داد زد:

" واسه من تموم نشده بود! من 7 سال منتظرت بودم. "

در این لحظه وفا به این فکر کرد که خودش هم ده سال بی آنکه بفهمد منتظر بوده. منتظر میعاد که بیاید و عاشقش کند. میعاد که بیاید و به او احساساتی را بدهد که هیچ کس نداده بود. دختر گریه اش گرفته بود. وفا و میعاد هر دو حسابی در حس رفته بودند.

" حالا دیگه خیلی دیره!"

دختر با درماندگی این را گفت. پسر نزدیکش شد. حالا وفا و میعاد، میخکوب فیلم شده بودند و هیچ کدام پاپ کورن نمی خوردند!

" منم 365 تا نامه نوشتم. یک سال روزی یک نامه."

دختر با حیرت پرسید:

" تو نامه نوشتی؟"

" بله"

نزدیک دختر شد.

" تموم نشده بود. هنوز تموم نشده."

میعاد صورتش را به سمت وفا چرخاند. نه. وفا نمی خواست این کار را بکند. برای اولین بار در زندگی اش، جسارت نداشت و نمی توانست فریاد بزند که کم آورده است.

میعاد نزدیک تر شد. می خواست او را وادار کند تا نگاهی کند. خسته شده بود انقدر دست رد به سینه ی خودش زده بود.

خودداری های دختر به اتمام رسید. چشم از صحنه های عاشقانه ی دو عاشق کند و سرش را به سمت میعاد برگرداند. با دیدن چشم های میعاد، لب هایش را محکم به هم فشرد. با این کار دل میعاد پیچی اساسی خورد!

از نگاه میعاد خروار خروار حس می ریخت بیرون. هر کسی در آن لحظه زل می زد توی آن گوی ها، می فهمید دردشان چیست!

سر هردویشان، نمه نمه جلو رفت. هنوز صدای آن ها می آمد. صدای نفس نفس زدن ها.

وفا منتظر بود. با تمام وجود می خواست میعاد کار را تمام کند. میعاد هم می خواست و هم حسی به او نهیب می زد که خیلی پیش روی نکن! دوست داشت آن حس را خفه کند و فریاد بزند:

چجوری احساساتمو سرکوب کنم وقتی دارن خفه ام می کنن؟

جرئت به دست آورد و دستانش را دو طرف صورت دختر نهاد. سرش را جلو برد. تنها چندسانت کافی بود که احساساتش را از بند آزاد کند. تنها چند سانت... این چند سانت اگر طی می شد، هر دو به چیزی که می خواستند می رسیدند.

طی شد اما راهش را کج طی کرد. میعاد دو طرف صورت وفا را ب*و*سید و عقب کشید.

وفا نفسش را بی اختیار خالی کرد و نفهمید چه طور فرار کرد:

- می رم پاپ کورن بیارم!

هم میعاد هم خودش می دانستند این کار، بهانه ای بیش نیست. هنوز پاپ کورن در ظرف باقی بود و اصلاً چه کسی پاپ کورن می خواست؟

میعاد کمی این پا و آن پا کرد تا وفا به خودش بیاید. اما وفا نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند. و داشت بیخودی توی آشپزخانه وقت می کشت! میعاد حس کرد الان لازم است برود و او را تنها بگذارد. حتی فکر کرد ممکن است با رفتارش او را ناراحت کرده باشد! حسابی فکرش به هم ریخته بود و نمی دانست چه کاری درست است.

زمانی که وفا در آشپزخانه بود، از کاناپه بلند شد. دستی به چانه اش کشید و آن را تا گلویش امتداد داد:

-فکر کنم بهتره من برم.

وفا با نگاهی التماس می کرد نرود! با زبان بی زبانی می خواست که بماند اما افسوس که تا این زبان لعنتی به کار نیفتد، خیلی چیزها فهمیدنی نیست!

پاهای میعاد نمی خواستند یاری اش بدهند. انگار وزنه های هزار کیلویی به آن ها وصل شده بود که انقدر کند حرکت می کردند! پس پای رفتن نداشتن که می گویند، این بود؟

میعاد به پشت در رسیده و یکی از دست هایش را هم روی دستگیره گذاشته بود که به وفا با دو خود را به او رساند و بازویش را کشید. دیگر نمی فهمید دارد چه کار می کند. فهمید می فهمید می خواهد به خواسته ی دلش جواب بدهد. می خواست برای یک بار هم که شده، خود را رها کند... احساساتش را بیرون بپاشد... برای یک بار هم که شده، عشق کند... عشق!

میعاد با مردمک های که این ور و آن ور می پریدند، نگاهی می کرد. او هم نمی دانست چه قرار است به سرشان بیاید...

وفا با دست صورت میعاد را گرفت و جلو رفت. کمی روی پنجه بلند شد.

دست میعاد هنوز محکم دور دستگیره پیچیده شده و داشت آن را خرد می کرد. دست دیگرش کمر وفا را می فشرد.

وفا عقب کشید. چیزی به نام نفس در سینه اش نمانده بود. همان طور که هوا را می بلعید، عقب کشید. یک لحظه حس کرد تند رفته است! نفهمید چه کار کرده است و خواست فرار کند. پشت به میعاد کرد و هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که دست میعاد از روی دستگیره لیز خورد.

طوری او را از پشت در آغوش گرفت که وفا حس کرد استخوان هایش دانه دانه دارد خرد می شود. میعاد داشت عوض تمام حرص و حسرت های این سال ها را در می آورد. سرش را توی گردن دختر برد و ذره ذره ی او را بلعید.

فشارِ دستانِ میعاد زیاد بود. وفا از شدتِ تنگی نفس، آهی از سینه اش بیرون داد اما اعتراضی نکرد. هر دو همان جا به زانو در آمدند...

وقتی از سرویس بیرون آمد، میعاد را دید که با بالا تنه ی برهنه روبرویش ایستاده. با چشمانی که مخمورتر از هروقت دیگری بودند. با آن موهای پُر شلخته. میعاد با دیدنِ دلبرکش در پیراهن مردانه، سرش را به نشانه ی بیچارگی تکان داد:

- چطور دلت میاد اول صبحی منو با این صحنه ی زیبا روبرو کنی؟! وفا لبخند دلبرانه ای زد و از جلوی درِ سرویس کنار رفت. آمد از کنار او گذر کند و به آشپزخانه برود که دستانِ میعاد دورش پرچین کشید و او را محکم به خود چسباند.

نمی دانست از دیشب چندمین بار است که قلبش چنین تپشی راه می اندازد. تنها می دانست هر لحظه بیم آن را دارد که از فشارِ این همه آغوش، از دست برود.

- پس راسته که می گن پیراهن مردونه بیشتر از مردا به زنا میاد... ای من بمیرم برای زنی که انقدر پیراهن مردونه بهش میاد..

وفا با دست هایش شانه های برهنه ی او را می فشرد:

- خدا نکنه... حالا می ذاری برم یه چیزی برای خوردن درست کنم؟ دارم ضعف می کنم.

بعد از آن که ب*و*سه ای مهمانِ گونه اش کرد، دستانش را شل نمود:

- خودم الان میام تقویت می کنم دلبرکمو! دو دقیقه صبر کنی اومدم..

این را گفت و پرید داخل سرویس.

وفا در حالیکه با پیراهنی که پوشیده بود حال می کرد، گفت:

- بایدم تقویت کنی، با اون همه انرژی ای که ازم گرفتی!

خندید و به سوی آشپزخانه رفت.

اولین صبحانه ای بود که آن قدر به هردویشان چسبید. هردو شارژ بودند بعد از دیشب و بی تکلف می گفتند و می خندیدند. میعاد هنوز باور نکرده بود اتفاقاتی که از سر گذرانده بودند را! یعنی بعد از سال ها انتظار به چیزی که می خواست رسیده بود؟ یعنی موفق شده بود؟ یادش بود سال ها پیش که با حالی اسفبار از ایران رفته بود؛ حس می کرد هیچ چیز دیگر هیچ وقت، درست

شدنی نیست. هیچ موفقیتی، هیچ خوشی ای وجود ندارد. حس می کرد بعد از این هرچه پیش رویش است، غم است و غم است و غم. روحیه نداشت و به شدت آسیب دیده بود. باید از زنی که می پرستیدش دور می شد و هنوز نتوانسته بود به او ابراز علاقه کند! نتوانسته بود نظر او را راجع به خودش بهتر کند و داشت ترکش می کرد. داشت فرار می کرد.

اما وقتی فهمید سودازده ی او شده است، وقتی فهمید نمی تواند به هیچ قیمتی از او دل بکند؛ وقتی دید حتی رفتن بدون او به آن دنیا برایش طاقت فرساست، تصمیم به آن بزرگی را گرفت. تصمیمی که سالهای زیادی از عمر و جوانی اش را به تاراج می برد ولی... حالا که در این لحظه و کنار این زن بود و با او داشت عشق را حس می کرد، فهمیده بود ارزشش را داشته! خیلی زیاد هم داشته!

نمی خواست از او دل بکند. دلش می خواست شرکت و کار همه شان بروند به درک! اما این خارج از اصول و اخلاق بود. دوست داشت می توانست ذره ای از او را همیشه با خود هرجا می رود ببرد و داشته باشد! که هر وقت دلتنگ شد، آن را به خود تزریق کند و نیرویی دوباره بگیرد! اما... پیراهن مردانه را با بی میلی از تنش کنده بود. میعاد این را فهمیده بود. وقتی داشت آن را تن می کرد، گفت:

– اووف چه بوی خوبی گرفته! از امروز به بعد، این پیراهن مال شماست خانومی! من امروز فقط ازت قرض می گیرم. هوم؟

وفا لبخند رضایت بخشی زد و همین برای گرفتن جواب مثبت بس بود. دم رفتن وفا یک جوری بود. یک حالی که خودش هم نمی دانست از کجا بلند شده و آمده نشسته توی دلش. وقتی بیشتر فکر کرد فهمید این حال تنها عشق نیست. بجز عشق، وابستگی نیز با آن همراه است. از دیشب به این ور، به آغوش، به حضور، به بوی او حسایی وابسته شده بود. دلش داشت مثل بچه ای کوچک بهانه می گرفت و دوست داشت کنار پیراهن او را بگیرد و بگوید: میشه نری؟

حس می کرد این حال شایسته اش نیست.. شایسته نیست حالا که زنی سی ساله است این رفتارها را از خود نشان بدهد! اما دل که سن حالی اش نمی شود! وقتی او را بخواهد، می خواهد.. حالا هر چه قدر می خواهی بنشین و برایش دلیل و منطق بیاور. طوری همه شان را رد می کند که برایت جای مخالفتی نمی گذارد!

میعاد به زن زیبایی نگاه کرد که با چهره ای گرفته روی صندلی نشسته و آماده شدنش را نگاه می کند. دلش برای آن نگاه رفت... برای آن خواستن لال شده ای که در چهره اش بود.

وقتی او در فکر بود، نزدیکش شد. سرش را به سویش خم کرد، درست کنار گوشش ... لبانش را به گوشش مالید و آرام لب زد:

- دلم پر کلاغی می خواد.

آتش از پشت گوش های دختر پایین ریخت. با این حرف و حرکت میعاد، ناگهانی به خود آمد و با چشم های درشت شده نگاهش کرد. میعاد مجالش نداد و در یک حرکت ناگهانی دیگر لب هایش را گیر انداخت و بعد از یک کام طولانی، با او خداحافظی کرد.

نفهمید کی از آرایشگاه وقت گرفت، کی رفت و کی موهایش به این رنگ در آمد؟ تنها فهمید به خواسته ی او، با رضایت قلبی، پاسخ داده است! دوباره چهره اش شده بود چهره ی همان دختر بیست ساله ای که به زور و اجبار شوهرش داده اند. اما حالا فقط چهره اش آن بود، حالا با کسی بود که با میل قبولش کرده بود. همان آدم را، بار دیگر، به نوعی دیگر، تجربه کرده بود! هنوز نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند. آن روز وقتی میعاد رفت، دلش به اندازه ی یک دریا گرفت. میعاد به حضورش، به عاشقانه هایش او را عادت داده بود و حالا این طور بی رحمانه، رهایش کرده بود! نمی دانست از که دلگیر باشد؟! از خودش که انقدر ضعیف شده و نمی تواند به حالش سر و سامانی بدهد، یا از میعاد که پیشش نمانده بود؟ اصلا مگر آن ها زن و شوهر نبودند؟ مگر نباید دیگر با هم زندگی می کردند؟ باید این را به میعاد می گفت یا منتظر می ماند خودش پیشنهاد بدهد؟

چه قدر وقتی آدم عاشق می شود، همه چیز سخت می شود! یا شاید همه چیز را سخت می گیرد! کوچک ترین چیزها را تبدیل به معضلی بزرگ می کند و دلش می خواهد برایش بگرید! شاید هم وفا چون اولین بار و اولین تجربه هایش بود این حال بود؟! نه!! مگر همه دختران یا پسرانی که از این تجربه ها دارند، به این حال می افتند؟ نه! نمی توانست فقط به خاطر تجربه ی یک شب با هم بودن باشد! این حال بی شک چیزی فراتر بود. احتمالا همان چیزی که تمام این سال ها به دنبالش بود... همان عشق!

دو سه روز گذشته بود و به غیر از تماس، دیداری نداشتند. میعاد گفته بود به یک باره سرشان شلوغ شده و تا شب آن جا می ماند و بعد از آن جنازه اش به خانه می رسد! وفا هم با وجود این که دوست داشت کنار او باشد، نمی خواست او را در شرایط بد قرار بدهد. می دانست میعاد هم خواهان اوست، این را از جمله هایی که در گوشش می خواند می فهمید، اما باید صبر می کردند. هر دو. شاید بهتر بود همین ریتم را حفظ می کردند! نمی دانست. وفای منطقی همه چیزدان، حالا هیچ چیز نمی دانست!

با فروغ هم تلفنی حرف زده بود. گفته بود حس می کند دلتنگ است! فروغ در جوابش گفته بود:

- بعد اون شبی که شما گذروندین، هرکسی دیگه ایم بود دلش تنگ می شد!

- فروغ جان دارم جدی باهات حرف می زنم!

فروغ خنده اش را قورت داده بود:

- باشه، جدی می شم! خب شماها که انقدر همو می خواین، چرا باهم زندگی نمی کنین؟ به نظرت دیگه وقتش نرسیده؟

- نمی دونم! بنظرم بهتره اون اینو ازم بخواد..

- چرا؟ مگه توام همینو نمی خوای؟

- چرا ولی... نمی دونم! باورت می شه این روزا چقدر احمق و خنگ شدم فروغ؟

فروغ خندیده بود:

- باورم می شه، چون خودمم تجربه اش کردم! اون بارای اول، همه اش تو خونه از سروکولِ رضا آویزون بودم و اون بیچاره رو عاصی کرده بودم.

- از خودت چه خبر؟! رهام چه طوره؟

- از منم خبرای خوب! بگم یا بذارم سورپرایز بمونه؟

- لطفا تو دیگه منو سورپرایز نکن. این روزا به اندازه ی کافی، سورپرایز شدم.

- هووووم... باشه! چون خیلی خاطرت عزیزه می گم! تو همین ماه، با رضا می خوایم بریم یه مسافرتِ دبش! البته بدونِ بچه. می دونی که تو این جور مسافرتا نه به مادر و پدر خوش می گذره، نه بچه های فسقل! رهام رو می ذارم پیش مامان.

- چه خوب! هردوتون به این سفر نیاز دارین. این چندوقته همه اش کار کردین.

- آره، کلی برنامه های خوب خوب ریختم برای خودمون! یعنی قراره دوباره از سروکولِ رضای بدبخت آویزون بشم!

- حتما این کارو بکن.

- اوهوع! می بینم راه افتادی! قبلا اصلا تو این موردا همکاری نمی کردی!

دوباره خندیده بود.

- قبلا چون بی تجربه بودم، حالا تا دلت بخواد همکاری می کنم. خب، داشتی می گفتی؟

کارهای میعاد سبک شده بود و در این مدت، برنامه های خوبی برای خودش و وفا ترتیب داده بود. می خواست او را ببرد کردان. به همان ویلای با صفایی که پدرش هنوز نگه اش داشته بود. خیلی

برنامه های مهیجی برای دلبرکش داشت. می خواست تلافی این چندروز بی فایی کشیدن را، در بیاورد!

وفا که تابستان بود و کلاس نداشت. باید برنامه های خودش را میزون می کرد که بروند و چندروزی از شرِ هوای همیشه آلوده ی تهران راحت شوند! و خیلی چیزهای دیگر... از فکر کردن به آن ها، دلش یه حالی می شد! در این چندروز، همه اش تصویرِ آن زنِ رویایی جلوی چشمانش بود. مگر می توانست کار کند؟ همه اش فکر و خیال او و آن شب بی نظیر بود که در سرش می پلکید! گاهی حواسش کاملاً پرت می شد و وقتی به خودش می آمد؛ می دید دقایقیست که اصلاً در باغ نبوده است! بالاخره توانسته بود کارِ ناتمامِ ده سال پیش را تمام کند. آن هم به بهترین صورت! شاید اگر ده سال پیش آن کار را انجام داده بود، به این خوبی نمی توانست از پشش بریاید! شاید با آن کار، همه چیز را خراب تر کرده بود! گاهی بعضی چیزها باید نصفه بمانند، تا در زمانی بهتر، به آن ها رسیدگی شود! حالا به این حرف، ایمان داشت. ایمان داشت که آن موقع، با آن همه تنش و دلسردی، وقت مناسبی نبود. وقتی با وفا پیشنهاد رفتن به کردان را مطرح کرد، او گفت:

– موافقم. بریم، فقط قبلش یه کار کوچیکی هست که باید انجامش بدم.

میعاد نپرسیده بود چه کاری. تنها به او رخصت داده بود. یک روز دیرتر می رفتند. وفا هم به کارش می رسید.

دوباره پا گذاشته بود در این خیابان. اما آن موقع با چه حالی و الان چه حالی؟ آن موقع یک زنِ تنهای بی احساس بود و الان یک زنِ سرشار از احساس و زنانگی! زنی که دل می زد برای بودن در کنارِ مردش. چه قدر می توانست همه چیز تفاوت کند. پارسال پاییز آمده بود این جا و در به در گشته بود دنبالِ نشری مناسب تا شعرهایش را زنده کند. حالا سودازده اش به چاپ دوم رسیده بود و مردم دوستش داشتند. حالا شعرهای جدیدی در دست داشت که با آن شعرها، قدر یک دنیا فاصله داشتند. آن شعرها پر از عطرِ تنهایی بودند. پر از رها شدگی. پر از تلخی. اما این شعرهای جدید... پر از میعاد، پر از میعاد، پر از میعاد.

بعد از آن شب دیگر پارسا را ندیده بود. فقط یک بار با او تماس گرفته و خبر تجدید چاپ شدن را داده بود. خبر داده بود و دلش می خواست خبری از جانبِ وفا بگیرد، دلش می خواست او به انتظارش پایان بدهد و از برزخ بکشانند بیرون. اما وفا چیزی نگفته بود و باز هم او را با دستهایش هل داده بود وسطِ بلا تکلیفی! در این مدت زن های زیادی بودند که پارسا می توانست با آن ها باشد. زن هایی که خودشان حتی پیشنهاد می دادند. اما پارسا نمی توانست قبل از آن که تکلیفِ آن احساسات را روشن کند، احساساتِ جدیدی را به دلش راه بدهد.

خیابان انقلاب خاطره انگیزش را پشت سر گذاشت و به مقصد موردنظرش رسید. وقتی وارد دفتر شد، پارسا مشغول کاری بود و حواسش به در زدن او نبود. برای همین صدایی صاف کرد و توجه او را جلب نمود.

پارسا با دیدن او در آستانه ی در، سر جا خشکش زد. حتی فکرش را هم نمی کرد او را امروز، این جا ببیند! آمدن ناگهانی وفا، دلش را به رعشه انداخته بود!

وفا که حال او را دید، برای این که او را به خود بیاورد، لب زد:

– سلام آقای نیرومند. بد موقع که مزاحم نشدم؟!

پارسا به هر ریسمانی که می شد چنگ زد تا نجات یابد. بالاخره توانست. سرش را از آب بیرون کشید و یک نفس شدید کشید! چیزی به غرق شدنش نمانده بود.

با دیدن او، مثل همیشه سلام و احوالپرسی گرمی کرد و او را دعوت به نشستن.

وفا در حالیکه پرینت کارهای جدید را روی میزش می گذاشت، گفت:

– شعرهای جدیدی که نوشتم رو آوردم.

پارسا که انگار منتظر چیز دیگری بود، کمی طول کشید تا نسبت به پرینت ها علاقه نشان بدهد.

همین طور که آن ها را بر می داشت تا نگاهی بهشان بیندازد، گفت:

– چیزی می خوری؟

– ممنون میل ندارم.

پارسا سرش را عصبی تکان داد. دلش می خواست این زن الان به جای آوردن پرینت ها، قلبش را برایش آورده باشد! اما خودش هم ته قلبش می دانست از این خبرها نیست!

همین طور که نگاهی به شعرهای جدیدش می انداخت، فکر هم می کرد: حال و هوای شعراش تغییر کردن. دیگه از تنهایی خبری نیست!

برای این که این را مستقیماً از خودش بپرسد، یکی از شعرها را انتخاب کرد تا بخواند:

– لعنت به من

اگر دردهایم را

زیر پایت بیندازم

و وانمود کنم

دست های تو دیگر معجزه نمی کند

حرف هایی که در دهان تو

توقف کرده اند

بهترین نسخه ایست که می توانم

دور خودم بیچم

(شاعر: مریم تقوی فرد)

بعد از خواندن، نگاهی نافذ به چشمان کشیده ی دختر انداخت:

– حالِ شعرها عوض شدن!

می دانست. میعاد حالِ همه چیزش را عوض کرده بود. شعرها که جای خود داشتند...

سخت بود به زبان آوردن جمله ای که در دهانش توقف کرده بود، اما باید می پرسید. یا می مرد،

یا جان می گرفت!

– عاشق شدی آره؟

با این سوال، وفا نگاهی را بی اختیار از او دزدید! کاری که هرگز نمی کرد. هیچوقت بر اثر ترس، یا

گستاخی... یا... نگاه از کسی نمی دزدید.

پارسا که با این حرکت او، تا ته همه چیز را خوانده بود، گفت:

– پس موفق شد دلتو به دست بیاره! می دونی چیه؟ خیلی بهش حسودیم می شه.

وفا نمی خواست این کار را بکند. نمی خواست پارسا را با دلی شکسته و آکنده از غصه، رها کند و

برود به دنبال عشقِ خودش! یک جوری خود را مسئولِ این حالِ او می دانست. هر چه نبود،

عاشقِ او شده بود! از او خوشش آمده بود! پس مسئول بود.

– پارسا، نمی خوام فکر کنی از قصد این کارو باهات کردم! من خودمم نمی دونستم قراره... قراره

این بلا به سرم بیاد!

پارسایی مانده بود دیگه؟ پسرِ بیچاره باید می زد تمام چیزهایی که در این چندماه به امیدِ بودنِ با

او ساخته بود را، خراب می کرد! و چقدر سخت بود خراب کردن چیزهایی که با تمام احساسات،

ساختی شان.

– اون تونست و من نتونستم. همه اش همینه.

وفا عصبی شده بود. نمی دانست چه باید بگوید که او به پای دلسوزی نگذارد؟ چه بگوید که

غرورش بیش از این نشکند؟ چه بگوید که همه چیز، بدتر از این پیش نرود؟

– من نمی خواستم تورو بیشتر از این منتظر بذارم. اومدم که به انتظارت پایان بدم. نمی تونم بهت

بگم اگه میعاد نبود و نمی اومد چی می شد. شاید اگه میعاد نامی هیچوقت وارد زندگی من نشده

بود، منم هیچوقت شاعر نمی شدم. هیچوقت این جا زندگی نمی کردم. هیچوقت با تو روبرو نمی

شدم! ولی نمی دونم اگه میعاد از اول نبود و ما دوتا با هم روبرو می شدیم، همه چیز چه طور

پیش می رفت. نمی دونم چون با تو بودن رو تجربه نکردم. نمی تونم بگم اگه به جای اون، با تو بودم عاشق تر بودم یا نه. نمی دونم و نمی خوام بهت دروغ بگم. فقط اینو میتونم بگم. از صمیم قلبم. تو باید منو تو این مدت شناخته باشی. اهل تعارف و سفسطه چینی نیستم! هر چیزی که می دونم درسته رو بی پرده می گم! و می خوام اینو بهت بگم که... مکث کرد تا نفسی بگیرد. تا کلمات را درست سر جای شان بنشاند. تا شاید کمی حال او را، التیام ببخشد.

- تو مرد خوبی هستی. یه مرد متشخص، خوش رفتار و دانا. و من دلم می خواد این ارتباط خوبی که داریم، همیشه بینمون حفظ بشه. می خوام همیشه شاعر این انتشارات بمونم و تو همیشه ناشر من.

وفا نمی دانست با هر کلمه دارد بیشتر و بیشتر او را شیفته می کند. نمی دانست نه تنها او را نمی آزارد، بلکه بیشتر و بیشتر خود را برای او دوست داشتنی می کند! پارسا هم نمی خواست این را به او بفهماند. نمی خواست این ارتباط خوب، این تنها راه دیدن و بودن او را، از کف بدهد! فهمیده بود دیگر راهی برا رسیدن و با او بودن نیست. فهمیده بود به قدر کافی تلاش نکرده. فهمیده بود باید فکر او را داشتن را برای همیشه از سر بیرون کند. اما این را هم خوب می دانست که نمیخواهد این شاعر محبوبش را از دست بدهد. برای همین نقاب به صورت زد و گفت:

- منم نمی خوام این شاعر خوب رو از دست بدم.

جلوی وفا خوب توانست ظاهرش را حفظ کند. اما وقتی او رفت، غمی از درونش سر برآورد که هیچگاه تجربه اش نکرده بود... غمی که نمی دانست چطور از خود دورش کند... غمی که انگار قرار بود همیشه گوشه ی قلبش سنگر بگیرد و بماند... همیشه...

رفت به همان کافه. رفت تا دوباره اسپرسو بخورد. باز هم تنهایی. اما می رفت تا به این تنهایی غم انگیز، پایان بدهد. تا لبخند بزند به آدم های کافه. به دونفره های عاشق. لبخند بزند و به آن ها بفهماند: من هم عاشق شده ام.

عاشق شده ام و قرار نیست دیگر تنهایی بیایم. دوست داشت با آن ها حرف بزند و بگوید تا جوان اند عاشق شوند. نه برای این که در سن بالاتر نمی شود عاشق شد، نه... برای این که زمان بیشتری پیش رویشان داشته باشند تا معجزه های عشق را لمس کنند. تا بیشتر زندگی کنند. تا دریابند این زندگی آنقدرها هم مزخرف نیست! وقتی عنصری مثل عشق کنارش باشد، خیلی چیزها فرق می کند. نه اینکه همه چیز عالی می شود و مشکلات تمام می شوند و می روند پی کارشان! نه... عاشق شدن تازه شروع ماجراست. شروع شیرینی ها، تلخی ها. دلتنگی ها و هزاران

حسی که تا به حال، تجربه نکرده ای. اما با وجود همه چیز، لازم است. لازم است تا به آدم انگیزه و هدف بدهد.

در حالیکه اسپرسو می نوشید، به بیرون هم نگاه می کرد. به این خیابانی که تا عمر داشت، دوستش داشت. که می خواست تا وقتی زنده است، زیاد به این جا پا بگذارد و غرق شود در این شهر پر از کتاب... پر از شعر... پر از دود!

باید می رفت. دیگر مثل قدیم از تنهایی خوشش نمی آمد! وقتی میعاد بود؛ تنهایی سیری چند؟ تنهایی مالِ وقت های بی میعادش بود. حالا میعاد بود تا تمام تنهایی هایش را، آب و جارو کند.

همه چیز آماده بود برای رقم زدن عاشقانه هایی که تا آن روز، از آن محروم مانده بودند. وفا حتی روحش هم خبر نداشت که میعاد چه نقشه هایی برایش در سر دارد! فکر می کرد فقط می روند کردان و چندروزی از آب و هوایش لذت می برند و بر می گردند. اما اصلاً قرار نبود این چندروز، عادی باشد!

میعاد گفته بود یک ساک کوچک لباس بردارد کافیه. گفته بود هوا آن جا به گرمی تهران نیست. به آلودگی اش هم! با وجود دار و درختان بلند و ماشین های محدود؛ غیر از این هم نمی شد که باشد.

چیزی جز یک ویلا با تراس بزرگ و دلباز از آن جا به یاد نداشت. آن قدر هول هولکی رفته و برگشته بودند که فرصت نشده بود چیزی از آن جا در ذهنش بسپرد. وقتی هم که رفته بودند، حالش هیچ خوب نبود و نمی توانست از هیچ چیز لذت ببرد! حالا انگار اولین بار بود که به آن جا می رفتند. از این که قرار بود چندروز پیش رو را در کنار میعاد بگذرانند؛ دل توی دلش نبود. دلش برای آن بازوان و لب ها، تنگ بود!

تازه از تهران خارج شده بودند و در اتوبان تهران-کرج بودند. آخر هفته بود و شلوغ. انگار همه هجوم آورده بودن به اتوبان. هوای مرداد هم گرم بود و کلافه کننده و برای رانندگان اعصابی نگذاشته بود!

در حال صحبت بودند که تلفن وفا زنگ خورد. معذرت خواهی کرد که حرف میعاد را قطع می کند و جواب داد. هنوز سلام کامل از دهانش در نیامده بود که ساکت شد. با این حرکت، میعاد سرش را به سوی او چرخاند و با دیدن صورت سفید شده و بی روح او، شوکه شد.

گوشه از میان دستان دختر سرید و کف ماشین افتاد. میعاد که حال او را دید، فوراً در شانه خاکی که کمی جلوتر بود ماشین را نگه داشت. کمربندش را باز کرد و به دستان او هجوم برد. وفا شوکه شده و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. میعاد نگرانی اش را این گونه بروز داد:

-چی شده وفا جان؟ چرا تو این جوری شدی؟!

دستانِ دخترِ یخ زده بود و معلوم بود فشارش رو به افول است. میعاد فوراً آب میوه ای از پشت برداشت و آن را به سمتِ دهانِ وفا گرفت.

- یکم از این بخور.

وفا آن را پس زد و سرش را به سوی پنجره، مخالفِ صورتِ میعاد برگرداند.

با صدای گریه ی بلندش، چیزی در وجود میعاد شکست.

آن قدر گریه کرده بود، چشمانش داشت کور می شد. هرگز فکر نمی کرد وقتی برسد که بتواند

این قدر از چشم هایش مایه بگذارد. آخر هرگز به این که چنین اتفاقی خواهد افتاد هم فکر

نکرده بود. هیچوقت نتوانسته بود تصورش را هم بکند؛ از بس که برایش عزیز بود.

میعاد بالای سر او که روی صندلی نشسته بود، ایستاده و به آرامی شانه هایش را ماساژ می داد.

در تمام این روزها، کار را ول کرده بود و هر جا وفا بود، او هم بود. شب ها سینه اش را در اختیارش می گذاشت و روزها، هر چه را که می توانست.

فریمه برگشته بود. درس را ول کرده و می گفت نمی خواهد دیگر برگردد! می گفت حالش از هر

چه هواپیماست به هم می خورد. از هر چه کشور خارجی است. از هر چه رفتن است.

رهام از همه جا بی خبر، این سو و آن سو برای خودش می رفت و اکثر اوقات در حال بازی بود.

گاهی هم بهانه می گرفت که یا در آغوشِ فریمه یا وفا؛ آرام می شد و به خواب می رفت.

وفا در سالن نشسته بود. عمه اش کز کرده روی مبل می گریست. فریمه هم در اتاق بود. اشرف و

پدرش برای مراسم آمده و رفته بودند. روز پنجم بود. صدای گریه و جیغِ بلند فریمه وفا را از جا

کند. در را به هم کوبید و خود را به او رساند. فریمه در حالیکه لباس های او را در بغل گرفته بود،

جیغ می کشید:

- بویِ خودشه... بویی که همیشه می داد... باورم نمی شه حتی بوی تنش این جاست اما خودش نه!

رهام از جیغ و گریه ی ناگهانی فریمه زده بود زیرِ گریه و نه فریمه و نه وفا هیچ کدام میلی به

آرام کردنش نداشتند. میعاد به آرامی وارد شد و کاری که آن ها میلی به انجام آن را نداشتند، بر

عهده گرفت. رهام را برد و با او مشغولِ ماشین بازی شد.

فریمه در آغوشِ وفا افتاده و ناله می کرد.

- دیگ هیچوقت سوارِ این هواپیماهای آشغال نمی شم!

وفا در حالیکه به آرامی اشک می ریخت، جواب داد:

- عمر دستِ خداست فریماه! بقیه چیزا وسیله ان.

جیغ کشید:

- حالَم ازین وسیله های لعنتی به هم می خوره. همه شون برن به درک که خواهرمو ازم گرفتن.

وفا در حالیکه دلش داشت از غصه ی فروغ می سوخت، گفت:

- حداقل می دونیم تو این چند روز لذت بردن و دقایقِ آخر عمرشون...

نتوانست ادامه بدهد. نتوانست بگوید دقایقِ آخر عمرشان خوب سپری شده. نتوانست این کار را در حقِ دلش بکند.

فریماه بینی اش را محکم بالا کشید:

- از این دنیا متنفرم که انقدر نامرده. که تونست با بی رحمی تموم یه بچه ی کوچولو رو، بی پدر و مادر کنه!

وفا سرِ او را به سینه اش چسباند و سعی کرد آرامش کند. اما کسی که خودش نا آرام بود؛ چقدر می توانست در این کار موفق شود؟!

دو هفته بعد، فریماه پرواز کرد. وفا و میعاد نگذاشتند آینده اش را تباه کند و راضی به رفتنش کردند. وفا به فریماه قول داد که هوایِ رهام را دارد. که تنهایش نمی گذارد.

وفا به خانه ی خودش برگشته بود و میعاد هم. در شرایطی نبودند که پیشنهاد هم خانه شدن را بدهند. وفا دوباره در لاکِ خودش فرو رفته بود و بیشتر از هروقتی، دلش می خواست تنها باشد. تنهایی همیشه آرامش می کرد. تمام احساساتِ خوبی که در این چندوقت با میعاد سپری کرده بود، حالا سرد شده بودند. دستِ خودش نبود. ضربه ی سختی بود. فروغ نه تنها دختر عمه اش، که دوست و خواهرش هم بود. سنگِ صبورش در تمامِ این سال ها! حالا چه طور می توانست با جای خالی اش، کنار بیاید؟ فروغ کسی بود که وفا خیلی با او انس گرفته بود. حالا چه؟ فریماهی که نبود. فروغی هم که قرار نبود باشد. دیگر فقط میعاد بود و رهام؛ تکه ای از وجودِ فروغش.

هر چه تلاش می کرد خود را جمع و جور کند نمی شد. همه اش حال و هوایِ تنهایی به سرش می زد. دوست داشت زنگ بزند و میعاد را دعوت کند اما از طرفی هم دلش نمی خواست تنهایی اش را از دست بدهد. میعاد در این مدت چندباری به او سر زده بود اما وقتی بی میلی او را دیده بود، کمی کنار کشیده و به او فرصت داده بود و وفا چقدر از این بابت از او ممنون بود.

بیشتر اوقات یا می رفت خانه ی عمه اش تا رهام را ببیند یا رهام را می آورد پیش خودش. همیشه این بچه ی شیرین موفرفری را دوست داشت، اما الان خیلی بیشتر به او وابسته شده بود. با دیدنِ او غمِ نبودِ فروغِ برایش کم تر می شد. وقتی پیش عمه می رفت، او از شرایط

نابسنامانشان می گفت. می گفت کمر دردش دوباره عود کرده. زانوهایش آزارش می دهد. می گفت حوصله ی بچه داری را ندارد و می خواهد رهام را بفرستد مهد کودک اما آن هم نیازمند وضع مالی خوب است! او یک زن تنها و پیر بود و حقیقتاً سخت بود مراقبت کردن از بچه ی کوچک و شیطونی مثل رهام. رهام یک فضای شاد و خوب می خواست برای بزرگ شدنش. اگر همینجوری می ماند پیش مادر بزرگ پیر و کم حوصله اش، افسرده می شد! از طرف پدر رهام که نه مادر و پدری بودند نه خواهر و برادری. رضا تک بچه بود. اوضاع زندگی رهام؛ فکرش را مشغول کرده بود. فروغ چه فکریایی برای بچه اش داشت! حالا نبود که ببیند چه وضعی دارد. حتماً روحش در آرامش نبود! چه کار می توانست بکند؟

سهیل تنها آمده بود خانه ی میعاد. میعاد با فنجان های نسکافه به سالن برگشت. سهیل یکی از فنجان ها را برداشت:

- پس هنوز این عادت نسکافه خوریتو داری!

میعاد در حالیکه متفکر بود، جواب داد:

- آره؛ یکی ازون عادتاییه که نتونستم ترک کنم.

- از وفا چه خبر؟ بد شنیدم.

داغ دل میعاد تازه شد:

- درست شنیدی. دختر عمه اش و شوهرش رو از دست دادن. خیلی شرایط بدی داره سهیل. دوباره رفته تو لاک تنهایی و کم حرفیش! حس می کنم هرچی تلاش کرده بودم، همه دود شدن رفتن هوا!

سهیل سرش را به نشانه ی ناراحتی تکان می داد:

- خیلی ناراحت شدم! وقتی بهش زنگ زدم؛ صداش بدجوری بغض داشت. تا حالا این طوری ندیده بودمش. حتماً خیلی براش عزیز بوده.

میعاد نسکافه ی داغ را روانه ی حلقش کرد:

- آره، خیلی زن خوبی بود و خیلی هم به وفا نزدیک... سهیل! چطوری می توئم حال وفا رو خوب کنم؟! نمی خوام حالا که بدستش آوردم، دوباره از دستش بدم.

- چرا از دست بدی؟ اون الان تو بحرانه. اونو که رد کنه، همه چیز بهتر می شه.

میعاد با دلخوری گفت:

- داره یک ماه می شه سهیل! چندروز دیگه چهلمشونه... مگه نمی گن خاک سرده؟ پس چرا وفا هنوز نتونسته یه ذره هم خودشو جمع و جور کنه؟

سهیل که ناراحتی او را دید، گفت:

- آهای آهای! ترمز کن با هم بریم! چقدر کم طاقت شدی دوباره؟ پس کو اون میعادِ حلزونی که برای به دست آوردنِ زنِ موردعلاقه اش انقدر صبر کرد؟

میعاد فنجان را روی میز گذاشت و هوفی کشید:

- داری می گی خیلی صبر کردم! بس نبود؟ بابا به خدا منم آدمم! ده سال خونِ دل خوردم... تازه به چیزی که می خواستم رسیده بودم و می خواستم زندگی کنم. اما یهو ورق برگشت! سهیل... تو نمی فهمی. تو پیشِ زنتی. باهاش زندگی می کنی! هروقت بخوای داریش، باهاشی. اما من چی؟ اون زنمه، مالِ منه، اما هنوزم ندارمش!

سهیل به سمتِ دوستش خم شد و دستش را رویِ شانه ی او به نشانه ی دلگرمی دادن گذاشت:

- حق داری پسر! چیزی ندارم که بگم! تو خیلی منتظر موندی و حقته که به اون چیزی که لایقته بررسی. چرا بهش پیشنهاد نمی دی باهم زندگی کنین؟ شاید وقتی تو کنارش باشی، بهتر بتونه این دوره رو طی کنه؟!

- من که از خدومه؛ ولی می ترسم بهش بگم و قبول نکنه... اونوقت می دونی چه حالی می شم؟!

- اون نیاز داره اینو از زبون تو بشنوه میعاد! تو مردی، تو باید پیشنهادشو بدی. بنظر من دیگه وقتشه باهم زندگی کنین. بهش بگو یه چمدون ببند و بیاد اینجا. پیش هم که باشین حالِ هردوتون بهتر می شه.

میعاد با تردید نگاهش کرد:

- تو مطمئنی؟

- آره که هستم!

میعاد با این حرف ها به فکر فرو رفت. نکند واقعا وفا منتظر چنین چیزی از سوی او باشد؟ نکند واقعا حق با سهیل باشد؟! حرفِ بعدی سهیل، هم خوشحالش کرد، هم پرتش کرد به قعر چاهِ تاریکِ ناتوانی!

- راستی، من دارم بابا می شم!

ابروهایش را بالا کشید. نتوانست بگوید مبارک باشد! نه این که بدجنس باشد. یک تلخی لزجی چسبیده بود به این جمله که از گلویش بالا نمی آمد.

- توهم عمو می شی! عمو میعاد... چه قدر بهت میاد!

تلخی لزج همان جا خانه کرد. گلویش را فشار می داد و این جمله ها را می کوبید توی سر دلش: تو ناتوانی! هیچوقت نمی تونی به وفا بچه ای بدی... خیلی بدرد نخوری!

بعد از آن روز، صد جور فکر به ذهنش آمد و رفت. بدترین شان هم؛ این بود: شاید وفا به خاطر این مشکلات، دیگه نمی‌خواد! شاید نشسته و با خودش فکر کرده و دیده نمی‌تونه باهاش کنار بیاد! نباید بهش خرده بگیري! هر زنی آرزو داره مادر بشه. نباید با خودخواهی خودت؛ اونو هم از حق مسلمش محروم کنی!

داشت دیوانه می‌شد. چرا وقتی همه چیز داشت آن قدر خوب پیش می‌رفت، به یک باره این اتفاقات افتاد؟ تا قبل از این، آن قدر با وفا در خوشی غرق بود که فکرش نرفته بود پی این موضوع! موضوع مهمی به نام عقیم بودن! یعنی وفا او را با این مشکل پذیرفته بود؟ شاید هم پذیرفته بود و حالا پشیمان شده بود! شاید به اهمیتش تازه پی برده بود...
تنه اش را از صندلی کند و به جلو خم شد. دستهایش را روی میز گذاشت و نفس عمقی گرفت:
– داری عقلتو از دست می‌دی میعاد. به جای این خود خوری ها... برو با خودش حرف بزنی!

آن روز هم مثل روزهای پیش، رهام پیش او بود. یعنی عمه اش هم از خدایش بود که وفا رهام را ببرد تا او بتواند نفسی بکشد! رهام روز به روز بزرگ تر می‌شد و بیشتر شبیه به فروغ!
حالا دیگر بدون وفا نمی‌خوابید! اگر بیدار می‌شد و او را نمی‌دید، نق می‌زد. از دست او غذا می‌خورد و با او حسابی اخت شده بود. وفا هم حس می‌کرد اگر یک روز او را نبیند، دیوانه می‌شود. این وابستگی و مشغول بودن با رهام، حتی او را از میعاد هم غافل کرده بود و نمی‌دانست با این کار، چه فکری را به جان او انداخته!

میعاد تصمیمش را گرفته بود. می‌رفت و رک و راست با هم حرف می‌زدند. می‌دانست وفا دروغی به او نمی‌گوید! اگر واقعا مشکلش آن قضیه باشد؛ بی‌پرده بیانش می‌کند! شک نداشت. می‌رفت تا راحت شود. تا فکری بیخود را به زباله دونی ذهنش بیندازد!
نگفت که می‌آید. خواست سر زده برود که نتواند برایش بهانه ای بگیرد. آخر بعضی وقت ها که خواسته بود او را ببیند، وفا به خاطر حال ناآرامی که داشت، گفته بود: الان شرایطش رو ندارم. یا :
بهتره خونه بمونم. یا جواب هایی از این قبیل!

وقتی در را باز کرد، رهام در آغوشش بود. با دیدن میعاد، یکه خورد. انتظارش را نداشت. هروقت می‌آمد از پیش، خبر می‌داد. این یهویی آمدن، تپش قلبش را تغییر داد. تازه با دیدنش فهمید چقدر دلتنگ شده و چقدر سرکوب شان کرده! قبلا به این عقیده باور داشت که کسی را قربانی کسی دیگر نمی‌کند! اما خیلی خوب می‌دانست دارد میعاد را قربانی فروغ می‌کند! این را می‌دانست و از این بابت در عذاب بود، اما چاره ای نداشت! دلش نمی‌خواست میعاد بیاید و سردی ها

و بی مهری های او را ببیند و دلخور شود. نمی توانست آنگونه که میخواست به میعاد توجه نشان بدهد. چیزی مانعش می شد.

- سلام!

-سلام...

کنار رفت تا میعاد داخل بیاید. میعاد خم شد و به آرامی گونه ی رهام را ب*و*سید. رهام که او را به خاطر داشت، بدقلقی نکرد و نیمچه لبخندی به رویش زد.

میعاد از همین استقبال بی مهرانه، فهمیده بود قرار نیست چیزهای خوبی بشنود. اما آمده بود تا کار را یکسره کند! آن تلخی لزج، هنوز توی گلویش بود و آزارش می داد!

ننشست. به دسته ی کانپه تکیه زد و منتظر وفا را نگاه کرد. وفا از این حالت او فهمید حرف های مهمی برای گفتن دارد. رهام را روی زمین نشاند و اسباب بازی ها را دورش چید تا مشغول شود. رهام با آن ها سرگرم شد و گاهی هم از خود صدا در می آورد و با خود حرف می زد. با وجود این که دو سالش شده بود، تنبل بود و هنوز خوب حرف نمی زد!

وفا هم نشست. دست هایش را جلوی بدنش به هم گره زد و نزدیک به او شد. قبل از این که

چیزی بگوید، میعاد راحتش کرد:

- باید حرف بزنیم!

دلخوری از این باید حرف بزنیم می چکید.

با دلمردگی، جواب داد:

- بزنیم.

میعاد نمی خواست تند برود. داغ کند. کم طاقت شود. می خواست صبور باشد اما چه طور وقتی صبری برایش نمانده بود؟ وقتی در آتش عشقی می سوخت که معشوقش، از آن کناره گیری می کرد؟!

- حرف آخرو اول می زنم. می خوام بیای با من زندگی کنی.

کم و بیش فکرش را می کرد. حدس هایی زده بود که میعاد خواسته ای دارد اما هیچ جوابی برای آن آماده نداشت. نتوانسته بود به نتیجه برسد. نتوانسته بود بفهمد حالا می تواند با میعاد خانه یکی شود یا نه؟ قبل از رفتن فروغ، مطمئن تر بود و منتظر شنیدن این حرف، اما حالا...

چه قدر عجیب است! گفتن یک جمله در یک زمان و در زمانی دیگر، چه قدر می تواند جواب های متفاوتی داشته باشد.

وفا واقعیت را بر زبان آورد:

- هنوز راجع به این موضوع تصمیمی نگرفتم.

میعاد این جواب را نمی خواست. میعاد آغوش می خواست و ب*و*سه! زنش را در کنارش می خواست. نتوانست آرام بماند. تکیه اش را از کانپه کند و صاف، روبرویش ایستاد:

- این یعنی چی وفا؟ بعدِ اون همه اتفاقی که بینمون افتاد، این حرفو باید بشنوم؟! وفا هم این روزها صبرش کم شده بود. با کلافگی جواب داد:

- توقع داشتی چی بشنوی؟ تو که شرایط منو می دونی! وقتش نبود که تو این وضعیت چنین درخواستی کنی!

این را گفت و خواست به سمتِ رهام برود که نق نق می زد، که بازویش اسیرِ چنگِ مرد شد. نفس های عصبی میعاد، روی صورتش یورتمه می رفت:

- همیشه تو درست می گی آره؟ همیشه حق با توه؟ هیچوقت حرفا و خواسته های من اهمیتی ندارن نه؟ معلومه که نه! ده سال پیشم همین بود! همیشه فکر می کردی هرچیزی که تو فکر می کنی و انجام می دی درسته! بقیه همه از دم، نفهم و بی عقلن!

وفا با چشم های درشت شده، رخ به رخ میعاد ایستاده بود. می توانست از این جمله ها نهایتِ دلخوری او را دریابد، به او حق هم می داد، اما آن قدر نا آرام بود که نفهمید چه جوابی می دهد:

- آره! هم اون موقع، هم الان ... همیشه تو اشتباه می کردی و می کنی!

میعاد جوش آورد. بازوی او را بیشتر فشرد و به خود نزدیکتر کرد. او را می خواست، با تمامِ قلبش، اما چرا وفا نمی فهمید؟ چرا کمی با دلش، با عشقش، با دلتنگی اش، راه نمی آمد؟

- باشه! بهم ثابت کن که اشتباه می کنم.

وفا سعی کرد بازویش را نجات بدهد. رهام به گریه افتاده بود:

- الان وقتی برات ندارم.

حرف هایش سرد بودند. سرد و برنده. قلبِ دلتنگِ مرد را چاک چاک می کردند.

- دلیل این سردی تو چیه؟ بذار خودم بگم... به خاطرِ اینکه که نمی تونم بچه دار بشم. همینه؟ رهام داشت خودش را می کشت و میعاد ولش نمی کرد! چرا لجباز شده بود دوباره؟ عصبی گفت:

- انقدر بچه بازی درنیار میعاد. بذار برم بچه خودشو کشت.

با این حرف، انگشتانِ میعاد از دورِ بازویش، کنده شد. بی آن که او بگوید، خودش فهمیده بود. از نگرانی هایش برای رهام. از این همه بچه خواستن! او که انقدر برای رهام نگران بود، انقدر دوستش داشت... مگر می شد بچه نخواهد؟

میعاد دستش را به گلویش کشید. مثل همه ی وقت هایی که عصبی می شد... با کنایه گفت:

- لازم نبود چیزی بگی. خودم تا تهشو خوندم.

حالا وفا رهام را محکم در آغوش گرفته بود و او را می ب*و*سید. رهام هم آرام گرفته بود. عجیب بود، اما میعاد یک آن به رهام حسادت کرد. ب*و*سه و آغوش حق او نبودند اما حق آن بچه چرا؟

قبل از آن که وفا چیزی بگوید، میعاد در را به هم کوبیده و رفته بود. وفا مستاصل در حالیکه رهام را در آغوش گرفته بود؛ به جای خالی او نگاه می کرد. نباید چنین حرف هایی زده می شد. چنین حس هایی منتقل می شد. کاش میعاد نیامده بود. کاش همه چیز جور دیگری، برداشت نشده بود...

رهام را به خود چسباند و اشکش چکید. فروغ که رفته بود. میعاد هم رفت...

چندین روز با خود کلنجار رفت. هرچه کلنجار رفت؛ بیشتر به میعاد حق داد. او سزاوار این همه بی مهری نبود. او بی که تمام عشقش را به پایش ریخته بود. نباید از دستش می داد. عشقی که پس از سال ها به آن رسیده بود. گناه بزرگی بود اگر با دستان خودش، آن را نابود می کرد! بعد از آن روز و آن حرف ها، دیگر خبری از او نشده بود... حتی تماس هم نگرفته بود. میعاد عقب کشیده و منتظر بود این بار، او به سویش بیاید. اگر می آمد با روی باز از او استقبال می کرد. اگر می آمد.

شب را برای رفتن به دیدارش انتخاب کرد. نمی دانست این روزها حجم کاری اش چقدر است. نمی خواست برود و پشت در بماند و حرفهایش بماسند توی گلو. میعاد وقتی تصویر او را در آیفون دید، قلبش ریخت. خسته بود و خواب آلود، اما با دیدن او، همه شان پر کشید و رفت! سر حال شد... قلبش محکم شروع کرد به تپیدن! کمی هم استرس گرفت... نکند آمده باشد تا بگوید همه چیز را تمام کنند؟!

در فاصله ی آمدن وفا؛ بارها فکرهای منفی به ذهنش هجوم آوردند. کاش نیامده باشد تا بگوید تمام. کاش آمده باشد تا بگوید شروع. تا بخواهد بماند. تا مهمان بازوانش شود. در را که باز کرد، دلبرک بی رنگ و رویش را پشتش دید. رژ قرمز نداشت. لاک سرخ هم نه. اما هنوز هم خواستنی بود.

خودش را کنترل کرد تا در او را در آغوشش نفشارد. کنترل کرد تا مثل آن شب، شبیخون نزند به آغوشش و بین بازوان، مچاله اش نکند. کارش خیلی سخت بود.

وفا سلام کرد و وارد شد. میانه ی راه ایستاد. تصمیم داشت بنشینند، کمی گپ بزنند، کمی آتش خشم او را خاموش کند بعد حرف های اصلی را بزند! اما فهمید کار بیهوده ایست. بهتر بود نرسیده از راه شروع می کرد! اما نه مثل آن روز او با دلخوری... سعی کرد لحنش را نرم کند:

- حرفای مهمی دارم.

میعاد جلو رفت. خواست از کنارش رد شود و دعوتش کند به نشستن، که وفا بازویش را به چنگ گرفت.

- اشتباه کردم.

میعاد مسخ شد سرجایش. توقع شنیدن هر چیزی را داشت، جز این! زل زد در چشمان زنِ موردعلاقه اش... سخت بود زدن حرف هایی که داشت. این حرف ها را تا به حال، هیچ جای دیگری نزده بود. تا به حال اقرار نکرده بود که اشتباه کرده است! نه برای کسی... چون همیشه فکر می کرد درست گفته است و کمابیش، گفته بود.

- نباید اون طوری رفتار می کردم. قبول دارم که بهت بی توجهی کردم... اشتباه کردم. این بار من درست نمی گفتم. حق با تو بود.

میعاد یک لحظه حس کرد او را نمی شناسد. این زن با ابهت... داشت چنین اقراری به او می کرد؟ وفا با خود فکر کرد: عشق با من این کارو کرده.

میعاد هنوز آرام مانده بود و داشت کلمه های شیرین او را مزه مزه می کرد. عاشق این منطق او بود که حالا حق را به او داده بود.

- باید میذاشتم کنارم باشی. نیاز داشتم تنها باشم تا با خودم کنار بیام، اما به تو هم نیاز داشتم... نخواستم... نخواستم با رفتارم آزارت بدم... نخواستم میعاد خودمو؛ برنجوم!

میعاد خودم؟! قبل از آن که میعاد از خود بی خود شود و کاری کند، وفا خود را در آغوش انداخت و سرش را روی شانه اش گذاشت.

میعاد توانست بعد از روزها، نفسش را خالی کند. دستش را روی سر او گذاشت و شالش را پایین کشید. انگشت ها را برد توی آن فرفری ها و نرم حرکت شان داد.

- دلم برات تنگ شده بود دلبرک خانم.

وفا دست هایش را پشت کمر او، به هم قفل کرد:

- منم ... میعادِ خودم.

نیش میعاد ول شد. ابراز علاقه های او، بدجور به جانش می چسبید! این که توانسته از این زن تودار و درونگرا، احساس بیرون بکشد، برایش دنیایی بود.

روی کاناپه نشسته بودند و سر وفا روی سینه ی او بود. میعاد هم دستش را دور شانه ی او حلقه کرده و به خود چسبانیده بودش. هر دو آرام بودند. این از نفس کشیدن های باحوصله شان، مشخص بود.

- میعاد جان؟

میعاد رویِ موهایش او را با لبهایش عشق باران کرد:

- جانِ دل؟

- می تونم یه چیزی ازت بخوام؟

- تو هزارتا چیز بخواه. اگه گفتم نه.

وفا نفسِ عمیقی کشید:

- رهام... اون بچه... من خیلی بهش وابسته شدم.

میعاد در فکر فرو رفت. وفا اضافه کرد:

- درباره ی اون جریانی که اون روز گفتم باید بهت یه توضیحی بدم. من اگه با عقیم بودنت مشکلی داشتم، هیچوقت قبول نمی کردم با هم شانسی داشته باشیم. ده سال بود که می دونستم و اگه مشکلی بود، همون اول بی برو برگرد بهت می گفتم! خودت برام مهم بودی. مشکل بچه رو یه جوری می تونستیم حل کنیم. مهم این بود که ببینیم با هم می تونیم یا نه؟ میعاد چانه ی وفا را بالا آورد که سرش هم بالا کشیده شد:

- یعنی دوست نداری بچه ای داشته باشی؟! مادر بشی؟!!

- دروغه اگه بگم نه. دوست دارم ولی نه هر بچه ای از هر کسی! برای من خیلی مهمه که پدرِ بچه م کی باشه. تو این سال ها خیلی وقت داشتم که بگردم دنبالِ یه پدرِ عالی برای بچه ام! اما اولویت برای من بچه نبوده و نیست. اولویت برای من مردیه که می خوام باهاش تا عمر دارم بمونم. اون باید منو بفهمه. منو بخواد، با اون باید مچ باشم. قرار نیست همه تو این دنیا بچه دار بشن. این همه بچه هست که بی پدر و مادر دارن بزرگ می شن و نیاز دارن کسی سرپرستیشون کنه و بهشون محبت بده.

هرکسی می تونه بچه ی خودشو دوست داشته باشه. این هنر نیست. چون بچه اته. هنر اینه بچه ای که مالِ خودت نیستو جوری دوست داشته باشی که می تونستی بچه ی خودتو دوست داشته باشی. من حس می کنم رهامو اونجوری دوست دارم...

میعاد محکم تر او را در آغوشش فشرد:

- می خوای رهامو بگیریم و بزرگش کنیم. درسته؟

وفا لبخندِ شیرینی زد:

- چطور فهمیدی؟

میعاد با پشتِ دست، گونه اش را نوازش کرد:

- فهمیدم چون تو رو از بَرَم!

- رهامو برام می گیری؟ می دونم خیلی دردرس داره و پیگیری می خواد، ولی شدنیه. این کارو می کنی؟ توام دوستش داری مگه نه؟

- دوستش دارم.

وفا با چشمان منتظر نگاهش می کرد.

- من حس می کنم اینم یه جور حکمته میعاد. این که رهام بشه مال ما... حس می کنم فروغ هم همینو می خواد. اگه این کارو بکنیم هم ما بچه دار می شیم، هم فروغ آروم می گیره. میعاد زمزمه کرد:

- آره عزیزدلم... مطمئن باش همه تلاشمو می کنم.

ماه ها از پس هم گذشته بودند... برخی غصه ها کهنه شده بودند و به جایشان دل مشغولی های جدید آمده بودند. تا وقتی زندگی جریان داشت، همه چیز نیز با آن جریان داشت. زمان، مثل همیشه، با قدرت خودش تحمل همه چیز را آسان تر کرده بود. اما این تنها کاری بود که از دستش بر می آمد. اگر می توانست نابودشان کند و حافظه ی انسان ها را نو؛ همه چیز خیلی بهتر می شد.

وفا به خانه ی میعاد نقل مکان کرده و با او زندگی می کرد. رهام اکثر اوقات پیش آن ها بود، اما هنوز موفق نشده بودند بچه را برای خودش بگیرند. سخت گیری های دادسرا و پی گیری هایی که چندماه به طول انجامیده بود هنوز نتیجه ی قطعی نداده بود اما میعاد می گفت موفق می شوند. میعاد قول داده بود رهام را برای وفا بگیرد و می گرفت. حالا می خواست ماه ها طول بکشد یا سال ها.

خودش هم به رهام علاقه مند شده بود و حس می کرد بودن یک بچه در زندگی شان، به آن رنگ و بوی خوبی داده است.

چندماهی به وفا سخت نگرفته و حرف رفتن به کردان را نزده بود. اما نیاز می دید این بحث را پیش بکشد. هم خودش هم او، نیاز داشتند به تمدد روحیه. وقتی آن را با وفا در میان گذاشت، او هم استقبال کرد و قرار شد آخر هفته به آن جا بروند. رهام را می گذاشتند پیش عمه کبری و چند روزی به خود استراحت می دادند. میعاد این بار هم مثل دفعه ی پیش که نشده بود بروند، همه چیز را برنامه ریزی و مهیا کرد و مصمم بود که این بار به آن جا بروند و خاطره رقم بزنند. اواخر آذر بود و سرما بیداد می کرد. به وفا گفته بود هوای آن جا نسبت به تهران سردتر است و لباس گرم برای خودش بردارد.

وقتی رسیدند، شب شده بود. وسایل را به اتاقی که تخت دونفره داشت بردند. همین که وفا مشغول باز کردن چمدان شد، میعاد گفت:

- فعلا اون چمدون رو ولش کن.

وفا سوالی نگاهش کرد. میعاد جواب نگاهش را داد:

- می خوام یه چیز مخصوص رو بپوشی.

به سوی کمد رفت و بازش کرد. لباس عروس قدیمی، تمیز و مرتب در کاور، به آنها چشمک می زد. کفش هایش هم در جعبه ی کفش، انتظار پاهایش را می کشید.

وفا با دهان نیمه باز، خیره به لباس شد. چه فکری در سر میعاد بود؟

- نگو که می خوام اینا رو بپوشم!

میعاد در حالیکه لباس عروس را از روی رگال برمی داشت، گفت:

- درست زدی به هدف دلبرک جان. می خوام دوباره عروسم بشی. می شی؟

وفا لب های بهم فشرده اش را، کمی باز کرد:

- پس منظورت از برنامه های خاص... این بود؟

لباس را از کاور بیرون کشید و به سمت وفا آمد:

- آره. گفتم ما که از اون عروسی هیچی نفهمیدیم، حداقل یه عروسی دونفره ی صمیمی بگیریم.

حسرت رقصیدن باهات تو اونشب به دلم مونده.

لباس را جلوی وفا گرفت:

- خدا به دادت برسه امشب!

این را گفت و موذیانانه خندید. وفا هنوز مردد بود:

- بنظرت واقعا لازمه؟

میعاد دستش را روی شانه ی او گذاشت:

- واقعا لازمه عزیزدلم! اگه سخته بپوشی می خوام خودم تنت کنم؟! این جوری توام خسته نمی شی!

وفا لباس را از دست او بیرون کشید و چشم هایش را در کاسه برایش دراند:

- نه عزیزم خسته نمی شم! مرسی که انقدر نگرانمی، ولی خودم می پوشم.

میعاد سرش را کج کرد و با شیطننت، ب*و*سه ای از گونه اش چید:

- پس زودتر بپوش و بیا پایین. یوقت دیدی زیاد منتظرم گذاشتی، خودم اومدم بالا و همین جا مراسم عروسی رو به جا آوردم!

این را گفت و قبل از این که وفا شکایتی بکند، از اتاق بیرون پرید. بعد از رفتن او وفا بی تکلف خندید. با وجود شیطنت های میعاد او هرگز پیر نمی شد!

قسمتی از سالن پذیرایی به دستور میعاد، با بادکنک های سفید و قرمز تزیین شده بود. شمع های وارمر روی میز را مزین کرده و چند برگ هم گل های سرخ پر پر شده اطرافشان را فرا گرفته بود. میعاد کت و شلوار پوشیده، در حالیکه دسته گل عروسیش را به دست داشت، پایین پله ها انتظارش را می کشید! عجیب بود. قرار نبود جز خودشان، کسی باشد، اما چرا انقدر هیجان و استرس داشت؟ انگار اولین باری بود که داماد می شد!

همان طور که به نرده ی پله ها تکیه زده بود، با کلافگی منتظر بود که وفا به آن پایان داد. در حالیکه به آرامی از روی پله ها پایین می آمد، لبخندی وسیع هم به لب داشت. میعاد با دیدن او، هول کرد و نزدیک بود دسته گل از دستش بیفتد که سر بزنگاه، آن را چسبید! وفای دوست داشتنی اش با آن موهای پرکلاغی که روی شانه هایش افتاده بودند، با آن رژ لب و لاک های سرخ، مثل ملکه ها داشت به سویی می آمد و او چطور می توانست جلوی قلبش را برای رقص و پایکوبی بگیرد؟!

حس می کرد آب از دهانش راه افتاده آن قدر که می خواهدش. نفسش را با کلافگی بیرون پرتاب کرد. دستی به یقه اش کشید. داشت خفه می شد! کاش می شد این کت را از تن بدرد. داشت از گرمای بیش از حد؛ می سوخت.

این زن، تنها کسی بود که می توانست او را تا این حد، ضعیف و بی اراده کند! دلش می خواست بپرد روی پله ها، جلویش را بگیرد و از همان جا میچ دستش را بکشد و یک راست ببرد به اتاق خواب و تا سه روز از آن بیرون نیایند!

وفا حالا پایین پله ها رسیده بود، دستش را دراز کرد تا دسته گلش را بگیرد و گفت:

- چه داماد جذابی!

میعاد سرش را جلو برد تا لبهایش را طعمه ی لبهایش کند که وفا دستش را روی سینه ای او گذاشت:

- رسم و رسوم عروسی رو درست به جا بیارین آقا داماد! الان جلوی این همه مهمون زشت نیست؟

میعاد که ناکام مانده بود، با حالی نزار گفت:

- اگه من بگم اشتباه کردم که نیومدم بالا و گذاشتم تو با این شکل و شمایل بیای اینجا و برام دلبری کنی و نذاری یه ذره هم پاتک بزنی، حله؟!

وفا ابروهایش را با شیطننت بالا انداخت و از کنار میعاد رد شد تا به سوی سالن برود. میعاد عرق روی پیشانی اش را با دستمال گرفت و به دنبالش روانه شد.

موزیک ملایمی گذاشت و وفا را دعوت به رقص کرد. وفا هم با کمال میل پذیرفت. این اولین باری بود که می خواستند دو نفره برقصند. در عروسی شان که انقدر هر دو متلاطم بودند؛ از این کار سرباز زده بودند.

یکی از دست های میعاد دور کمرش پیچیده و دست دیگرش توی دست های او بود. دست آزاد وفا هم روی شانه ی او نشسته بود. همان طور که با آهنگ تکان می خورند، میعاد پرسید:

- کی فکرشو می کرد کسایی که اون جووری شروع کرده بودن؛ این طوری تو مسیر درست بیفتن؟ وفا با صداقت جواب داد:

- راستش خودم هم فکرشو نمی کردم هیچوقت با تو به نتیجه برسم... یعنی محال می دیدم آدمایی مثل ما، بتونن یه روز رو هم کنار هم دووم بیارن. اما تو منو به این باور رسوندی.

لب های میعاد پیشانی او را نشانه رفت.

- ممنون که وفای من سودازده (مجنون، عاشق) شدی.

وفا سرش را روی سینه اش گذاشت و چشمانش را با آرامش بست:

- ممنون که به من سودازده (آشفته) عاشقی کردنو یاد دادی.

وفا در تراس ایستاده و به باغ زیبا نگاه می کرد. دفعه ی پیش با چه حالی این جا ایستاده بود. با چه غصه ی بزرگی. با چه دل شکستگی ای... و حالا با چه عشق بزرگی.

راضی بود که میعاد را به زندگی اش راه داده. که با میعاد آشنا شده. که میعاد را شناخته. که عاشق شده. به این نتیجه رسیده بود که همه ی آن اتفاقات بد و خوب لازم بود تا به این جا برسند. تا قدر هم را بهتر بدانند. که هیچ چیز در این دنیا بی دلیل و حکمت نیست. که حتما رازی در پس هر اتفاقی نهفته است...

کتاب شعر جدیدش در دستش بود. شعرهای این کتاب را بیشتر دوست داشت. خیلی بیشتر. از این شعرها عشق می بارید... حال خودش را و حال همه را خوب می کرد.

همان طور آن جا ایستاده بود و به نم نم بارانی که تازه باریدن گرفته بود نگاه می کرد و بوی آن را به مشام می کشید که میعاد هم به او ملحق شد و با محصور کردنش در بهشت آغوشش، غافلگیرش کرد.

- صبح خانومی بخیر.

بعد نگاهش به کتابی که در دستِ همسرش بود انداخت:
- گفתי تا وقتی خودت برام نخوندی سراغش نرم. هنوز وقتش نرسیده؟
وفا با دستِ آزادش صورتِ میعاد را نوازش کرد:
- چرا، دقیقا همین الان وقتشه که بشنوی.
میعاد نگاهی به هوای بارانی آذر ماه انداخت:
- چه کیفی بده تو این هوا شعرایِ دلبرک خانمو بشنوی!
وفا ورق زد تا به شعرِ مورد نظر برسد. گفته بود سراغش نرود تا خودش را تمام احساس برایش
بخواند. تا حسابی به او بچسبد.
همان طور که سرش را از پشت به شانه ی شوهرش تکیه داده بود، شروع به خواندن کرد:
دوستت دارم
و این تعبیر عاشقانه ایست
که مثل نخی نامرئی
من را به تو وصل می کند
دستم
دهانم
چشمانم
با تو صمیمیتی دارند
که وقتی در خود پنهان می شوم
مچم را می گیرند
حالا که هستی
حالا که تو را دارم
و این خوشبختی سقف تازه ایست
که شعرهایم را پناه داده
من آدمک زنی بی نامم که اسمش
سال ها حنجره ی هیچ مردی را
عاشقانه نلرزانده بود
امروز که دوستت دارم
تعبیر همه رویاهایمست
که با آن ها زندگی کرده ام (شاعر: مریم تقوی فرد)